

"شکنجه ۲"

اثری دیگری از: رویا رستمی (روها)

"یا الله"

جلد دوم

فصل اول

داد زد: نشونت میدم.

پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

ماشین بغل دستش پسری بود بلند قد و لاغر.

او هم داد زد: چته آوین خانم؟ کم آوردی یا جوش؟

آوین با عصبانیت نگاهش کرد.

بیشتر دوئل نگاه بود تا سرعت ماشین.

بخاطر ترافیک از خیابان های خلوت می رفتند.

_تویی که جاتو خیس کردی.

خندید و شکلکی برای پسر درآورد.

_از مادر زاده نشده ارشیا رو ضایع کنه.

_پس بتازون بینم.

دوباره خندید.

پایش را بیشتر روی گاز گذاشت.

سرعتشان نزدیک ۱۲۰ کیلومتر بود.

این سرعت حتی برای بزرگ راه های شهری هم ممنوع بود.

وای به حال خیابان های کوچک.

مطمئنا الان کلی جریمه تراشیده بودند.

از بس هر جایی دوربین کنترل سرعت بود.

ماشین پسر که به لب به لب ماشینش می رسید دوباره پایش را فشار می داد.

عمرا می گذاشت جلو بزند.

باید جواب تمسخر کردنش را بگیرد.

پسره ی اسکول!

رسیده به میدانی با صدای بدی ماشین چرخید.

بوی لاستیک ها بلند شد.

آوین دماغش را از بو جمع کرد.

ولی عمرا اگر می گذاشت کم بیاورد.

آن هم از این پسره ی تازه از تخم بیرون آمده.

باید می برد.

عمرا می گذاشت جلو بزند.

ولی انگار این بار قرار بود حسابی بدبیاری بیاورد.

در حین سرعت جایی که ماشینی با سرعت مناسب در حال عبور بود هر چه کرد ترمز بگیرد ترمز زیر پایش خالی شد.

تنها کاری که کرد دستانش را دور سرش گرفت.

ماشین با سرعت برخورد کرد.

ایربک های جلو فوراً باز شد.

خوب بود که سرعتش را روی "هفتاد" آورده بود.

نمی شد در آن خیابان بیشتر از این رفت.

ماشین جلوی با صدای بدی به جلوی پرت شده بود.

آوین میان ایربک و صندلی گیر کرده بود.

ولی خودش غیر از اینکه حس می کرد تمام تنش فلج شده مشکل دیگری نداشت.

ماشین پسری که مسابقه می داد از ترسش منتظر نماند.

از صحنه تصادف فاصله گرفت.

دنبال شر نمی گشت.

مخصوصاً اگر آوین خودش را به کشتن داده باشد.

آوین ناله های ریزی از او بلند می شد.

دستانش سپر خوبی برای سرش شده بود.

مردم دور ماشین جمع شدند.

یکی دو نفر با در کلنجر رفتند تا آوین را بیرون بکشند.

در باز شد.

به زور آوین را بیرون کشیدند.

روی زمین خوابانده شد.

سرش گیج می رفت.

موهایش روی صورتش ریخته شده بود.

شالش باز بود.

اصلا نمی فهمید با چه کسی برخورد کرده؟

ظاهرا ماشینش داغان شده بود.

کمی که حالش جا آمد نیم خیز شد.

خداروشکر هم کمر بند زده بود هم ایربک ها به موقع باز شدند.

و باز خداروشکر که سرعتش ۱۲۰ تا نبود.

وگرنه ایربک ها هم کمکی نمی کرد.

صدای آدم های اطرافش را می شنید که می پرسیدند خوب است یا نه؟.

سرگیجه اش برطرف نشده بود.

حتی نمی توانست از جایش بلند شود.

به آرامی پرسید: ماشین جلویی...

_خوبه خانم، اونم عین شما یکم گیجه.

انگار خدا می خواست که اتفاقی نیفتد.

وگرنه شاید جان سالم به در نمی بردند.

در دل خدا را شکر کرد.

دستی به پیشانیش کشید.

آمبولانس خبر کرده بودند.

او که حالش خوب بود.

ولی معاینه می شد بد نبود.

شاید جایی از بدنش شکسته گرم است و نمی فهمد.

صدای آمبولانس را می شنید.

از جایش تکان نخورد.

توانش را نداشت.

اصلا نرفت ببیند راننده بیچاره ی جلویی چه بلایی به سرش آمده.

مامورهای آمبولانس که بالای سرش رسیدند لبخند زد.

واقعا بی حال بود.

همان جا معاینه اش کردند.

به همه ی سوالات جواب داد.

خدا را شکر هیچ شکستگی نداشت.

فقط بدنش کوفته بودند.

آن هم با یک دوش آب گرم بهتر می شد.

و البته کمی استراحت.

کمکش کردند سر پا شد.

راه افتاد به سمت راننده ماشین جلویی برود.

ماشینش که خسارت کمتری نسبت به ماشین خودش دیده بود.

از آن ماشین های شاسی بلند خارجی بود.

زیاد ماشین ها را نمی شناخت.

همین را هم نمی فهمید چه است.

ولی همینقدر فهمید آنقدر خوب است که خسارت کمتری نسبت به ماشین خودش دیده.

کمی که جلو رفت مرد جوانی را دید که لبه ی جدول نشسته.

سرحال بود.

درون این ماشین باید هم سرحال باشد.

هی به پدرش گفت ماشینش را عوض کند.

نکرد که نکرد.

جلو رفت.

_سلام.

مرد سر بلند کرد و به آوین نگاه کرد.

_من باعث این تصادم.

مرد دقیق شد.

این که دختر بچه بود.

شاید به زور ۲۰ سالش باشد.

_بخشید، هر چی خسارتش باشه...

مرد بلند شد.

مقابلش ایستاد.

چشمان سرمه کشیده ی دختر، او را کمی خشن و مرموز نشان می داد.

_حواست کجا بود؟

تن صدایش بی اندازه خشن بود.

_من...

_در حال کورس و مسابقه تو خیابون ها..

فورا باید حاشا می کرد.

_من نه بابا، من اصلا...

_دروغ نگو دختر خانم.

از هر جهتی آوین مقصر بود.

فاصله ایمنی را که با راننده ی جلو رعایت نکرد.

سرعت هم داشت.

کورس هم گذاشته بود.

پدرش می کشتش.

اینبار خیلی بی احتیاطی کرد.

اصلا نباید این اتفاق می افتاد.

او راننده قابلی بود.

در طول این چهار سال که گواهینامه گرفت حتی یک بار هم تصادف نکرد.

این بار چه اتفاقی افتاد؟

_شما خیلی بی احتیاطی کردین.

آوین شرمنده بود.

_خسارت کل رو میدین.

_چشم.

مرد با خشم نگاهش کرد.

معلوم بود به شدت عصبی است.

اگر چاره داشت آوین را کتک می زد.

مطمئنا خانه هم می رفت یک دعوی حسابی منتظرش بود.

اینبار خیلی بی احتیاطی کرد.

_بازم عذر می خواهم.

مرد هنوز با خشم نگاهش می کرد.

اگر یکی دو تا سیلی پدر مادر دار می خورد یاد می گرفت که ماشین اسباب بازی

نیست که سرخود بردارد و بیرون ببرد.

تازه درون خیابان های شلوغ مسابقه هم بدهد.

باز هم خدا را شکر خسارت جانی بود.

ماشین که تعمیر می شد.

_برو خدا رو شکر کن سالمی!

واقعا حق با مرد بود.

_گواهینامه تو بده ببینم.

بدون اینکه مخالفت کند به سمت ماشین برگشت.

مدارک ماشین را درآورد.

به سمت مرد راه افتاد.

مقابلش قرار گرفت و گواهینامه اش را تحویل داد.

زنگ بزنم پلیس؟

من که گفتم مقصر منم.

پس راه بیفت.

آوین نگاهی به ماشینش انداخت.

با این وضع؟

مرد نگاهی به ماشین آوین انداخت.

داغان شده بود.

باید زنگ بزنیم جرثقیل.

آوین پوفی کشید.

مرد فوراً زنگ زد.

بعد هم گواهینامه را در دست گرفت و نگاه کرد.

این دختر ۲۲ ساله بود؟!

خیلی بچه تر به نظر می آمد.

رفتارش هم بچگانه بود.

طولی نکشید که هم پلیس آمد هم جرثقیل.

ولی آمبولانس رفته بود.

هر دو رفته بودند.

آسیبی غیر از چند تا زخم سطحی و کوفتگی نداشتند.

چون طرفین مشکلی نداشتند پلیس هم خبر نشد.

ماشین ها با جرثقیل از خیابان جمع شد.

مرد یکراست به سمت تعمیرگاهی که می شناخت رفت.

هر دو ماشین تحویل داده شد.

قرار شد آوین دنبال بیمه اش هم برود.

گواهینامه اش دست مرد ماند.

_ یه شماره هم بدین تماس بگیرم.

مرد شماره اش را گفت و آوین تند یادداشت کرد.

وقت رفتن آوین پرسید: آقای؟

_ صولتی هستم.

آوین با شیطنت پرسید: اسم کوچیکتون؟

_ ویهان صولتی.

نگاه آوین رویش ماند.

یعنی یک کارت ناقابل هم نداشت که بدهد.

آدم شماره تلفنش را اینگونه می گوید؟

حالا باید بدون ماشین برمی گشت.

لبه ی خیابان ایستاد.

دست تکان داد تا تاکسی بایستد.

ویهان هم کنارش ایستاد.

نگاهی به قد و قامتش انداخت.

ریز جثه نبود.

قد بلند هم به حساب نمی آمد.

قیافه ی خوبی داشت.

البته به شرطی که خودش را عین کولی ها درست نکند.

شلوار جین پاره و پیراهن چهار خانه ی جلو باز و...

دست هایش هم که پر بود از تتو و دستبندهای عجیب و غریب.

عجب روزی بود.

نگاه گرفت.

باید بعد از چند روز کاری خسته کننده به خانه بر می گشت.

تاکسی که جلویشان ترمز کرد چون مسیرشان یکی نبود آوین سوار شد و رفت.

چند دقیقه بعد ویهان هم سوار شد و رفت.

_ماشینت کو آوین؟

به مادرش نگاه کرد.

درست عین عزرائیل ایستاده بود و بازخواست می کرد.

_تصادف کردم.

_چی؟

آنقدر کشدار و بلند بود که آوین جا خورد.

_تصادف دیگه مامان.

_می دونی قیمت اون ماشین چقدر بود؟

_بیشتر از سلامتی خودم که مهم نبود.

خواهر کوچکش از پله ها پایین آمد.

_باز چی شده؟

_بابا کجاس؟

آوین به سمت پله ها حرکت کرد.

_کجا میری وقتی دارم باهات حرف می زنم؟

برگشت و با لحن تندی گفت: دادمش تعمیرگاه، خسارتو بیمه می ده.

پوفی کشید و به سمت اتاقش رفت.

کاش به جای ثروت کمی هم خودش مهم بود.
ظاهرا که در این خانه هیچ وقت هیچ چیز تغییر نمی کرد.
او هم متاسفانه تغییر نمی کرد.
وگرنه الان با قوانین مادرش خو می گرفت.
هنوز هم از پایین صدای سرزنش های مادرش را می شنید.
اهمیتی نداشت.
عادت داشت بابت هر چیزی غر بزند.
خواهرش هم درست شبیه مادرش بود.
ولی آوین...
همه می گفتند شبیه پدرش است.
هم قیافه هم اخلاق و رفتار.
شاید بخاطر همین هم بود که با پدرش بیشتر کنار می آمد.
رفیق بودند.
مادرش مقرراتی بود.
همه چیز باید روی اصول جلو می رفت.
اگر چیزی باب میلش پیش نمی رفت شدیداً عصبی می شد.
خیلی برنامه ها برای آوین داشت.

ولی آوین سنت شکن بود.

از هیچ قانونی پیروی نمی کرد.

شاید برای همین بود دختر مورد علاقه ی مادرش نبود.

برعکس خواهرش که خیلی عزیز بود.

حالا باید جوری ماجرای ماشین را با پدرش در میان می گذاشت.

خدا به داد برسد.

پدرش سختگیر نبود.

ولی حتما بخاطر بی احتیاطی اش سرزنش می شد.

**

فصل دوم

پارسال بود.

با جشن سه سالگی دوقلوهای برادرش، تصمیم گرفت برای خودش خانه ای بگیرد.

یک خانه ی نقلی و جمع و جور.

چند سالی خانه ی پدریش بود.

یعنی همیشه بود.

ولی چون مجرد بود دلش نمی خواست زن برادرش را معذب کند.

هر چند که یغما زیادی با درک و شعور بود.

اصلا هم راضی نبود که برود.
حتی ونداد برادرش هم مخالفت کرد.
اما ترجیحش این بود تنها باشد.
ولی مدام به مادرش و برادرش سر می زد.
خسته از تصادفی که با آن دختر بچه داشت تنش را روی مبل زد.
عجب روزی بود.
یعنی اگر می توانست گردنش را می شکست.
صبح با مافوقش جر و بحث کرده بود.
از قضا بعدش هم تصادفش با این بچه...
حوصله نداشت حتی نهار هم درست کند.
از خستگی گردنش روی شانه اش کج شد.
بدون اینکه بفهمد با همان حالت خوابش برد.
وقتی بیدار شد که گردنش به شدت درد می کرد.
با احتیاط گردنش را بلند کرد.
خشک شده بود و درد می کرد.
دستش را پشت گردنش گذاشت و مالش داد.
زیر لب فحشی داد و بلند شد.

فضای خانه تاریک شده بود.
باید می رفت دوش می گرفت.
گردنش هم زیر آب داغ کمی نرم می شد.
به سمت حمام رفت.
به زور لباس هایش را در آورد.
زیر دوش آب گرم ایستاد.
کف دستش را به دیواره ی حمام زد.
اب داغ از بالا به پایین می ریخت.
باید فردا از دل مافوقش در می آورد.
سرهنگ مهربان بود.
اگر چیزی هم می گفت از روی لطف بود.
او زیادی بزرگش کرد.
گردنش زیر آب گرم بهتر شد.
دستی به صورتش کشید.
دیشب را تا صبح نخوابیده بود.
باز هم خوب شد که الان خوابید.
وگر نه پدرش در می آمد.

دوشش را زود تمام کرد و بیرون آمد

هوای درون خانه کمی سرد بود.

باید فکری به حال شوفاژها می کرد.

احتیاج به سرویس داشتند.

یکراست به اتاق خواب رفت.

لباس پوشید.

موهایش را سوشوار زد.

بیرون که آمد با هوس یک چای مستقیم به آشپزخانه رفت.

این هفته به مادرش و خانواده ی برادرش سر زده بود.

می دانست حالا کلی گلایه می کنند.

خصوصا یغما.

کتری برقی را روشن کرد.

باید می رفت تعمیرگاه.

پشت ماشین حسابی احتیاج به صاف کاری داشت.

می توانست به راحتی ماشینش را عوض کند.

هر ماه سود حاصله از شرکتی که برادرش رئیسش بود به حسابش ریخته می شد.

ولی این ماشین را دوست داشت.

با یادآوری آن دختر بچه فوراً رفت و گواهینامه اش را آورد.

اسمش آوین بود.

مطمئن بود از آن جنس دخترهایی است که از دیوار هم بالا می روند.

در عوض تا خرابکاری می کنند با مظلومیت نگاهت می کنند.

باید کمی ادب شود.

حالا حالاها برای گرفتن گواهینامه اش باید بدود.

واقعا که نزدیک سر جفتشان را به باد بدهد.

باز هم خوب بود ماشینی جلوی خودش بود.

وگرنه می کوبید.

آنوقت چه بلایی به سرش بیاید خدا داند و بس.

با تردید به شماره اش نگاه کرد.

جرات نداشت زنگ بزند.

از بس دیروز عصبی بود.

پوفی کشید و گوشیش را کنار گذاشت.

همان موقع صدای مادرش را شنید.

_آوین بیا پایین، حسام اومده.

از این پسر عموی کنه اصلا خوشش نمی آمد.

با حرص بلند شد.

موهایش را عین آنه شرلی از دو طرف بافته بود.

کمی تهوع داشت.

دیشب شام نخورده بود.

صبح هم فقط قهوه خورده بود.

از اتاقش بیرون زد.

از پله ها که پایین می آمد از پنجره ماشین حسام را درون حیاط دید.

یک مازراتی نقره ای.

لیفانی خودش که داغان شد.

حسام در حال حرف زدن با مادرش بود.

_سلام.

حسام نگاهش کرد.

یا لبخند گفت: سلام خانم خانما.

به زور لبخند زد.

بودن همیشگی حسام در خانه شان عصبی اش می کرد.

وقتی احساسی تشکیل نمی شد.

این بودن چه فایده ای داشت.

دستش را باز کرد تا آوین را بغل کند.

ولی آوین فوراً خودش را کنار کشید.

_من خیلی گشمنمه.

حسام سرخورده با لبخند زوری گفت: شنیدم ماشینو داغون کردی.

اوین چپ چپ به مادرش نگاه کرد.

_کی گفت؟ مامان؟

مادرش نگاهش کرد و گفت: حالا که چی؟

_هیچی، گشمنمه.

حسام کنارش ایستاد و گفت: بیا بریم یه چیزی بخوریم.

این یکی را رد نکرد.

یا هم وارد آشپزخانه شدند.

خاله نبات در حال تفت دادن آرد بود.

_خاله نبات چی داری؟ هلاکم از گشنگی.

خاله نبات با خوشرویی به سمتش برگشت و گفت: برات ماکارونی درست کردم.

چشمانش برق زد.

حسام با خنده گفت: ببین تورو خدا عین بچه ها ذوق می کنه.

آوین جوابش را نداد.

فقط زود بشقابی برداشت و پر کرد.

رو به حسام گفت: تو هم می خوری؟

حسام سر میز نشست و گفت: نه ممنون.

آوین شانه بالا انداخت و پشت میز نشست.

با حسام سه سالی تفاوت سنی داشت.

او ۲۵ ساله بود و مغرور.

علاقه ی زیادی به آوین داشت.

فقط هم محض او به اینجا رفت و آمد می کرد.

هر چند که با علاقه ی آوین طرف نبود.

همین که می دانست زن عمویش همه جوره هوایش را دارد کافی بود.

آوین با اشتها در حال خوردن بود.

__ چه خبر؟

حسام با بدجنسی گفت: خبرا پیش توئه.

آوین چشمانش را لوچ کرد.

__ فقط یه تصادف بود اینقد بزرگش نکنید.

__ من که چیزی نگفتم.

_چرا دیگه، داری از فضولی میمیری.

حسام بلند خندید.

_نه به جون آوین، فقط تعجب کردم با این دست فرمون چطور تصادف کردی.

_پیش میاد دیگه.

_البته.

حسام همچنان لبخند روی لب داشت.

_تو چرا نرفتی دانشگاه؟

حسام ترم یک ارشد بود.

ولی دانشگاهش با آوین یک جا بود.

گاهی همدیگر را می دیدند.

هر چند که آوین هم ترم دیگر لیسانسش را می گرفت.

بعد هم باید برای ارشد خودش را آماده می کرد.

مادرش اصرار داشت با حسام ازدواج کنند.

بعد هم دوتایی بروند خارج ادامه تحصیل .

ولی آوین که تمایلی نداشت.

تازه زیاد هم علاقه ای به درس خواندن نداشت.

همین لیسانس بسش بود.

_ظهر دارم.

_خب الان ظهره.

حسام با شیفتگی گفت: بدون دیدن تو؟

آوین سرش را بالا آورد و به حسام نگاه کرد.

واقعا هیچ جوابی برای عشق و علاقه اش نداشت.

مطمئن بود حسام دوستش دارد.

البته کمی هم اهل خودنمایی بود.

آوین دختر زیبایی بود.

از یک خانواده ی سرآمد.

با ثروت فایل ملاحظه.

برای اینکه همسرش باشد بهترین گزینه بود.

هرچند که از بچگی عاشق آوین پر شر و شور بود.

آوین بشقابش را عقب زد.

_میری دانشگاه؟

_اره، تو چیکاره ای؟

_میرم سراغ ماشینم.

_صبر کن عصر با هم بریم.

آوین بلند شد و گفت: تا اون موقع حوصله ندارم.
می دانست نمی تواند آوین لجباز را متقاعد کند.

__ پس تا یه جاهایی می رسونمت.

__ نه ممنون، با ماشین مامان میرم.

بیشتر از این اصرار نکرد.

__ عصر می بینمت.

با خدا حافظی از آوین رفت.

آوین هم لباس پوشیده از خانه بیرون زد.

بین راه به ویهان زنگ زد.

__ سلام آقای صولتی.

__ سلام.

__ به جا آوردین؟

__ باید یادم بیاد؟

آوین با حرص گفت: دیروز تصادف کردیم.

صدای ویهان حرصی ترش کرد.

__ خب؟

دهانش باز ماند.

عجب مرد بی تفاوتی.

_ شما همیشه اینقد خونسردی؟

_ به خودم مربوطه.

_ من اشتباه کردم زنگ زدم.

_ درسته.

_ واقعا که.

تماس را قطع کرد.

شیطان می گفت هر چه از دهانش در می آید بارش کند.

آخر هم جلوی خودش را نگرفت.

چند فحش رکیک نثارش کرد.

برود بمیرد.

مردیکه ی عوضی.

فکر کرده بود کیست؟

مثلا می خواست بگوید مرد مغروری است؟

بیشتر شبیه از دماغ فیل افتاده ها بود.

معلوم نبود از کدام جهنم دره ای آمده که حالا این همه بلبلی زبانی می کند.

خوب بود بلایی سرش نیامده.

وگر نه تا قیام قیامت ره‌ایش نمی کرد.

ماشین را به سمت تعمیرگاهی که دیروز برده بودند برد.

زیر لب به خودش غر می زد.

به ویهان فحش می داد.

آدرس را هم فراموش کرده بود.

چطور پیدایش می کرد؟

با اینکه غرورش اجازه نمی داد ولی مجبور بود.

قبلش چندتا فحش داد.

دوباره شماره اش را گرفت.

اینبار چیزی بگوید جلوی رویش فحشش می داد.

تماس وصل شد.

_باز چیه؟

_یکم مودب باشی بد نیست.

_چی می خوای بچه؟

به شدت به آوین برخورد.

_این برخورد یعنی چی؟

ویهان ساکت شد.

_ آدرس تعمیرگاه.

_ عصر انشاءالله.

_ زمانش به خودم ربط داره.

جواب های هو هست.

وقتی ویهان اینگونه جواب می داد البته که آوین هم تلافی می کرد.

_ گفتم عصر.

_ اصلا شما کی باشی برای من تعیین تکلیف کنی؟ به شما چه که من ساعت چند

میرم؟

_ کاری نداری بچه؟

آوین از زود عصبانیت داد زد: یعنی چی؟ میگم ادرستشو بده.

ویهان با لذت گوش داد.

بعد از چند سال این اولین برخورد هایش با یک دختر بود.

آن هم دختر شر و بلایی عین آوین.

زود هم قاتی می کرد.

_ خودم میام، زنگ می زنیم بهت.

_ لازم نکرده، ادرسو بده.

صدای قطع شدن تلفن آمد.

کارد می زدی خون آوین نمی آمد.

به حتم ویهان را می کشت.

ماشین را کنار زد.

با مشتی به جان فرمان ماشین افتاد.

آنقدر داد زد که حنجره اش درد گرفت.

هیچ کس حق نداشت با او این رفتار را کند

اصلاً هیچ کس در زندگی با او اینگونه برخورد نکرده بود.

چطور جرات می کرد؟

تلافی می کرد.

تا آخر عمرش هم می شد تلافی می کرد.

از الان شروع می کرد.

فورا به فریده دوستش زنگ زد.

او می توانست آمار همه را در آورد.

_فریده...

_جونم آوین خانم...

_کجایی؟

_خونه.

_سه سوته آماده شو بیا باید بریم جایی.

فریده متعجب پرسید: چیزی شده؟

_دم در باشیا.

_بیا من آماده ام.

تماس را قطع کرد.

فورا حرکت کرد.

نشانش می داد.

مردیکه ی پفیوز.

با سرعت خودش را به خانه ی فریده رساند.

به محض اینکه تک انداخت فریده دم در بود.

صندلی جلو نشست.

_چی شده؟

_تو راه می گم.

دنده را یک حرکت کرد و فورا حرکت کرد.

_دیروز تصادف کردم.

فریده هینی کشید.

_جدا؟ گفتم چرا با ماشین مامانتی.

_ یارو که زدم بهش خیلی رو اعصابه.

فریده متعجب پرسید: چطور؟

_ ببین از فرزاد می تونی یه آمار ازش بگیری.

_ اسم و فامیلشو داری؟

_ دارم. ویهان صولتی.

_ اوپس عجب اسمی.

چشم غره ای به فریده رفت.

فریده خندید و با گوشیش شماره ی فرزاد را گرفت.

_ الو...!

_ جانم.

_ فرزاد یه یارو آوین می خواد بدونه کیه می تونی امارشو در بیاری؟

_ بفرست ببینم چیکار می تونم بکنم.

_ زود می خواما.

_ حالا پرس و جو می کنم بهت خبر میدم.

_ باشه داداش، منتظرم.

تماس را قطع کرد و گفت: گفت خبر میدم.

آوین سرش را تکان داد.

نمی دانست دقیقا دارد به کجا می رود؟

همین طور درون خیابان می چرخیدند که گوشی آوین زنگ خورد.

_فریده جواب بده ببین کیه.

فریده گوشی را از جلوی داشبورد برداشت.

_بله؟

_با آوین کار دارم.

ابروی فریده بالا پرید.

عجب صدای بم و خاصی.

_من دوستشتم، شما بگید من بهش میگم.

_بفرمائید آدرس رو براش پیام می کنم بیاد اینجا.

_بله حتما، فقط شما؟

_ویهان صولتی.

تماس بدون خداحافظی قطع شد.

فریده با چشمان براق گفت: دختر عجب صدایی داشت، کپ کردم.

_خودشم آدم خاصی.

_جون من؟ مشتاق شدم بینمش.

آوین پوفی کشید.

_چی گفت؟

_گفت ادرسو می فرستم بیاین اینجا.

_چه عجب.

کمی از عصبانیتش کم شده بود.

ولی باید می فهمید این مرد کیست.

صدای پیامک باعث شد فریده فوراً آن را باز کند.

_حسین اباده.

_پس می ریم اونجا.

مسیرشان تغییر کرده.

طبق آدرس بالاخره رسیدند.

مانده بود چرا یادش رفته کجا بودند دیروز.

حواس نداشت که.

گیج گیج بود.

ماشین را لبه ی جدول پارک کرد.

با هم پیاده شدند.

خبری از ویهان نبود.

پس این مردی که کجا ماند؟

باز داشت عصبانی می شد.

فریده با ذوق گفت: کجاست؟ اومده؟

_ نه نیومده.

ذوق فریده کور شد.

_ چرا پس؟

_ چه می دونم این یارو فازش چیه؟

فریده پایش را به زمین کوبید.

_ چه بیشعور.

اصلا غرورش اجازه نمی داد دوباره زنگ بزند.

باید منتظر می شدند.

تا ده دقیقه منتظر شدند.

ولی انگار فایده ای نداشت.

_ بیا بریم.

به سمت گاراژ تعمیرگاه رفتند.

ماشین ها ظاهرا داخل بودند.

_ کجا خانوما؟

صدایش آنقدر خاص بود که دو دختر فوراً به سمتش برگشتند.

آوین حق به جانب نگاهش کرد.

_الان هم تشریف نیارین.

ویهان نزدیکش شد.

درست مقابلش ایستاد.

_من وقتمو با کارهای تو تنظیم نمی کنم خانم کوچولو.

فریده ریز خندید.

پس بالاخره یکی پیدا شد حال آوین را بگیرد.

حسام بیچاره که ذله بود.

آوین ادای خندیدن را در آورد.

_بانمک نباشید آقا.

ویهان جلو افتاد.

_بیا.

پشت سر ویهان حرکت کردند.

فریده با ذوق گفت: دختر این کیه؟ وای خیلی جذابه.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

_چیه خب؟ خودتم گفתי خیلی خاصه.

آوین سر تکان داد.

اصلا نباید در موردش حرف می زد.

وارد تعمیرگاه شدند.

ویهان با صمیمت با تعمیرکار حرف می زد.

انگار می شناختش.

آوین پشت سرش ایستاده بود.

نگاهش کرد.

عجب مرد قد بلندی بود.

صدای خنده اش بلند بود.

جوری قهقهه می زد که صدایش می پیچید.

بدون اینکه بخواهد نگاهش می کرد.

نمی توانست نگاهش را بگیرد.

لعنتی...

ناکس درون فکرش جا خوش کرده بود.

مرد که نباید این همه خاص شود.

فریده سقلمه ای به پهلویش زد.

_ هوی، کجایی؟

به سمت فریده برگشت.

دقیقا خرمگس محله بود.

یکهو آدم را از حال و هوایش بیرون می کشد.

_همین جا.

_خوردی یارو رو.

_چرت نگو.

فریده خندید.

_به جون خودم چشمت گرفتدتش.

چپ چپ به فریده نگاه کرد.

اصلا نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد.

ویهان به سمت هر دو برگشت.

_میگه ماشین هنوز خیلی کار داره، تازه صافکارشونم تا آخر هفته نیستش که بخواد

جلو و عقب ماشین ها رو درست کنه.

آوین با ناامیدی نگاهش کرد.

اصلا با ماشین مادرش حال نمی کرد.

تازه نمی توانست هی منت بکشد و ماشین بگیرد.

_بخوای می تونی وضع ماشین ها رو ببینی.

_نه، ممنون.

ویهان از اوسا تشکر کرد.

صمیمانه دست داد و به طرف دخترها آمد.

_خیالت راحت شد؟

پوزخندی به ویهان زد.

ویهان بدون لبخند جلو افتاد.

به زن و دختر جماعت رو بدهی کم کم سوارت می شوند.

از گاراژ بیرون آمدند.

_من باید چیکار کنم؟

ویهان متعجب برگشت و نگاهش کرد.

_متوجه نشدم.

_حداقل گواهینامه مو بده.

اینبار ویهان لبخند زد.

اما کاملاً مشخص بود با بدجنسی است.

_تا ماشین درست نشده نمیدم.

باز آوین عصبی شد.

_یعنی چی؟

_لزومی نمی بینم تحویل بدم.

_هی آقا...

همان موقع گوشی فریده زنگ خورد.

فرزاد بود.

دکمه ی تماس را زد و به گوشش چسباند.

_جونم چیزی پیدا کردی؟

_خیلی جاها پرس و جو کردم، کسی زیاد نمی شناختش، ولی یکی خوب می

شناختش، پرسش به پرسش خورده.

ابروی فریده بالا پرید.

_خب...

_پارو پلیسه، سرگرد ویهان صولتی، خانواده اش از کله گنده های شهرن، پولشون از

پارو بالا میره.

فریده با تعجب گفت: شوخی می کنی؟

_وقت شوخیه بچه؟

فریده به زور اب دهانش را قورت داد.

به قد و قامت ویهان نگاه کرد.

اصلا به قیافه اش نمی آمد پلیس باشد که؟

بیشتر شبیه مهندس ها بود.

از بس لامصب خوش تیپ بود.

_حالا چی شده آوین دنبالشه؟

_ماشینش باهاش تصادف کرده.

فرزاد خندید.

_بگو مواظب باش آقا پلیسه گوشتو نییچونه.

فریده ادایش را در آورد.

_کاری نداری؟

_بسلامت.

تماس قطع شد.

فورا خودش را به آوین رساند.

_آوین...

آوین با تعجب نگاهش کرد.

رنگش پریده بود.

ویهان حق به جانب نگاهشان می کرد.

درون گوش آوین گفت: یارو پلیسه.

آوین شگفت زده نگاهش کرد.

_چی؟

ویهان با سرگرمی نگاهشان می کرد.

معلوم نبود درگوشی به همدیگر چه می گویند.

—چی شده دخترا؟

آوین متعجب پرسید: تو پلیسی؟!

ابروی ویهان بالا پرید.

—کی گفته من پلیسم؟

آوین با لجاجت پرسید: پلیسی؟

—گیریم باشم، به تو چه بچه؟

آوین با اخم جلویش آمد.

سینه به سینه اش ایستاد.

—گفتم بدونی نمی ترسم ازت.

ویهان خنده اش گرفت.

دختر سرگرم کننده ای بود.

می توانست گاهی سر حالش بیاورد.

—یه چیزی برات دارم بچه.

آوین نگاهش کرد.

ویهان راه افتاد.

_زنگ می زنم بهت.

آوین متعجب و البته کنجکاو نگاهش کرد.

البته از وقتی فهمید پلیس است کمی ترسید.

اصلا نمی خواست با یکیشان در بیفت.

کم بخاطر سرو وضعش نگرفته بودنش.

حالا دیگر حوصله اش را نداشت.

ترجیح می داد آسه برود آسه بیاید.

فریده کنار گوشش وز وز می کرد.

برگشت و نگاهش کرد.

_چیه؟

_لعنتی این چی بود؟

_باید بگی کی بود.

_حالا...

آوین با گیجی گفت: منم نمی دونم.

به سمت ماشین راه افتادند.

_چیکار کنیم؟

_یکم دور دور.

فریده ذوق زده گفت: بزن بریم.

یغما با دلخوری نگاهش کرد.

_کجایی تو؟

خندید و گفت: پیر شدم من هنوز نگرانی زن داداش.

ونداد در حالی که پا روی پا انداخته بود گفت: عاقل که نشدی.

ویهان چپکی ونداد نگاه کرد.

یغما دستش را کشید و گفت: بیا بشین، حتما خسته ای.

ویهان روبروی ونداد نشست.

_مامان کجاست؟

_رفته پیش خان عمو.

_حتما باز با زن عمو دوره دارن؟

یغما خندید.

_دوقلوهای پدر سوخته کجان؟

ونداد با ابروی بالا رفته نگاهش کرد و گفت: باباش سالم کنارته.

یغما چشم غره ای رفت و گفت: سر به سرش نذار.

ویهان با لذت نگاهشان کرد.

همیشه همینطور بود.

ونداد چشم غره می رفت.

یغما هم از او طرفداری می کرد.

یغما نمونه بود.

شانس بزرگ زندگی ونداد.

مطمئن بود هر زن دیگری غیر از یغما درون زندگیش وارد می شد او خوشبخت نمی شد.

بهترین خانواده اش یغما و ونداد و بچه هایشان بودند.

صدای هانا می آمد.

هانای ده ساله با موهای بلندش و ناز های دردانه اش.

_سلام عمو ویهان.

ویهان با عشق نگاهش کرد.

روز به روز بیشتر زیبا می شد.

شبیه مادرش عاطفه بود.

عاطفه هم زن زیبایی بود.

یغما گفته بود گاهی به دیدن هانا می آید.

خبر داشت ازدواج کرده و الان صاحب یک دختر یک ساله است.

احتمالا هرگز جفت و نداد نبود.

و گرنه خوشبخت می شدند.

بلند شد.

هانا را در آغوش کشید.

گونه اش را بوسید.

_ خانم مو بلند...

هانا خندید.

بیشتر وقت ها عمویش اینگونه صدایش می زد.

"خانم مو بلند"

دوباره برگشت سمت یغما.

_ نگفتی دوقلوها کجان؟

_ از بس شیطونی کردن خوابشون گرفت.

دستش را دور کمر هانا انداخت.

روی مبل نشست.

هانا هم درون آغوشش بود.

یغما گفته بود خدمه چیزی برای پذیرایی بیاورند.

_ ماشینتو ندیدم ویهان.

_تصادف کردم.

ابروهای ونداد در هم گره خورد.

برگشت و گفت: کجا؟ چرا به ما چیزی نگفتی؟

ویهان با خنده گفت: داداش ۳۲ سالمه، بچه نیستم که.

ونداد چپ چپ نگاهش کرد.

یغما با نگرانی پرسید: برای خودت که اتفاقی نیفتاد؟

_نه زن داداش سالم در خدمتم.

ونداد با دلخوری گفت: نباید یه خبر به ما می دادی؟

_مشکلی نبود اصلاً.

ونداد با شماتت سر تکان داد.

ویهان خندید.

نمی دانستند که با چه اعجوبه ای تصادف کرده.

آتش پاره بود.

ولی فکرهای خوبی برایش داشت.

تا مدت ها می توانست سرگرمش کند.

هیجان زیادی در زندگیش داشت.

کارش پر از هیجان بود.

مشکل این بود که هیجان ها را دوست نداشت.

شاید این یکی به دلش بنشیند.

زندگیش شده بود تکرار مکررات.

یغما به قیافه ی متفکر برادر شوهرش نگاه کرد.

بعدا باید حتما صحبت می کردند.

ویهان رازهای زندگیش را با او در میان می گذشت.

یک رابطه عمیق و دوستانه با هم داشتند.

ویهان شام را آنجا ماند.

آخر شب بود که به خانه برگشت.

پدرش با کلافگی داد زد: هزینه ی خسارت به ماشین رو خودت میدی.

هاج و واج نگاهش کرد.

_بابا...

_همین که گفتم.

این اولین بار بود که پدرش سرش داد می زد.

هیچ وقت سابقه نداشت که از گل کمتر بگوید.

چطور هزینه ی خسارت به مازراتی را بدهد.

خسارتش سر به فلک می کشید.

بیمه گفته بود پرداخت نمی کند.

هزار جور ماده و تبصره جلویش پهن کردند که بگوید نمیشود.

مشکل این بود یک هفته بیمه ی شخص ثالثش تمام شده بود و نمی دانست.

خدا لعنتش کند.

مدت بیمه ی بدنه اش هم یک روز بود.

باز هم خداروشکر این یکی را قبول کردند.

چطور به پدرش حالی کند که ندارد؟

هیچ وقت آدمی نبود که پس انداز کند.

هر چه که در ماه پول تو جیبی گیرش می آمد، سر ماه بعد نشده ته اش را در می آورد.

نمی دانست چه خاکی باید بر سرش بریزد.

_بابا گوش دادی چی گفتم؟ من حسابم خالیه، ندارم که پرداختش کنم، بیمه ی ماشین تموم شده...

پدرش غرید: به درک، می خواستی حواستو جمع کنی.

از جایش بلند شد و رفت.

آوین به مادرش نگاه کرد.

_چی شده؟

مادرش هم متعجب نگاهش کرد.

_نمیدونم، چیزی نمی گه، ولی مطمئنم مشکلی پیش اومده، خیلی بهم ریخته بود.
آه کشید.

یعنی باید با این سرگرد کله شق سروکله بزند؟

مطمئن بود منتظر آتو گرفتن است.

خدا به دادش برسد.

ولی نه گفته بود پیشنهادی دارد.

ولی خب، خسارت ماشین را چکار می کرد؟

_مامان من ندارم تو که می دونی، تورو خدا راضیش کن، من هیچی ندارم.

مادرش متاسف نگاهش کرد.

خودش هم نداشت.

آخرین پولش را سالن آرایش داده بود.

_باهاش حرف می زنم نگران نباش، ولی خیلی بی حواسی کردی آوین.

باز هم خوب بود که مادرش کمی از موضعش پایین آمد.

وگرنه حالا هم باید با پدرش سرشاخ می شد هم مادرش.

ناامیدانه از جایش بلند شد.

باید می فهمید پدرش چه مشکلی دارد.

وگرنه هرگز این برخوردها را نمی کرد.

بی نهایت آوین را دوست داشت.

دختر بزرگش بود.

کسی که همه ی سرمایه گذاری هایش را رویش گذاشته بود.

_میرم بخوابم.

از پله ها بالا رفت.

وارد اتاقش شد.

گوشیش درون شارژ بود.

گوشی را در آورد تا قبل از خواب چکش کند.

روی تختش دراز کشید.

ملاف را بالا کشید.

گوشی را روشن کرد.

متوجه شد برایش پیام آمده.

پیام را باز کرد.

از سرگرد جذاب بود.

_فردا بیا ببینمت.

متعجب به پیام نگاه کرد.

یعنی چه؟

فورا جوابش را داد:

"کجا؟"

منتظر جواب شد.

زیاد طولی نکشید که جوابش آمد.

"آدرس تعمیر گاه رو داری؟"

"دارم"

"بیا اونجا"

"چیزی شده؟"

"نه، برآورد هزینه اس و البته پیشنهاد من"

کنجکاو شد.

پس می توانست جذاب باشد.

"میام"

"خوبه بچه"

باز داشت کاری می کرد عصبی باشد.

به چه حقی می گفت بچه؟

اصلا خودش چند سالش بود؟

گوشی را کنار گذاشت.

نشانش می داد بچه گفتن به آوین یعنی چه؟

فصل سوم

صدایش را از پشت سرش شنید.

حتی تن صدایش هم شر و شیطان بود.

مطمئن بود از آن دخترهایست که از دیوار راست بالا می رود.

به سمتش برگشت.

تیپش هم پسرانه بود.

نوع لباس پوشیدنش به یک خانم شبیه نبود.

باید یکی یادش می داد زن بودن یعنی چه؟

_سلام علیکم.

آوین تیز نگاهش کرد.

_سلام.

ویهان داد زد: اوسا.

تعمیر کار در حالی که دستش را از روغن ماشین پاک می کرد از کنار ماشینی به سمتشان آمد.

_ جوونم داداش.

_ هزینه رو خدمت خانم بگید.

لحنش پر از بدجنسی بود.

آوین دست به سینه نگاهشان کرد.

_ خانم ماشین این آقا حدود ۵۰ میلیون خرجش میشه، مال خودتونم ۲۰ میلیون خسارت دیده.

آوین وا رفته نگاهشان کرد.

_ یعنی چی ؟ چرا این همه گرون؟

_ خانم شما مگه تو بازار نیستی، همه چیز سر به فلک کشیده.

آوین آب دهانش را قورت داد.

این همه پول را از کجا می آورد؟

بیمه ی لعنتی چرا آخر تمام شد؟

ویهان با لذت نگاهش می کرد.

_ چیزی شده؟

آوین سرش را به چپ و راست تکان داد.

_هیچی.

_خب کی پرداخت می کنی؟ من به ماشینم احتیاج دارم.

آوین رنگ پریده گفت: من برم بیرون و پیام.

ویهان به دنبالش رفت.

فقط فاصله اش را حفظ کرد.

آوین گوشیش را برداشت تا به پدرش زنگ بزند.

ولی در دسترس نبود.

ویهان نگاهش کرد.

می دانست مشکل دارد.

حداقل از رفتارش مشخص بود.

ویهان به سمتش رفت.

_برسیم به پیشنهاد من.

آوین کلافه به سمتش چرخید.

_چه پیشنهادی؟

_با من بیا.

به سمت تعمیرکار برگشت.

دستش را در هوا تکان داد.

_می بینمت اوسا.

_در خدمتیم.

جلو افتاد و آوین هم به دنبالش.

ماشین پارسی که پلاک شرکتی داشت کمی آنطرف تر پارک بود.

آوین بی قید رفت و سوار شد.

ویهان لبخند زد.

ماشین را روشن کرد نگاهش کرد.

بیشتر لباسش یا جین بود یا به رنگ سیاه.

گوشواره ی سیاه، انگشتر های سیاه که تمام انگشتش را پر کرده بود.

حتی لاکش هم سیاه بود.

_تو شیطان پرستی؟

آوین ریلکس گفت: نه.

به این سوال عادت داشت.

هرکسی ظاهرش را می دید همین را می گفت.

_پس این تیپ و ظاهر...

منتظر سوال بعدی بود

_جز علایقمه.

_چه علاقه عجیبی.

آوین جوابش را نداد.

_تو شبیه پسرا هستی.

آوین با حاضر جوابی گفت: به خودم ربط داره.

عجب دختر سرتقی بود.

_پیشنهادت چیه؟

_خسارت ماشین هارو خودم میدم.

_خب...

_شش ماه سرگرمم کن.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_ازم می خوای دوست دخترت باشم؟

_نه، دوس دختر بودن چیزهایی می خواد که من نمی خوام تحمیل کنم، فقط

سرگرمم کنم.

آوین اصلا منظورش را نمی فهمید.

_یعنی چی؟

_کارایی که ازت می خوام انجام بده.

_شاید شما چیزایی خواستی که...

_من به حرمت یه دختر دست درازی نمی کنم.

گیج شده بود.

اصلا نمی فهمید ویهان چه می گوید.

اصلا پلیس ها هم مگر دنبال دوست دختر و این جنگولک بازی ها می روند؟

_فهمیدی چی می خوام؟

_نه.

ویهان لبخند زد.

_اشکال نداره، قبول کن، بعدا می فهمی.

برای قبول کردن تردید داشت.

هیچ پیش بینی نداشت.

نمی دانست واقعا ویهان چه می خواهد.

_هی دختر...

_شرط اول من همیشه آوینم.هی دختر و کوچولو و بچه نیستم.

ویهان خندید.

_اوکی حله.

هنوز هم تردید داشت.

ولی در این شرایطی که پدرش لج کرده بود بهترین موقعیت بود.

_ شماره تماس و آدرس خونه تو برام بنویس.

آوین متعجب پرسید: چرا؟!

_ دبه نکنی.

_ قول آوین قوله.

_ تو آوین رو خوب میشناسی نه من.

راست می گفت.

_ باشه.

_ عصر بیا ماشینتو ببر، تسویه می کنم.

لبخندی بی اجازه روی لبش نشست.

_ ازم شکایت نمی کنی؟

_ نه.

خیالش راحت شد.

_ باید چیکار کنم برات؟

_ بهت میگویم.

فقط و فقط برای بی حوصلگی هایش می خواستش.

برای وقت هایی که عصبی است.

کارش گره خورده.

وگرنه در وقت شادی احتیاجی نداشت.

دوستان و خانواده اش بودند.

این دختر هم با دوستان خودش شاد باشد.

_ادرس تو بده برسونمت.

مجبور بود آدرس بدهد.

پس از همین الان می داد.

آدرس را کامل داد.

ویهان هم بدون ملاحظه گفت:سه شب پیش اونطرف مورد خودکشی داشتیم.

آوین با تاسف گفت:آره شنیدم.

قیافه ی آوین آویزان شد.

از هیچ چیزی اندازه ی خودکشی ناراحت نمی شد.

چطور یک آدم می توانست این همه از دنیایش خسته شود که دست به خودکشی

بزند؟

به نظر او برای هر چیزی راه حلی بود.

ویهان زیر چشمی نگاهش کرد.

_چی می خونی؟

_شیمی.

_بهت نيماد اين همه اينقد باهوش باشي.

اوين چپ چپ نگاهش كرد.

_از رو ظاهر قضاوت مي كني؟

_نه، اصلا.

اوين غر غر كرد.

_بله، مشخصه.

_يه چك برام مياري.

اوين جا خورده گفت: چي؟

_فكر نمي كني قراره ۷۰ميليون بيخود بدم كه؟ اگه بعد از پرداخت بزني زيرش
چي؟

اين ديگر كه بود؟

كجا درس خوانده؟

اوين هاج و واج نگاهش كرد.

_تو ديگه كي هستي؟

ويهان حتي لبخند هم نزد.

اگر پدرش قبول مي كرد حالا درون اين دردرها نبود.

اصلا شناختي از اين مرد نداشت.

نمی دانست درون فکرش چه می گذشت.

_یه قرارداد با هم می بندیم.

_آوین پوفی کشید.

_یه چک ۷۰ میلیونی برام میاری به تاریخ روز، من پاسش نمی کنم تا وقتی این
۶ماه بگذره، بعد از اون هم خودت می تونی بری هم چکو بهت میدم.

_چرا می خوای من باشم.

_فکر کن هیجان زندگیم کم کرده.

_می خوای با وجود یه دوس دختر حلش کنی؟

_من نگفتم دوس دختر احتیاج دارم.

_آوین کلافه گفت: پس دقیقا چی میخوای؟

_یکم هیجان.

_واقعا نمی فهمید چه می خواهد.

_انگیزه اش چیست؟

_موافقی؟

_باید فکر کنم.

_اوکی تا فردا صبح وقت داری.

_آنقدر محکم جمله ی آخرش را گفت که جای هیچ بحثی نمی ماند.

عادت نداشت چک و چانه بزند.

امشب پدرش را راضی می کرد.

مهم پول نبود.

مهم این بود که چیزی داشت به او تحمیل می شد.

ویهان او را تا جلوی خانه شان برد.

نگاهی به خانه انداخت.

به نظر ثروتمند می رسیدند.

فقط مانده بود چرا نمی تواند پرداخت کند.

آوین پیاده شد.

_ممنونم.

_منتظر خبرتم.

آوین سر تکان داد.

بدون اینکه برگردد، کلید را از کیفش بیرون آورد در را باز کرد و داخل شد.

همان موقع که ویهان گاز گرفت که برود ماشین حسام جلوی خانه ی آوین توقف کرد.

ویهان برنگشت نگاه کند.

فقط رفت.

حسام پیاده شد.

شلوار ساق کوتاه ۹۰ پوشیده بود.

با یک بافت طوسی رنگ.

جلوی آیفون ایستاد و زنگ زد.

طولی نکشید که در باز شد.

در حالی که سویچ را دور دستش می چرخاند داخل شد.

خبر داشت امروز آوین خانه است.

جلوی در ساختمان دوباره زنگ زد.

در برایش باز شد.

یکی از خدمه بود.

_اوین خونه اس؟

_تو اتاقشون.

مسیرش را گرفت و به سمت اتاق اوین رفت.

پشت در اتاق اوین ایستاد و در زد.

_بیا تو.

در را باز کرد و داخل شد.

اوین متفکر دستانش را با سرش گرفته بود.

_سلام.

سرش بالا آمد و به حسام نگاه کرد.

_سلام خوبی؟

_چی شده؟

به زور لبخند زد و گفت:هیچی.

_اینجوری به نظر نمیاد.

_هر چی باشه حل میشه.

بالاخره یا قبول می کرد یا پول جور می شد.

_مشکل چیه آوین؟ شاید من بتونم حلش کنم.

حاضر بود برود گدایی ولی پولی از حسام نگیرد.

نمی توانست ارتباط برقرار کنند.

وابستگی بیشتری هم نمی خواست.

_من مشکلی ندارم.

_با هم بزرگ شدیم دختر، می دونم یه چیزی داره اذیتت می کنه.

آوین از جایش بلند شد.

_این فکر توئه نه من.

_اوین جان..

میان حرفش پرید.

_بیخیال پسر.

حسام مایوسانه گفت: حداقل وقت داری امشب خوش بگذرونیم؟

این یکی پیشنهاد خوبی بود.

_چرا که نه.

حسام لبخند زد.

_مهمونی تولد جی جیه.

_پس لباس شب می خواد.

_هرچی تو بیوشی حله.

لبخند زد.

یک بلوز با دامن کوتاه مشکی رنگ داشت.

همان را می پوشید.

_ناهار چی دارین؟

شانه بالا انداخت.

_نمیدونم.

_پس بریم پایین.

این یکی مقاومت نداشت.

بلند شد و با حسام پایین رفت.

بوی ماهی سرخ شده می آمد.

عاشق ماهی بود.

وقتی با سبزی معطر سرخ می شد و سیر فراوان.

کسی خانه نبود.

پدرش سرکار بود.

مادرش قرار داشت دوباره زنگ مویش را عوض کند و به ناخان هایش برسد.

خواهرکش هم مدرسه بود.

درون آشپزخانه عمیق نفس کشید.

_ای جان ماهی داریم، بکشین غذا رو که هلاکم.

حسام خندید و پشت میز نشست.

آوین هم کنارش.

غذا فوراً آماده جلویشان بود.

_تو زیاد دوس نداری ها؟

حسام شانه بالا انداخت.

_زیاد مهم نیست، می خورم.

آوین لبخند زد.

مطمئن بود حسام ماهی دوست ندارد.

ولی با علاقه ای که به آوین داشت بازم می خورد.

گاهی از خودش متنفر می شد.

نباید اجازه می داد تا این حد جلو برود.

اما چه می کرد ؟

مگر بارها نگفته بود؟

ولی حسام معتقد بود بالاخره روزی عاشقش می شود.

فقط مانده بود این روزی کی از راه می رسد.

با اشتها ناهارش را خورد.

تا حدود عصر هم با حسام فیلم دید.

بعد از رفتن حسام که پدرش آمد به سراغش رفت تا صحبت کنند.

خستگی از سر و روی پدرش می بارید.

می دانست الان حرف زدن فایده ای ندارد.

ولی واقعا نمی توانست دست دست کند.

امشب که با حسام می رفتند مهمانی.

فردا صبح هم باید جوابش را به این مردی که می داد.

جلوی اتاق خواب مشترک پدر و مادرش ایستاد.

در زد.

_بیا تو.

در را باز کرد و داخل شد.

پدرش در حال باز کردن کراواتش بود.

به سمتش رفت و گفت: بذارین من باز کنم.

مقابلش ایستاد.

_خسته نباشی بابا.

کروات را باز کرد.

_چی شده آوین؟

_در مورد تصادفه...

منظورش را گرفت.

با ناامیدی گفت: همه ی حسابام خالیه آوین.

متعجب به پدرش نگاه کرد.

اصلا از حرفش حس خوبی نگرفت.

_یعنی...

_نمی دونم چطور باید خسارت ماشین هارو بدم.

پدرش روی تخت نشست.

با دست سرش را گرفت.

_چی شده بابا؟

_دارم ورشکست می‌شم.

آوین هاج و واج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟ شوخی می‌کنین؟

_نه اصلاً.

جلوی پای پدرش زانو زد.

بغضش گرفت.

پس برای همین بود آن شب این همه سرش داد و بیداد کرد.

مبهوت جلوی پای پدرش نشست.

انگار که ناخوش باشد.

نگران اینکه حتی درون چادر هم بخوابند نبود.

ولی نگران پدرش بود.

اگر بدهی بالا می‌آورد؟

اگر می‌رفت زندان؟

زنگ دار صدا زد:بابا؟

_هیچی نگو آوین.

با استرس از جایش بلند شد.

_فعلا چیزی مشخص نیست، دارم همه ی سعیو می کنم.

آوین با شرمندگی گفت:میشه یه چک بهم بدین؟

_برای چی می خوای؟

_باید بدم به اونی که باهاش تصادف کردم.

پدرش ضربه ای به پیشانیش زد.

_اصلا یادم نبود، ماشین چی شد؟

_توافق کردیم پول رو ۶ماه دیگه بهش بدم.

مجبور بود دروغ بگوید.

حداقل نیمی از حرفش که راست بود.

_بهت میدم.

_ممنونم بابا.

با این حال باز هم نگران پدرش بود.

چک سفیدی به آوین داد.

_خودت مبلغ رو بنویس، تا ۶ماه دیگه جورش می کنم.

_چشم بابا.

چک را گرفت و بلند شد.

حس می کرد به شدت به تنهایی احتیاج دارد.

به اتاقش رفت.

چک را درون کیفش گذاشت.

همه چیز دست به دست هم داده بود که تسلیم خواسته ی آن افسر جذاب شود.

فقط می ترسید خواسته هایش مورد داشته باشد.

جلوی آینه نشست.

لاک جیگری رنگش را بیرون آورد.

ناخان هایش را لاک زد و شروع کرد به فوت کردن تا زود خشک شود.

لاک که خشک شد گوشیش را برداشت.

برای ویهان نوشت:

"فردا می بینمت."

جوابی نگرفت.

زیر لب با تخیسی گفت: از مردای مغرور متنفرم.

تا شب زمانی نمانده بود.

تازه کادو هم نخریده بود.

حدود ۸ شب بود که حسام به دنبالش آمد.

به محض اینکه سوار ماشینش شد گفت: من کادو نخریدم.

حسام به کادویی که روی صندلی عقب گذاشته شده بود اشاره کرد و گفت: من به جای جفتمون خریدم، نگران نباش.

_ممنونم.

_خواهش می کنم پرنسس.

حس بدی می گرفت که حسام این همه دوستش داشت. دست خودش نبود.

از بچگی حسام، حسام بود نه کسی که عاشقش باشد.

حس و حال بچگی را که نمی توان تغییر داد.

حتی همین الان هم تغییر نمی کرد.

حسام ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

_کیا میان؟

_همه بچه ها هستن.

پس فریده و فرزاد هم بودند.

خوب بود.

می توانست خوش بگذراند.

مهمونی بیرون شهر بود.

فقط بخاطر سروصدای احتمالی و البته یک وقت پلیس ها نریزند سرشان.

پلیس ها همه جا مزاحم بودند.

حالا هم باید به ماشین یک پلیس بکوبد.

از بدشانسی بود دیگر.

تازه شرط هم گذاشته بود.

لعنتی!

مدام فکر می کرد کاری نخواهد که مجبور شود فک طرف را پایین بیاورد.

آوین هر چیزی بود ولی پاک بود.

نمی گذاشت هیچ پسری به او دست بزند.

حسام هنوز نتوانسته بود او را ببوسد.

حتی در حد گونه.

این مردیکه را هم اجازه نمی داد.

رسیده به باغ نگهبان در را برایشان باز کرد.

از بس پای ثابت بودند که دیگر اسم رمز را نمی پرسیدند.

راحت داخل می شدند.

صدای بزن و بکوب می آمد.

آوین هیجان زده پایین آمد.

دلش تنگ شده بود کمی قر بدهد.

حداقل تخلیه ی هیجانی کند.
عین همیشه دستانش را بالا گرفت.
انگشت های اشاره اش را نشان داد.
و با جیغ کشیدم اعلام حضور کرد.
همه با دیدنش جیغ کشیدند.
ساختمان رو هوا بود.
حسام خندید.
داخل شدند و به روش خودشان دست دادند.
دستشان را مشت می کردند.
به هم می کوبیدند.
بعد کف دست ها مشت ها را می بلعید.
در مرحله ی آخر شانه هایشان بهم می خورد.
به قول خودشان خوش آمد گویی غربی بود.
فریده با عجله بازویش را کشید و به عقب برد.
جایی که کمتر صدا بود.
_چیکار کردی؟
_چیو؟

_اون سرگرد جذاب چی شد؟

_هنوز هیچی، قراره فردا بینمش.

فریده چشمانش برق زد.

_منم فردا پیام باهات؟

چپ چپ به فریده نگاه کرد.

فعلا اصلا دلش نمی خواست کسی از قرارش با ویهان را بداند.

_خودم میرم فعلا، هرچی شد بهت میگم.

فریده عبوس نگاهش کرد.

_باشه.

_ناراحت نشو خره، بذار ببینم چی میشه.

حسام صدایشان زد.

_بیا فعلا خوش بگذرونیم.

دست فریده را کشید و با خودش برد.

آهنگ راکی ولی شده بود.

همه وسط بودند.

ترنم یکی از بچه ها با گیتار الکتریکی با خشونت با آهنگ همراهی می کرد.

هیجان بالا بود.

بوی سیگار می آمد.

آوین به شدت از سیگار بدش می آمد.

سردرد می گرفت.

حسام فوراً نگاهش کرد.

فهمید باز سردرد می شود.

رفت ببیند چه کسی سیگار می کشد.

طولی نکشید که برگشت.

کنار گوش آوین گفت:دیگه کسی سیگار نمی کشه.

_ممنونم.

حسام فقط لبخند زد.

سرو صدای زیادی بود.

آوین دیگه می خواست دستش را روی گوشش بگذارد.

حدود ده شب بود که کیک را آوردند.

حسام کادو را از درون ماشین آورده بود.

یک ساعت مارک...

از طرف خودش و آوین داد.

همه می دانستند آوین را دوست دارد.

ولی هنوز کسی نمی فهمید آوین هم دوستش دارد یا نه ؟

حدود ۱۲ شب بود که برگشتند.

آوین به شدت خسته بود.

درون ماشین خوابش برد.

حسام با لبخند نگاهش می کرد.

دیوانه ی این دختر بود.

رسیده به خانه شان باز هم دلش نیامد بیدارش کند.

سرش را به شیشه تکیه دادم بود.

دنگ خواب بود.

پیاده شد و در زد.

نگهبان در را برایش باز کرد.

ماشین را تا جلوی ساختمان برد.

بالاخره مجبور شد بیدارش کرد.

آوین گیج خواب بود.

ولی بیدار شد.

راهش را گرفت و وارد ساختمان شد.

فقط دم دری دستی برای حسام تکان داد.

حسام لبخندی زوری زد و رفت.

هیچ میلی به خوردن صبحانه نداشت.

کمی برای دیدن ویهان هیجان زده بود.

شال و کلاه کرد و از خانه بیرون زد.

اینبار ماشین مادرش را نبرد.

با تاکسی رفت.

وعده شان همان تعمیرگاه بود.

مرد زمختی بود.

معلوم بود.

حداقل می توانست کافی شاپی جایی بروند.

همان گاراژ پیاده شد.

احتمالا هنوز نیامده بود.

دم در گاراژ منتظر شد که گوشیش زنگ خورد.

نگاه کرد.

خودش بود.

_بله؟

_رسیدی؟

_خیلی وقته منتظر شمام.

_اومدم.

با حرص برگشت که ببیندش.

نگاه کرد.

درست پشت سرش ایستاده بود.

از این غافلگیری و البته نزدیکیش جا خورد.

قدمی به عقب گذاشت.

تماس را قطع کرد.

گوشی را درون کیفش انداخت.

_سلام

_سلام، بیا.

به سمت تعمیرگاه راه افتادند.

آوین دم در ایستاد.

ولی ویهان داخل رفت.

چکی به مبلغ ۷۰میلیون را به تعمیر کار تحویل داد.

سوییچ ها را گرفت.

بیرون آمد.

سوییچ آوین را به سمتش پرت کرد.

آوین سویچ را در هوا گرفت و به دنبال ویهان رفت.

ماشین ها پشت سر هم پارک شده بودند.

پشت سر من بیا.

آوین سر تکان داد و سوار ماشین خودش شد.

چقدر دلتنگ ماشینش بود.

باید بعد می بردش کارواش.

حسابی خاک و خل رویش نشسته بود.

ویهان حرکت کرد.

جلوی در برای تعمیرکار بوقی زد و بیرون رفت.

آوین هم به دنبالش.

نمی دانست قرار است کجا برود.

فقط به دنبالش رفت.

در کمال تعجب ویهان به سمت جلفا رفت.

فکر نمی کرد این همه خوش سلیقه باشد.

ماشین ها را درون پارکینگ زدند.

آوین کیفش را برداشت و پیاده شد.

همان دم پرسید: چرا اینجا؟

_قهوه دوس دارم.

چه ربطی داشت!

ویهان خندید.

_بیا دختر.

باز هم خوب بود قرارشان کافی شاپ بود نه جای دیگری.

وارد کافی شاپی که ویهان انتخاب کرده بودند شدند.

فضای خاصی داشت.

بوی عطر خاصی هم می داد.

نمی دانست دقیقاً بوی چیست؟

ولی هر چه بود این بو را دوست داشت.

سر یک میز دو نفره کنار پنجره نشستند.

ویهان اشاره ای به منوی کوچک زیر دستش کرد.

_سفارش بده.

آوین شانه بالا انداخت.

_هرچی باشه می خورم.

ویهان بلند شد و سفارش کاکائو داغ برای ویهان و قهوه برای خودش داد.

وقتی برگشت آوین سرگرم دید زدن اطرافش بود.

این کافه را نیامده بود.

معمولا پاتوقشان جای دیگری بود.

فضایش هم با اینجا کاملا متفاوت بود.

اینجا پر بود از نقاشی هایی که با خودکار یا روان نویس کشیده شده بود.

همه هم دور تا دور به دیوارها بود.

ویهان مقابلش نشست.

_زیاد میای اینجا؟

_گاهی.

ویهان کاغذ تا شده ای را از جیبش در آورد.

مقابل آوین گذاشت.

_بخونش.

آوین کاغذ را برداشت.

به کاغذ نگاه کرد.

این که قرارداد بود.

واقعا در این حد این مرد جدی بود؟

متعجب به ویهان نگاه کرد.

_بخونش.

از اول تا آخر را چشمی خواند.

همه چیز خوب بود.

جالب بود بندی داشت که هیچ رابطه جنسی را از آوین نمی خواهد.

هیچ کاری که خلاف قانون است و جرم شناخته می شود را از آوین نمی خواهد.

تعجبش بیشتر شد.

واقعا مرد جالبی بود.

_خب...

_یه خودکار لطفا...

ویهان از جیبش یک خودنویس درآورد و مقابلش گذاشت.

آوین زیر قرارداد نوشت:

"هرگز آوین را با اسم بچه، دختر، کوچولو و هر لقب دیگری صدا نمی زنی."

"اگر آوین گرفتار بود نباید به کاری مجبورش کرد مخصوصا اگر در کنار خانواده

باشد."

زیرش را امضا کرد.

ورقه را به سمت ویهان گرفت.

ویهان دو بند آخر را خواند و خندید.

زیرش را امضا کرد.

_چک...

آوین چک را به سمتش گرفت.

ویهان آن را گرفت.

به مبلغش نگاه کرد.

_خوبه.

چک و قرار داد را درون جیبش گذاشت.

_یه نسخه از اون قرارداد رو به من بده.

_حتما...اسمت چی بود؟

با حرص نگاهش کرد.

مطمئن بود می داند.

فقط می خواست اعصاب او را بهم بریزد.

_یعنی اصلا به گواهینامه ی من نگاه نکردی؟

ویهان با سرگرمی نگاهش کرد.

_خیلی زود جوش میاری، اولین کار اینه دیگه حق عصبانی شدن نداری.

آوین برو بر نگاهش کرد.

_فازت چیه عمو؟

همان موقع قهوه و کاکائوها را آوردند.

آوین به لیوان بلندش که پر از کاکائوی داغ بود نگاه کرد.

ابدا نمی خواست در مورد علایقش به این مرد چیزی بگوید.

_دوس پسر داری؟

آوین با اخم گفت: نه.

ویهان کمی از قهوه اش مزمه کرد.

گواهینامه را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

_برش دار.

بالاخره آوین یک لبخند زد.

ویهان به دقت نگاهش کرد.

لبخندهایش زیبا بود.

_لبخند بهت میاد.

آوین متعجب نگاهش کرد.

حس عجیبی روی گونه هایش نشست.

حسام هم مدام می گفت.

ولی گفتن ها چقدر متفاوت بود.

_ممنونم.

بدون اینکه این بار گارد بگیرد.

_اولین بار که دیدمت فکر کردم ۱۸ساله باشی.

آوین سر تکان داد.

_همه همینو میگن.

ویهان نگاهش کرد.

سر تا پایش سیاه بود.

حتی بدلیجات استفاده شده.

رزش کم مانده بود سیاه شود.

رز جیگری تیره ای به لب داشت.

فعلا زود بود.

ولی می دانست چه کار کند.

_من کار دارم بخور باید برم.

آوین ابرو بالا انداخت.

_خب برو.

_باهم میریم.

نوعی تحکیم و زورگویی در صدایش بود.

آوین جوابش نداد.

فعلا روز اول بود.

کم کم نشانش می داد آوین که بود.

هنوز او را نشناخته بود.

کاکائویش را خورد.

خیلی زود از جایشان بلند شدند.

هر کس به سمت ماشین خودش رفت.

ویهان برایش بوق زد و رفت.

آوین پشت فرمانش نشست.

باز هم ماشینش را داشت.

روی فرمانش دست کشید.

_قربونت برم کجا بودی تو اخه؟

جیغی از سر خوشی کشید.

فورا حرکت کرد.

باید می رفت چرخی درون شهر می زد.

شدیدا دلتنگ ماشینش بود.

کمی درون شهر ویراژ داد.

صدای موزیکش را بالا برد.

قر داد.

بشکن زد.

سیر که شد به خانه برگشت.

عصر دانشگاه داشت.

_جون می بینم با ماشین خودت اومدی.

_گرفتمش.

_چطوری؟

قری به گردنش داد و گفت:دیگه دیگه.

فریده مشتت به بازویش زد.

کلاس کم کم شلوغ میشد.

_دماغ عملیمون که نیومده؟

_حتما داری بیرون خودشو واسه حسام لوس می کنه.

آوین بلند خندید.

هیچ حساسیتی به این قضیه نداشت.

مینا عملی بود.

ولی خدایی چهره ی زیبایی داشت.

از آن هایی که اگر از بینی عملیش فاکتور بگیری واقعا جذاب است.

هرچند این بینی در زیباییش تاثیر زیادی داشت.

بهرحال دختر بدی نبود.

اینکه از حسام خوشش می آمد هم بد نبود.

ولی برای فریده و بقیه که فکر می کردند حسام سرنوشت اوست کمی ناخوشایند بود.

_اومد.

آوین برایش دست تکان داد.

مینا انگشتانش را بالا گرفت و برایش تکان داد.

به سمتش آمد.

فریده ایشی گفت.

_خیلی خری آوین.

آوین خندید.

مینا کنارشان نشست.

_یه چی می خندی؟

فریده ادا درآورد و گفت: به من.

_چته؟ انگار سگ پاچتو گرفته.

شیطان می گفت بزند دکورش را پایین بیاورد.

رویش را برگرداند.

مینا هم گرم صحبت با آوین شد.

چند دقیقه بعد حسام هم سروکله اش پیدا شد.

حسام کمی دیر اومده بود دانشگاه.

ولی به قول خودش ماهی را هر وقت از اب بگیری تازه است.

استاد با یک ربع تاخیر سر کلاس حاضر شد.

فورا هم مشغول درس دادن شد.

حتی حضور و غیابم نکرد.

بعد از کلاس با اینکه حسام اصرار کرد ولی آوین با ماشین خودش برگشت.

و جالب بود که قوانین را هم رعایت می کرد.

دختر خوبی شده بود.

_ویهان...

به ونداد توجه نکرد.

باز هم موهای هانا را بهم ریخت.

دوقلوها با سروصدا از پله ها پایین آمدند.
این تنها انگیزه اش بود که کمتر هانا را اذیت کند.
هانا موهایش را مرتب کرد.
_خداروشکر اومدن که دست از سر من برداری عمو.
ویهان به عمد باز موهایش را بهم ریخت.
هانا عصبی به سمت پدرش رفت.
درون آغوش پدرش نشست.
چون تک دختر بود زیادی برای همه عزیز بود.
دوقلوها با دیدن عمو جانشان به سمتش دویدند.
ویهان بلند شد و هر دو را بغل کرد.
کمی تپل تر از سابق شده بودند.
یغما نبود که باز بگوید چه کار به پسر هایش دارد.
از سر به سر گذاشتن لذت می برد.
همان موقع ونوس هم در حالی که با تلفن حرف می زد از پله ها پایین آمد.
ویهان نگاهش کرد.
از اینکه خواهرش را این همه بی سرانجام میدید واقعا ناراحت بود.
حتی دوستش آناهیتا هم با پسرعمویش ازدواج کرد.

ولی ونوس...

اصلا نمی فهمید از دنیا چه می خواهد.

دستی برای ویهان تکان داد.

_سلام داداش.

_سلام.

یکراست به سمت آشپزخانه رفت.

آمده بود شب را اینجا بماند.

گاهی به خودش مرخصی می داد.

سری به خانواده اش می زد.

البته آمده بود با یغما حرف بزند.

ولی یغما خانه نبود.

باید منتظر بازگشتش میشد.

تا حدود نیم ساعت دیگر هم با دوقلوها وقت گذرانی کرد.

با آمدن یغما خوش آمد گفت.

موهایش را رنگ کرده بود.

یک شرابی خیلی خاص که به پوست سفیدش می آمد.

ونداد با عشق نگاهش کرد.

_خیلی بهت میاد.

یغما با لبخند تشکر کرد.

واقعا با آن همه مصیبتی که از سر گذراندند.

این عشق و خوشبختی لایقشان بود.

_زن داداش.

یغما به سمتش برگشت.

همان موقع حدس زد حرف هایی برای گفتن دارد.

با عذرخواهی راهی باغ شدند.

کم کم موسم بهار می شد.

هرچند که بهمن ماه، ماه خوبی بود.

یغما پالتویش را دور خودش پیچید.

همراه با وپهان بیرون رفتند.

_چیزی شده؟

گوشیش را از جیبش در آورد.

عکس آوین را نشان داد.

_تصادفم با این بود.

یغما با لبخند گفت: خیلی خوشگله ولی سنش کم نیست؟

_ ۲۲ سالشه.

_ بهش نمی خوره.

دوباره نگاهی به عکس انداخت.

_ چطوری ازش گرفتی؟

_ تو کافه، حواسش نبود.

_ اوه دختره رو کافه هم بردی؟

_ بهم بدهکاره.

_ بابت تصادف؟

_ چقدر؟

_ ۷۰ میلیون.

یغما متعجب نگاهش کرد.

_ تو از دختره خوشت اومده؟

_ هنوز نمی خوام چیزی بگم.

_ پس چی؟

_ نمیدونم.

_ درست بگو ویهان.

_ یه چک گرفتم ازش بابت بدهیش.

نمی دانست چرا با اینکه دلش می خواست حرفی بزند اما نمی توانست.

_خب...

_قراره ۶ماه کنارم باشه بعدش اگه نشد میره.

_آها، دختره راضی شد؟

_آره.

_نگرانی؟

_نه اصلا.

_پس بذار پیش بله ببینیم چطور میشه.

_می خوام همین کارو کنم.

حیاط را دور زدند.

با هم وارد خانه شدند.

یغما فوراً خودش را به شومینه رساند.

حسابی سردش شده بود.

ونداد حرفی نزد.

می دانست حتماً ویهان حرفی دارد که یغما بهتر درکش می کند.

شب را در اتاق قبلیش خوابید.

از همان جا هم به سر کار رفت.

بعد از چند روز اولین پیام را دریافت کرد:

"کی وقت داری؟"

"الان بیکارم"

"میتونی بیای خونه ام؟"

این که در برنامه شان نبود.

"قرارمون خونه ات نبود."

"قرارمون چیزای دیگه بود."

خب راست می گفت.

درج نشده بود که خانه اش نمی رود.

"آدرس"

آدرس را برایش پیام کرد.

از جایش بلند شد.

فورا لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

با ماشین خودش رفت.

بعد از آن روز ارشیا را ندید.

مردیکه خودش را پنهان کرده بود.

به حسام می گفت پیدایش کند.

دو تا مشت حقش بود.

طبق آدرس رفت.

زیاد هم دور نبود.

فاصله ی انچنانی با خانه ی خودشان نداشت.

میدان را دور زد و رفت.

جلوی آپارتمان ایستاد.

از خانه های آپارتمانی متنفر بود.

پیاده شد.

وارد لابی آپارتمان شد.

باید طبقه دهم باشد.

سوار آسانسور شد.

طبقه ی ده را زد و بالا رفت.

استرس داشت.

مدام هم در ذهنش می گفت اینجا چه کار می کند؟

از آسانسور پیاده شد.

جلوی در ایستاد و مودبانه در زد.

طولی نکشید که در باز شد.

ویهان با یک رکابی سیاه رنگ در حالی که موهایش را خشک می کرد در را به
رویش باز کرده بود.

فورا از جلوی در کنار رفت.

_بیا داخل.

آوین با کمی تردید و ترس داخل شد.

اصلا حس خوبی نداشت.

انگار که مدام منتظر یک اتفاق باشد.

ویهان در را پشت سرش بست.

_چای میخوری یا قهوه؟ اب میوه هم هست.

_آب میوه لطفا.

_بشین، میارم برات.

آوین به جای نشستن به اطرافش نگاه کرد.

یک خانه شیک و مجردی.

ترکیبی از رنگ آبی، زرد، کمی بنفش، سفید و گاهی هم گریزی به قرمز زده بود.

ست مبلمان آبی رنگ بود.

اسپرت ۷ نفره.

روی یکی از تک نفره ها نشست.

دوباره نگاه کرد.

آشپزخانه اپن بود.

راحت ویهان را می دید که دارد برایش اب میوه درون لیوان های بلند می ریزد.

هنوز حس بدش همراهش بود.

ولی الان کمی هم ذوق قاتی این حس بد بود.

پس خانه ی مجردی یک پلیس هم می تواند این همه شیک باشد ؟

_تو...ازدواج نکردی ؟

ویهان جوابش را نداد.

چه سوال احمقانه ای!

اگر ازدواج کرده بود پس آوین اینجا چکار می کرد؟

البته بعضی مردها کلا خیانتکارند.

زن دارند ولی برای تفنن با بقیه هم می پرند.

ویهان با لیوان بلندی از اب میوه آمد.

آن را مقابلش گرفت.

آوین لیوان را گرفت و تشکر کرد.

ویهان دقیقاً مقابلش نشست.

_ چرا خواستی پیام ؟

_ تنها بودم حوصله ام سررفته بود.

_ مگه من اسباب بازییم؟

فورا گره میان ابروهایش انداخته بود.

_ نه، ولی جز قرارداد.

حرصش گرفت.

هر چه می شد می گفت قرارداد.

لیوان دستش را روی میز گذاشت.

_ یکم مودبانه تر با من برخورد کنید آقا.

ویهان فقط نگاهش کرد.

به نظر نمی آمد آنقدر ها دختر سفت و سختی باشد.

ولی حالا که حرف می زد نشان می داد که ابدا از موضعش پایین نمی آید.

_ خیلی خب.

باید سعی می کرد مدام باعث گارد گرفتنش نشود.

_ میخوام دو تا دوست باشیم، عین همه که دو تا دوست معمولین.

حرفش تمام شد که گوشی تلفن خانه زنگ خورد.

از جایش بلند شد و رفت گوشی را بردارد.

آوین نگاهش می کرد.

از پشت هم هیکل پری داشت.

خصوصا با آن رکابی سیاه رنگ.

گوشی را برداشت.

_الو؟

آنقدر ها هم خشن به نظر نمی رسید.

شاید هم تا حدی آرام بود.

_قربونت، نه یه ریزه مهمون دارم.

صدای خنده اش به آسمان رفت.

آوین پا روی پا انداخت.

لیوان اب میوه اش را برداشت.

کمی مزمزه کرد.

نگاه به اطراف چرخاند.

از سبک خانه اش خوشش می آمد.

حیف که خانواده اش اجازه نمی دادند.

وگرنه یک خانه ی مجردی می گرفت.

عشق می کرد.

_ نه امشب نمی تونم بیام.

یعنی جایی می خواست برود؟

_ زحمتش با شما.

زیاد کنجکاوی نکرد.

اصلا به او ربطی نداشت.

دوباره از اب میوه اش خورد.

_ باشه پس، خبرشو بهم بده.

از جایش بلند شد.

درون خانه شروع کرد قدم زدن.

تماس ویهان با خدا حافظیش تمام شد.

برگشت و آوین را دید که به سمت پنجره می رود.

_ ارتفاع اینجا زیاده میشه کل شهرو از پشت این شیشه دید.

آوین با ذوق گفت: خیلی قشنگه.

کف دستش را به سردی شیشه چسباند.

_ هیچ وقت از زمستون خوشم نمیاد.

ویهان کنارش ایستاد و گفت: چرا؟

_ غمناکه، سرده، سیاه. حس غربت میده بهم.

_اونقدر بد نیست.

آوین اشاره ای به شهر کرد و گفت:ببین، یه ستاره رو نمی تونی تو شهر ببینی فقط، بخاطر اینکه اینقد دود و اشغال اون بالا هست که همه چیو نابود کنه، حداقل بهار و تابستون آسمون قشنگتره.

ویهان سر چرخاند و نگاهش کرد.

_خیلی ها زمستون رو دوس دارن.

_من جز اون خیلی ها نیستم.

ویهان دست هایش را درون جیبش فرو کرد.

به آسمان زل زد.

راست می گفت.

آسمان با ماه و ستاره هایش قشنگ بود.

نه این همه بی کسی!

انگار دار و ندار آسمان بیچاره را گرفته باشند.

_اینم تموم میشه.

_امیدوارم زودتر تموم بشه.

_اهل شام که هستی؟

حالا که اینجا بود و می دید ویهان حتی انگشتش هم به او نخورد احساس راحتی بیشتری می کرد.

_خب یکم.

_خیلی لاغری دختر جون.

آوین فوراً اخم کرد.

_قرار بود من آوین باشم.

_بله عذرخواهی می کنم.

ویهان دست هایش را از جیبش درآورد.

راهش را کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

آوین متعجب برگشت و نگاهش کرد.

مردی که در چند جلسه ی قبل شناخته بود خیلی خشک تر از این حرف ها بود.

پس الان...این همه نرمی؟

اصلاً نمی شد بعضی آدم ها را شناخت.

ولی انگار یک باره چیزی به ذهنش خطور کرد.

به دنبال ویهان وارد آشپزخانه شد.

همه چیز استیل و نقره ای رنگ بود.

همه هم جوری تمیز بود انگار اصلاً از آنها استفاده نکرده.

مرد هم این همه تمیز می شد؟

شاید او زیادی مرد شلخته در زندگیش دیده بود.

_تو...

سعی کرد کمی حرفش را مزمزه کرد.

ویهان در حالی که چند تکه سینه ی مرغ از فریزر در می آورد منتظر بود حرفش را کامل کند.

_تو منو واسه سرگرمیت می خوای درسته؟

ویهان سینه ها را زیر اب گذاشت تا یخش باز شود.

به سمت آوین برگشت.

خیلی خونسرد گفت:قرار نیست در مورد دلایل شخصی همدیگه پرسیم.

_ولی به من ربط داره.

_فکر نمی کنم، هر کسی چیزهایی داره که مال خودش.

چطور می توانست از این مرد لعنتی حرف بکشد؟

_با این کارات اعصابمو خورد می کنی.

_قراره دیگه عصبی نشی.

دستش مشت شد.

ویهان لبخند زد.

تا این دختر را رام می کرد زمان می برد.

کاملا مشخص بود همه هر چه گفته قبول کرده اند.

هیچ کس مخالفت نکرده.

برای همین بود تا چیزی مخالف خواسته اش پیش می آمد فوراً برآشفته می شد.

— بچه چندمی؟

آوین با حالتی از قهر جواب نداد.

ویهان لبخند زد.

— نمیای کمک؟

— نه من مهمانم.

— مهمون این همه تنبل؟

— همین که هست.

ویهان باز هم لبخند زد.

غیر از روز اولی که بابت تصادف خیلی عصبی بود.

بعد از آن اخلاق آوین عصبی اش نمی کرد.

همه چیز پای بچه و لوس بودنش نوشته می شد.

یخ گوشت که باز شد آن را روی تخته کار گذاشت.

گوشت کوب را برداشت و شروع کرد کوبیدن.

باید گوشت را له می کرد.

تا خوب پخته شود.

آوین با کنجکاوی جلو آمد.

کلا با آشپزخانه غریبه بود.

نه آشپزی می کرد نه درون آشپزخانه پرسه می زد.

ولی حالا با دیدن وارد بودن ویهان متعجب بود.

کنار دستش ایستاد.

_می خوای چی درست کنی؟

_یکم مرغ سوخاری.

_بلدی؟

_مگه میشه بلند نباشم؟

آوین لبخند زد.

صدای گوشی ویهان توجه آنها را جلب کرد.

_گوشیمو میاری؟

مخالفتی نکرد.

از آشپزخانه بیرون رفت.

گوشی را از روی میز برداشت و برای ویهان آورد.

گوشی را به دستش داد.

یک گوشی ساده ی بدون دوربین.

قبلا به گوشی لمسی مارک دار دستش دیده بود که.

_بله قربان!

شاخک های آوین فعال شد.

_قربان مهمان دارم.

یک تای آبروی آوین بالا رفت.

یعنی الان مهمان ویهان به حساب می آمد؟

_چشم.

به اپن تکیه داد.

_خدانگهدار.

تماس قطع شد.

_تو مگه شب تو مرخصی نیستی؟

_گاهی پیش میاد.

_چه بد.

ویهان لبخند زد.

_اصلا تو چرا رفتی سراغ این کار؟ وضعت که خوبه احتیاجی نداشتی به این کار.

_هرکسی علاقه ای داره.

دوباره گوشت کوب را برداشت.

روی گوشت ها شروع کردن کوبیدن.

_خب چرا تنهایی زندگی می کنی؟

_خیلی سوال می کنی.

_بهر حال حق دارم یه چیزایی رو بدونم.

_اونو من تشخیص میدم.

زیرلبی گفت:گنده اخلاق.

از آشپزخانه بیرون زد.

روی یکی از همان مبل ها نشست.

حوصله نداشت صحبت کند.

هر چه می پرسید طفره می رفت.

خب یکباره بگوید نمی خواهد حرف بزند اصلا.

بیخود ایستاده خودش را خسته می کند.

_اگه چیزی می خوای تا برات بیارم؟

با لجبازی گفت:چیزی نمی خوام.

پا روی پا انداخت.

حوصله اش داشت سر می رفت.

باز حسام قابل تحمل تر این یارو بود.

صدای زنگ در خانه باعث شد با عجله ویهان دستانش را پاک کند.

از آشپزخانه زد بیرون.

به سمت در رفت و باز کرد.

از دیدن یغما و دوقلوها تعجب کرد.

__یغما؟

یغما متعجب نگاهش کرد.

__این قیافه ی مثلا خوشحالته؟

توی سینه ی ویهان زد و او را به کنار هول داد.

داخل شدند.

ولی از دیدن آوین سر جایش ماند.

لبخندی ذره ذره روی لبش جان گرفت.

آوین هم به یغما و دوقلوها نگاه می کرد.

نگفته بود که زن دارد.

تازه آن با هم دوقلو!

وای خدا یعنی عکس العملش الان از حضورش چه بود.

تند گفت:من اینجا...

یغما با خنده به سمتش رفت.

_چه دختر بانمکی!

آوین متعجب نگاهش کرد.

ویهان پوفی کشید و گفت: یغما جان...

دوقلوها بی توجه به آدم بزرگ ها کنترل تلویزیون را برداشتند.

روی مبل لم دادند.

و روی شبکه کارتون گذاشتند.

یغما دستش را دراز کرد و گفت: من یغمام، زن داداش این آقا.

رنگ آوین برگشت.

به زور لبخند زد.

دستش را جلو برد و با یغما دست داد.

_آوین.

ویهان جلو آمد و گفت: چی شده سرزده اومدی؟

_رفته بودم به ساغر سر بزنم، گفتم به تو هم سر بزنم نمی دونستم مهمون داری، یه

چای بهم بده میرم.

ویهان به آرامی کنار گوشش گفت: مزاحم.

یغما برایش شکلکی آمد.

_دلتم بخواد.

آوین متعجب به روابطشان نگاه می کرد.

روابطشان خیلی صمیمی بود.

یغما به آوین لبخند زد.

ویهان به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد.

_بشین عزیزم.

آوین لبخند زد و گفت:راحتم، ممنون.

یغما کنار دوقلوهایش نشست.

آوین هم مجبور شد همان نزدیکی ها بنشیند.

ویهان هم با چای و قهوه ی داغ برای دوقلوها آمد.

یغما چشمکی به ویهان زد و گفت:می خوای زود از شرمون راحت شی؟

سر تا پای ویهان سرخ شد.

آوین متعجب نگاهش کرد.

مگر بلد بود خجالت بکشد؟

_زن داداش!

_خیلی خب.

چایش را برداشت.

دوقلوها هم کاکائوهای داغشان را.

یغما زیاد نماند.

متوجه شده بود این دختر همانی است که عکسش را دید.

حالا زود بود که بخواهد اینجا باشد.

از هر دو خداحافظی کرد و رفت.

باز هم ویهان و آوین ماندند.

ویهان لبخند زد.

_گاهی از این کارا می کنه.

_اشکالی نداره.

ویهان از جایش بلند شد.

_بهترین دوستمه.

این حرف مهم بود.

این زن بهترین دوستش بود.

سر تکان داد.

ویهان هم رفت تا شامش را درست کند.

الحق هم خوب درست کرد.

مرغ طعم خیلی خوبی می داد.

حداقل اینکه آوین تا به حال به این مزه نخورده بود.

حدود ده شب بود که از جایش بلند شد

_من باید برم.

_آره دیروقت، بدرقه ات می کنم.

آوین پالتویش را برداشت و تن زد.

ویهان تا جلوی آسانسور آمد.

نگاهش کرد.

شب خوبی بود.

نه عین شب های جنجالی که با دوستانش داشت.

ولی خب

_شب بخیر.

در آسانسور بسته شد.

فرصت گفتن شب بخیر را هم پیدا نکرد.

فصل چهارم

ماشین را تا جلوی ساختمان زرد.

پیاده شد.

دلتنگ مادرش و بقیه بود.

وارد ساختمان شد.

ولی کسی که توجه اش را جلب کرد آناهیتا بود در آغوش ونوس که داشت یک ریز اشک می ریخت.

باز چه خبر شده بود؟

هر وقت اینجا می آمد اگر خیلی اتفاقی آناهیتا را می دید،...بی برو برگرد این دختر در حال اشک ریختن بود.

به آرامی سلام کرد.

آناهیتا با شنیدن صدایش تند صورتش را پاک کرد.

نمی خواست کسی او را با این وضعیت ببیند.

_اتفاقی افتاده خانما؟

ونوس که انگار از خوددار بودن تمام این مدت خسته شده بود گفت: آنا می خواد طلاق بگیره.

آناهیتا یک باره گفت: ونوس....

ویهان هم متعجب نگاهش، کرد.

زندگیش به این راحتی دود شد؟

این ها که پنج سال هم زندگی نکردند.

تازه ادعای خوشبختی می کرد.

همه چیز رو دور خوبش بود.

چه شد؟

همینقدر بود؟

به روی خودش نیاورد.

فقط به آرامی گفت: متاسف شدم شنیدم.

رو به ونوس گفت: مامان کجاس؟

_ تو اتاقشه.

_ با اجازه تون.

به سمت اتاق مادرش راه افتاد.

به خاطر پاهایش یکی دو سالی بود که از طبقه ی بالا اتاقش به طبقه ی پایین کنار اتاق سخاوت آمده بود.

آناهیتا متعجب از پشت نگاهش کرد.

فکر می کرد با شنیدن این خبر شدید چیزی در صورتش ببیند.

مثلا دلتنگی، عشق و...

ولی آنقدر ساده گذشت انگار نه انگار.

نمی خواست باور کرد برایش مرده است.

این امکان نداشت.

ویهان وارد اتاق مادرش شد.

ونوس دست آناهیتا را گرفت.

_خوبی؟

_نه، هیچ وقت هم دیگه خوب نمیشم.

_دیوونه شدی؟

نگاه آناهیتا روی در اتاقی که بسته شد ماند.

ویهان به عمد در را بسته بود.

مادرش روی تخت نشسته در حال تماشای تلویزیون بود.

_چطوری نازگل کبیر؟

نازگل خندید.

_کجایی پدرسوخته؟

_زیر پاتم، پاتو بردار له نشم.

کنار نازگل نشست.

دستش را دور کمرش انداخت.

در حال دیدن تکرار یکی از سریال های همیشگیش بود.

_کی عاشق کی شد؟

نازگل گونه اش را محکم کشید.

_کم میای و میری.

_درگیری ها زیاده مادر.

_مادرت مهمتره.

_بر منکرش لعنت.

به تاج تخت تکیه داد.

_چه خبر؟

_هیچی مادر، کار و خونه.

واقعا هم همینطور بود.

البته با فاکتور از آوینی که تازه به زندگیش پیوسته بود.

این دختر هم تا با او عجین شود باید برود.

۶ماه زود می گذشت.

_یه فکری به حال خودت و زندگیت بکن.

_زن بگیرم؟

بعد هم بلند زیر خنده زد.

نازگل چشم غره رفت.

_خیلی خب چشم، تو صبر کن من کیس مناسبش رو پیدا کنم، اونم چشم.

نازگل دیگر حرفی نزد.

این پسر از بس شر و شیطان بود نمی شد نصیحتش کرد.

ویهان ساعتی کنار مادرش ماند.
بعد هم بلند شد تا به سر کار برود.
امشب احتمالا شیفت می بود.

_بیا ببین چی پیدا کردم.
عکس های زیادی از ویهان بود.
و البته ماشین هایش...
خانه ی قبلی اش...
.....
با هم روی تخت نشستند.
فریده از روی لب تاب عکس ها را بالا و پایین می کرد.
_این یارو خیلی پولداره.
آوین حرفی نزد.
واقعا که اینطور به نظر می رسید.
_مخشو نزدی من پیام بزنم.
چشم غره ای به فریده رفت.
از روی تخت پایین آمد و به سراغ میز آرایشش رفت.

لاک سیاهش را آورد تا لاک انگشتش را ترمیم کند.

_ رفتی خونه اش؟

به دروغ گفت: نه، برم اونجا چیکار؟ یه ماشین می خواستم که گرفتم، دیگه کاری به کارش ندارم.

_ حیفه به خدا.

_ چیش حیفه؟

_ تورش می کردی واسه من، وای خیلی جذاب بود.

آوین سرش را تکان داد.

این دختر پاک خل شده بود.

_ خیلی از ما بزرگتره.

_ من که می خواستمش.

با خودش اعتراف کرد که آنقدر ها هم بزرگتر نیست.

تازه نسبت به ظاهرش مرد خوش اخلاقی هم هست.

_ ولش کن بابا، توهم هی گیر میدی به این، تموم شد، ماشینم گرفتم و رفت...

حرفش تمام نشده بود که برایش پیام آمد.

فریده روی گوشیش پرید و گفت: کیه؟

_ گوشیمو بده بیاد.

فریده گوشی را در هوا پرت کرد.

آوین گوشی را گرفت.

پیامی که آمده بود را باز کرد.

از طرف ویهان بود.

"سلام آوین، خوبی؟"

همین؟!

یعنی فقط می خواست حالش را بپرسد؟

_پیام کی داده؟ حسام؟

_فضول نباش.

برایش نوشت.

"سلام ویهان، خوبم، تو خوبی؟"

فریده نگاهی به ساعت انداخت.

باید برمی گشت خانه.

تا الان هم زیادی مانده بود.

_من دیگه میرم.

_زوده که.

_نه بابا، زنگ بزن یه تاکسی بیاد برم.

_خیلی خب.

تا فریده لباسش را عوض کرد آوین هم زنگ زد تاکسی بیاید.

همان موقع پیام آمد.

اما چون برای بدرقه ی فریده رفت نتوانست پیام را باز کند.

فریده که سوار تاکسی شد فوراً و با عجله به اتاقش برگشت.

روی گوشیش شیرجه زد.

فوراً پیام را باز کرد.

"خوبم، کی می تونم ببینمت؟"

یعنی داشتند با هم قرار می گذاشتند؟

"نمی دونم"

"دیر جوابمو دادی"

"دوستم اینجا بود رفتم بدرقه اش کردم"

"فردا میخوام ببینمت."

"دانشگاه کلاس دارم"

"نمیری، میای پیش من."

هاج و واج به گوشی نگاه کرد.

روی چه حسابی زور می گفت.

"نمی تونم کلاسمو کنسل کنم."

"آوین، فردا میای، وگرنه میام جلو در خونه تون."

این مسخره بازی ها چه بود؟

قرار بود از این به بعد اینگونه طی شود؟

"حق نداری منو به کاری مجبور کنی"

"میدونی که می تونم."

دستش مشت شد.

گوشیش زنگ خورد.

ویهان بود.

فورا جواب داد.

__بله؟

آوین تن صدایش را پایین آورده بود که داد نزند.

__چی داشتی می گفتی؟

__ببین، من کار و زندگی دارم نمی تونم هر وقت تو خواستی شال و کلاه کنم.

__همیشه نیست.

__اگه شد؟

ویهان خیلی ساده گفت:خب چیکار کنم؟

آوین خونسردیش را حفظ کرد که فحشش ندهد.

عجب آدمی بود.

هر چه می گفت یک جواب داشت.

_اصلا زنگ زدی که چی؟

صدای خنده ی ویهان آمد.

_با خودت چند چندی دختر؟

_گیجهم کردی به خدا.

ویهان ساکت شد.

ولی بعد خیلی نرم گفت:باشه قطع می کنم.

آوین انگشتش را درون دهانش برد.

_خو باش، خداحافظ.

حس کرد ویهان می خندد.

تماس را قطع کرد.

این دیگر چه بساطی بود برای خودش ساخته بود.

پوفی کشید.

روی تخت لم داد.

نگاهی به اتاقش انداخت.

از دخترانه بود هیچ چیزی نداشت.

همه چیز سیاه بود.

و البته اتاقش خالی بود.

عین دخترهای دیگر که گل و قلب و عروسک بچسباند نبود.

در عوض پوستر ماشین های متفاوت به دیوار اتاقش چسبانده بود.

ماشین های مسابقه ای که عاشقش بود.

بالش را زیر گردنش درست کرد.

فردا کلاس خاصی نداشت.

برود ببیند این یارو چه می خواهد.

_آوین بیا شام بخور.

از تختش پایین پرید.

شام خوردن کنار خانواده را دوست داشت.

_داری چیکار می کنی؟

آوین لگدی به تایر ماشین زد.

_دارم برات بررسیش می کنم.

_بیا سوار شو.

آوین خنده ای به ویهان کرد.

ماشینش واقعا حرف نداشت.

صندلی جلو نشست.

_بینم چند تا ماشین داری؟

_می خوای بشمریشون؟

آوین چشم غره ای به سمتش رفت.

_نه می خوام بزنم به نامم.

ویهان خندید و حرکت کرد.

_بزرگ شو دختر.

_به اندازه ی کافی بزرگ شدم، تو نمی بینی به من ربطی نداره.

_من فقط ظاهر تو می بینم نه عقلتو.

چشم غره ای به سمتش رفت.

ویهان از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

_دیگه لاک سیاه نزن.

_چی؟!

_همین که شنیدی، هر لاک میزنی غیر از سیاه.

_حق نداری تو علایقم دخالت کنی.

_اتفاقا چون هیشکی بهت نگفته علایقت مزخرفه مدام داری ادامه اش میدی.

آوین با حرص نگاهش کرد.

_خیلی بهتر از توام.

_جدا؟

آوین زیر چشمی نگاهش کرد.

آنقدر خاص و مردانه تیپ زده بود که نشود هیچ ایرادی گرفت.

رویش را به سمت پنجره کرد و خیلی پرت و پلا گفت: هوا ابریّه، شاید برف بیاد ،

کجا داریم میریم؟

_شاید برف بیاد میریم قدم بزنیم.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_خوبی؟

_بهتر از این؟

ویهان به سمت دکه ی کوچکی در شرق رفت.

پاتوق همیشگیش بود.

چای های خاص حاج نفسی معرکه بود.

رسیده به دکه ماشین را نگه داشت.

_قرار بود بیایم اینجا؟

_اره، اینجای شهر برف میاد.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

ویهان خندید و گفت: پیاده شو دختر.

خودش زودتر از آوین پیاده شد.

آوین هم به ناچار پیاده شد.

هوا به شدت سرد بود.

خوب بود پالتوی خزش را پوشیده بود.

_آخه اینجا چیکار می کنیم؟

ویهان به سمت پیرمردی که حسابی خودش را درون پتو پوشانده و کنار سطل فلزی

پر از تخته و آتش نشسته بود رفت.

_چطوری حاجی نفس؟

پیرمرد نگاهش کرد.

_چه عجب سرگرد!

_گرفتاریه.

برگشت و رو به آوین گفت: بیا دختر.

آوین نزدیکشان شد.

_سلام.

_سلام دختر، بیا بشین گرم بشی.

اوین کنار ویهان روی تنه ی درخت رنگ و رو رفته ای نشست.

دستانش را روی آتش گرفت.

_نامزد کردی پسر؟

ویهان خندید.

_نه، این بچه ی شر که نامزد من نمیشه.

اوین چپ چپ نگاهش کرد.

به آرامی گفت:دلتم بخواد.

پیرمرد از فلاسک کنارش برای هر دو چای ریخت.

اوین چای را در دست گرفت.

_برای چی اومدین اینجا؟

اوین به آرامی پرسید:سوال منم همینه.

ویهان به آسمان نگاه کرد و گفت:بخاطر برفه دیگه، امشب برف میاد.

پیرمرد هم به آسمان نگاه کرد.

_آره احتمالش زیاده.

اوین حیرت زده نگاهشان کرد.

حالشان خوب بود؟

یا شاید هم او ناخوش بود.

چون حس کرد دانه های ریز برف دارد از آسمان می آید.

فورا بلند شد.

چایش را روی زمین گذاشت و به آسمان نگاه کرد.

واقعا داشت برف می آمد.

حیرت زده به ویهان نگاه کرد.

_داره برف میاد.

ویهان خندید و گفت: گفتم اینجا شهر برف میاد.

دوباره سر جایش برگشت و نشست.

چایش را برداشت و جرعه ای نوشید.

کم کم دیوانه می شد.

ویهان نگاهش کرد.

_بابت تعجب نکن، دیشب اخبار اعلام کرد که برف میاد، مشخصه کلا اهل تلویزیون

نیستی.

نبود.

شاید گاهی اگر فوتبال پخش می شد نگاه می کرد.

_چاییتو بخور دختر خانم، سالی یه برف غنیمته، اصفهان کویره ده سال یه بارم باید
براش جشن گرفت.

پیرمرد انگار غرق شده باشد درون دورانی که حداقل آوین نبود.

_ناشکری کردن مردم، وگرنه اون سالا برف میومد تا کمر، راه نبود بریم مدرسه،
آقای خدا بیامرزم یه بیل دستش بود جلو ما بچه ها راه می افتاد، اون زمین رو می
کند، برف ها رو می زد عقب ما هم پشتش سرش.

ویهان سر تکان داد.

_همه چی تغییر کرده.

_خدا به داد شما جوونا برسه.

آوین به برفی که داشت روی زمین می نشست نگاه می کرد.

چند سال بود آرزوی این برف را داشت.

حالا دقیقا وقتی کنار یک غریبه بود باید شاهد این برف باشد.

از جایش بلند شد.

کمی خودش را وسط خیابان انداخت.

ماشین ها به سرعت رد می شدند.

انگار حالتشان نبود برف چقدر قشنگ است.

دستانش را باز کرد و نفس کشید.

ویهان ایستاده بود و نگاهش می کرد.

این دختر بچه اندازه ی تیپ و قیافه اش عجیب و غریب بود.
از جایش بلند شد.

__ باید بریم دیگه.

پیرمرد نشست با او دست داد.

__ به امان خدا.

ویهان به سمت آوین آمد.

بازویش را گرفت و گفت: بیا سوار دختر.

آوین به آسمان نگاه کرد.

حالا حالاها برف داشت.

سوار شد و کمر بندش را بست.

کمی هیجان زده بود.

__ بریم تو شهر دور دور.

__ اینقد واسه چندتا دونه برف هیجان داری؟

__ نداشته باشم؟ دیگه از برف قشنگ ترم داریم؟

__ آره، تو!

لبخند روی لب آوین ماسید.

متعجب به سمت ویهان چرخید.

_تو... تو فکر می کنی من خوشگلم؟

_همه ی آدمای خوشگلن، کافیه به خودشون برسن.

آوین دلخور نگاهش کرد.

_ولی تو دختر خوشگلی هستی اگه اینقد سیاه نباشی.

آوین پرخاشگرانه پرسید: یعنی چی سیاه نباشم؟

_این تیپ و قیافه...

_به خودم ربط داره.

ویهان لبخند زد.

کم کم به خیلی چیزها مجبورش می کرد.

این دختر سیاه را رنگی رنگی می کرد.

آوین پنجره ی ماشین را پایین کشید.

سرش را بیرون برد و شروع کرد به داد زدن.

ویهان فقط می خندید.

دختره ی دیوانه.

درون شهر چرخیدند.

شب بود که برگشتند.

وقت پیاده شدند آوین با اعتماد به نفس گفت: از من خوشگل تر وجود نداره.

_بر منکرش لعنت.

_شانس آوردی که می تونی با من حرف بزنی.

ویهان نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

_برو داخل هوا سرده.

_مسخره.

آوین خودش هم خندید.

لبه ی پنجره خم شد.

به ویهان نگاه کرد.

_منتظر زمین زدنتم میشم.

خنده ی ویهان تمام شد.

_هنوز زوده این حرفو بزنی دختر.

_تو فکر کن اعتماد به نفسم بالاست.

ویهان پوزخند زد.

_نمی تونم تا آخر شب معطل باشم که میری داخل یا نه، شبت بخیر.

پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

_ترسو.

اصلا نسبت به حرفش اعتماد نداشت.

جمع شده در خودش داخل خانه شد.

_یه گروه جدید آوردن قربان.

_گفتم کار من این نیست.

مدام از این مهمانی به آن مهمانی آدم جمع می کردند و می آوردند.

یا مشروب داشتند.

یا قرص های روان گردان...

یا درون دستشویی و اتاق خواب ها خفتشان می کردند.

بساطی بود.

هر بار هم می گفت به او ربطی ندارد.

خودشان ارشاد بکنند دوتا تعهد بگیرند و والسلام.

فایده که نداشت.

باز یکی یکی می آوردند سراغ او.

پوفی کشید و از اتاقش بیرون آمد.

به جماعت دختر و پسری که بیرون بودند نگاه کرد.

سن و سال آنچنانی نداشتند

همگی زیر ۲۵ سال.

دست در جیب نگاهشان کرد.
از ترس ساکت ایستاده بودند.
جیک هیچ کدامشان در نمی آمد.
مطمئنا تا الان به پدر و مادرهایشان زنگ زده اند.
از این همه اطرافش شلوغ تر می شد.
حوصله هیچ کدامشان را نداشت.
برگشت که بروند کسی توجه اش را جلب کرد.
دوباره نگاه کرد.
یکهو چشمانش درشت شد.
این که آوین بود.
سرش پایین بود وبا انگشتانش که لاک سیاه خورده بود ور می رفت.
به سمتش رفت.
مقابلش ایستاد.
با صدای آرامی گفت:مگه نگفتم لاک سیاه نزن.
عین برق گرفته ها سرش را بلند کرد.
از دیدن ویهان خجالت زده دوباره سرش را پایین انداخت.
_با من بیا.

همراه با ویهان وارد اتاق کارش شد.

ویهان در اتاق را پشت سرش بست.

_اینجا چیکار می کنی آوین؟

آوین شانه بالا انداخت.

_منم عین بقیه.

_تو شبیه بقیه هستی؟

_یه مهمونی بود دیگه.

_یک کیلو قرص روانگردان از مهمونی جمع کردن.

_من اهل قرص نیستم.

بازوی آوین را گرفت و گفت: آوین جای تو اونجا نیست.

_من تفریح دیگه ای ندارم.

ویهان سر تکان داد.

_اشتباه کردی.

آوین با پرخاش گفت: خب که چی؟ الان می خوام چیکار کنی؟

_به پدر و مادرت زنگ می زنی.

پوزخندی زد و گفت: کار همیشگیشونه.

ویهان با اخم نگاهش کرد.

_دوست ندارم اینقد بی تفاوت باشی.

_مگه تو کی هستی؟

ویهان دست به سینه نگاهش کرد.

پس فعلا هیچ کاره بود.

می دانست چه بلایی به سرش بیاورد.

_میری بازداشتگاه.

آوین با تعجب نگاهش کرد.

_چی؟!

_لازمت میشه امشب.

_تو حق نداری این کارو کنی.

_فعلا که اینجا منم که دستور میدم.

آوین هاج و واج نگاهش کرد.

از جایش بلند شد.

_من نمیرم.

_دست تو نیست.

ویهان از اتاق بیرون رفت.

_سرباز، بیا این خانم رو ببر بازداشتگاه.

آوین فوراً به سویش رفت.

بازویش را گرفت.

—هی داری چیکار می‌کنی؟

ویهان دستش را کشید.

—اینجا محل کاره دختر خانم، حق نداری به من دست بزنی.

آوین فقط نگاهش کرد.

این همان مردی بود که مدام می‌دیدش؟

همانی که زیر برف با هم بودند؟

بغض زده نگاهش کرد.

—حق نداری با من اینجوری رفتار کنی.

ویهان در را بست.

به سمتش برگشت.

—اینجا خونه ی خاله نیست دختر.

—چرا زور میگی؟

—این زور نیست فقط محافظت از خودته، دختری عین تو چی می‌خواد تو این

مهمونی‌های مختلط؟ خوشت میاد؟

—خب دیگه نمیرم.

_این نشد واسه من حرف.

_پس چیکار کنم؟

_آوین.

آوین با مظلومیت نگاهش کرد.

ویهان سر تکان داد.

دخترهای این دوره خیلی ورپریده شده بودند.

_فقط میگم مواظب خودت باش.

_مواظبم، هیشکی از پس من بر نمیاد.

ویهان لبخند کوچکی زد.

_بمون می رسونمت خونه.

_بازداشتگاه پر؟

_فعلا که پارتیت کلفته.

لبخندی روی لب آوین نشست.

واقعا تو این جور جاها اگر پارتی نباشد بدبخت میشوی.

آوین از اتاق بیرون رفت و منتظر ایستاد.

ویهان هم به کار بقیه رسید.

تمام که شد کاپشن ارتیشیش را پوشید و از اتاق بیرون زد.

آوین روی صندلی جمع شده در خودش نشسته بود.

هیچ لباس گرمی به تن نداشت.

_بدو دختر.

آوین از خدا خواسته بلند شد.

همراه با ویهان از کلانتری بیرون زدند.

ویهان فوراً ماشین را بیرون آورد.

به محض نشستن بخاری را روشن کرد.

آوین نشست و گفت: چقدر سرده.

_بخاری رو روشن کردم، گرمت میشه.

آوین دستش را روی بخاری گرفت.

_ممنونم.

ویهان ماشین را به سمت خانه ی آوین حرکت داد.

_نرو خونه ی ما.

_چرا؟

_به مامانم اینا گفته بود شب می مونم.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

یعنی چی؟

_ واقعا؟ من متوجه نمیشم...

_ گفته بودم تو مهمونیم بعدم با فریده دوستم برمی گردم خونه ی اونا.

_ باشه میریم خونه دوستت.

_ نه، فریده خونه نیست، من الکی گفته بودم، آخه مهمونی تا صبح بود.

ویهان کلافه ماشین را کنار خیابان کشید.

به سمت آوین برگشت.

_ تو می خواستی تا صبح اونجا بمونی؟

اصلا از سرزنش شدن خوشش نمی آمد.

_ خب مگه چیه؟

ویهان ناباور نگاهش کرد.

_ اونجا که چیزی نخوردی؟

_ من اهل چیزی نیستم، بعدم پسر عموم هم بود.

_ الان کجاس؟

_ پلیسا که ریختن فرار کرد، منم باهاش بودم فقط بدشانسی آوردم.

سرش داشت سوت می کشید.

_ میری خونه تون.

_ نمی رم، همه الان خوابن.

کلافه نگاهش کرد.

ماشین را به حرکت در آورد.

به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.

این دختر کم کم دیوانه اش می کرد.

_میریم خونه ی من.

_چی؟ من نمیام خونه ی تو.

ویهان با حرص گفت: پس دقیقا کجا می خواهی بری؟ می خواهی تو خیابون بمونی؟

آوین ساکت شد.

_هیچی حالت نیست دختر.

_سرزنشم نکن.

_تو کاری می کنی که لایق سرزنش شدن میشی.

آوین با پرخاش گفت: بس کن.

ویهان فقط سرش را تکان داد.

این دختر در زندگیش چه می خواست؟

این شرط مسخره برای چه بود؟

بیخود خودش را در هچل انداخت.

رسیده به خانه با هم بالا رفتند.

ویهان کلیدهای خانه را روی میز گذاشت.

_من دیگه میرم، راحت بخواب.

آوین متعجب پرسید: کجا؟

_برمی‌گردم کلانتری.

_چرا؟!

_میخوام راحت باشی، اینجا کسی مزاحمت نمیشه راحت بخواب.

_من نمی‌خوام بخاطر من از خونه ات بری بیرون.

ویهان دستش را در هوا تکان داد و گفت: بخاطر تو نیست، کلانتری کار دارم.

_متاسفم.

_نباش، راحت بخواب.

آوین سر تکان داد.

ویهان بدون اینکه چیزی را بردارد از خانه بیرون زد.

آوین ماند و خانه ای که برای بار دوم در آن بود.

اما اینبار تنها.

درون خانه گشت زد.

همه چیز تمیز و مرتب بود.

از یک مرد این همه تمیزی بعید بود.

اصلا مرد تمیز نوبر بود.

وارد آشپزخانه شد.

یکراست به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد.

از دیدن خوردنی‌ها سوتی کشید.

همه هم پاستوریزه.

بدون اینکه یک شیشه مشروب یا عرق قاتیشان باشد.

_مرد مثبت!

پاکت آب سیب را بیرون آورد.

برای خودش درون لیوان ریخت و پاکت را به یخچال برگرداند.

در حالی که آب سیب را می‌خورد به کنجکاوی‌هایش ادامه داد.

اما از بس این مرد مثبت بود هیچ چیزی نبود که چنگی به دلش بزند.

هیچ عکس خانوادگی هم نبود که ببیند.

کسل به سمت اتاق خوابش رفت.

مطمئن بود آنجا هم خبری نیست.

وارد اتاق شد.

چراغ را روشن کرد.

درست حدس زده بود.

اینجا هم خبری نبود.

تخت مرتب بود.

بوی عطر خوبی هم می آمد.

پرده ها کشیده و اتاق گرم بود.

روسری را از سرش باز کرد.

کفش هایش را پایین تخت در آورد.

با پای برهنه به سمت پنجره رفت.

پرده ها را کنار زد.

از پرده های کشیده متنفر بود.

از آن بالا به بیرون نگاه کرد.

خانه ی خودشان ویلایی بود.

هیچ وقت نمی توانست شهر را اینگونه ببیند.

شهری که حتی دو نیمه شب هم شلوغ بود.

از جلوی پنجره کنار رفت.

درون تخت دراز کشید.

بوی تن و پیهان را روی بالش حس می کرد.

یک بوی خاص و مردانه.

نفس عمیقی کشید.

_من و تو، تو زندگی هم چی می خوایم آخه؟

واقعا هم همینطور بود.

شاید سطح خانوادگی شان تا حدی عین هم بود.

ولی ویهان صد و هشتاد درجه با او متفاوت بود.

اصلا افکارشان یکی نبود.

دوباره نفس عمیقی کشید که بوی تن ویهان را به ریه هایش بفرستد.

با این حال حس می کرد از این مرد خوشش می آمد.

مردی که ثروت هنگفت خانوادگی داشت ولی شب و روز درون کلانتری عرق می ریخت.

جای تعجب داشت.

می توانست علایقش را درون کار دیگری سرمایه گذاری کند.

نه شغلی به این خطرناکی.

مطمئنا کارش این نبود که چند تا دختر و پسر را که از مهمانی ها گرفته اند را ارشاد کند.

بالاخره گاهی ماموریت هایی هم به پستش می خورد.

سرش را دو بار روی بالش کوباند.

_آخه تو دیگه چجور مردی هستی.

دستانش را بالا آورد و به لاک سیاه رنگش نگاه کرد.

دفعه ی دیگر یک رنگ دیگری می زد.

شاید تغییر کرد.

حساب حسام را هم می رسید.

در کمال نامردی رهایش کرد و رفت.

واقعا بدذاتی بود.

می توانست بماند.

ولی فرار کرد و رفت.

همین فردا صبح خرش را می چسبید.

پلک هایش را روی هم گذاشت.

باید می خوابید.

امشب را هم قصر در رفته بود.

خدا را شکر می کرد که پدر و مادرش نیامدند.

پدرش شرط کرده بود اگر یک بار دیگر پایش به کلانتری باز شود به سراغش ابد

نمی آمد.

اگر وپهان نبود یا می رفت بازداشتگاه یا پدر و مادرش می آمدند.

به آسمان شب نگاه کرد.

_شب بخیر.

خوب بود که یک کلید زاپاس داشت.

خسته و خواب آلود در را باز کرد و داخل شد.

مطمئناً این دختر تنبل هنوز خواب بود.

بی سرو صدا داخل شد.

کاپشنش را در آورد.

خانه گرم و دلپذیر بود.

آفتاب هم با تابیدن به داخل گرمترش کرده بود.

بدون اینکه به اتاق برود روی کاناپه دراز کشید.

اصلاً نفهمید چطور شد.

فقط خیلی سریع به خواب رفت.

به شدت خسته بود.

آوین که صدای در را شنیده بود به گمان اینکه که ممکن است کسی به خانه آمده

باشد ترسیده بلند شده بود.

چند دقیقه ای روی تخت ماند که بداند صدا می آید یا نه؟

وقتی صدایی نشنید از جایش بلند شد.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد.

از دیدن ویهان که روی کاناپه خوابیده نفس راحتی کشید.

مرد بیچاره از بس خوابی و خستگی خوابش برده بود.

به اتاق برگشت.

پتوی که روی تخت بود را برداشت.

برگشت و روی ویهان انداخت.

بیشتر از این نمی توانست بماند.

بی خبر هم نمی توانست برود.

خصوصا که ویهان کمکش کرد.

از گوشیش برای ویهان این پیام را فرستاد:

"بابت دیشب خیلی ممنونم، می دونم مزاحمت شدم، ببخشید، خواب خیلی راحتی

داشتم، دارم برمی گردم خونه، می بینمت."

پیام را سند کرد و کفش هایش را کنار تخت پوشید.

بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کند از خانه ی ویهان بیرون زد.

حدود ظهر بود که از خواب بیدار شد.

نگاهی به اطراف انداخت.

کمی گیج بود.

نمی فهمید چرا باید اینجا خوابیده باشد.

بلند شد و روی کانپه نشست.

کش و قوسی به تنش داد.

نگاهش به ساعت پاندول دار افتاد.

۱۲ ظهر بود.

خمیازه کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

انگار تازه فهمیده بود چه خبر است.

فورا به سمت اتاقش رفت.

ولی خبری از آوین نبود.

تخت هم مرتب بود.

گوشه ی ابرویش را خاراند.

این دختر کجا رفته؟

شل و وارفته به سمت آشپزخانه رفت.

به شدت گرسنه بود.

در یخچال را باز کرد.

کمی پیتزای مانده داشت.

ولی ابداء دلش نمی خواست از آن بخورد.

جعبه اش را درآورد و مستقیم درون سطل زباله انداخت.

کمی آب سیب در آورد.

یک بسته بسکویت هم از کابینت بیرون آورد و با هم خورد.

هنوز لباس کار تنش بود.

به سمت اتاقش رفت.

محتویات جیبش را خالی کرد.

گوشیش را روی میز گذاشت و لباس راحتی پوشید.

هنوز خسته بود.

دیشب هیچ کاری نداشت.

فقط محض راحتی آوین به کلانتری برگشت.

در عوض گرفتار کار شد.

گوشیش را برداشت به سالن برگشت.

صفحه را باز کرد که با پیامی مواجه شد

از طرف آوین بود.

با خواندنش لبخند زد.

زیر لب گفت: دختری ورپریده!

هر چه فکر می کرد درک کردن این دختر بچه واقعا سخت بود.

آن هم با این تریپ و قیافه ای که داشت.

و البته افکار چموشی که مانع از این می شد ایشان با هم در یک جوب برود.

با خودش فکر می کرد عجب غلطی کرد این دختر را وارد زندگیش کرد.

عملا دست خودش را در پوست گردو گذاشته بود.

برایش نوشت:

"یه خانم مودب صبر می کنه صاحب خونه از خواب بیدار بشه بعد میره."

دکمه ی سند را زد.

منتظر جواب نشد.

یکراست به سمت حمام رفت.

شاید بعد از حمام دوباره خوابید.

شاید هم سری به دوستانش زد.

خیلی وقت بود از دوستانش خبری نداشت.

فصل پنجم

صدایش را بالا ببرد.

_ تو منو اونجا ول کردی و رفتی.

حسام فوراً از خودش دفاع کرد.

_ من اومدم دنبالت، ولی دیر شده بود.

آوین دستانش را در هوا تکان داد.

هیچ کس حریف زبانش نمی شد.

_ چرت تحویل من نده، اومدی دنبال من؟ پس چرا من ندیدمت، تو همین که دیدی

پلیسا سر رسیدن دمتو گذاشتی رو کولتو رفتی، فکر کردی من کورم...

پوزخند زد و گفت: ترسوی بدبخت...

حسام با عصبانیت گفت: مهلت میدی حرف بزنم؟

_ دیگه چه حرفی؟ حسام نمی خوام ببینمت، پس لطفا برو.

حسام ناباور نگاهش کرد.

_ چی میگی آوین؟ حالت خوشه؟ چته؟ یه شب بود و تمام شد.

آوین دست به سینه نگاهش کرد.

_ برای تو یه شب بود و تمام؟ منو بردن کلانتری و تمام؟

صدای مادرش از پایین آمد.

_ چه خبره بچه ها؟ صداتون تا پایین میاد.

آوین بی توجه به مادرش گفت: برو حسام، الان عصبیم، نمی خوام باهات حرف بزنم،
برو بذار آروم بشم.

حسام ناامیدانه نگاهش کرد.

می دانست وقتی عصبی است نباید دم پرش برود.

_خیلی خب اگه ارومت میکنه میرم.

_بزرگترین لطفو در حقم می کنی.

_آوین خواهش می کنم.

_برو.

حسام به سمتش آمد تا گونه اش را ببوسد.

ولی آوین عقب رفت.

حسام سری از تاسف تکان داد و رفت.

آوین حتی بدرقه اش نکرد.

واقعا از دستش عصبی بود.

دیشب حتی یک بار زنگ هم به او نزد.

برگشتنش پیش کش.

بعد هم مدام تکرار می کرد دوستش دارد.

این مدل دوست داشتن توی سرش بخورد.

مردی که راحت در جایی که بودنش لازم است تنهایت بگذارد همان بهتر که برود
بمیرد.

حسام فکر کرده بود می ماند؟

کور خوانده بود.

هرگز به عنوان مرد زندگیش نمی پذیرفتش.

حالا به این راحتی تنهایش گذاشت و حتی سراغش را نگرفت.

بعدا که ازدواج می کردند چه می شد؟

حتما فاجعه اتفاق می افتاد.

از بس داد زده بود سرش درد می کرد.

مردیکه ی نسناس!

روی تخت نشست و سرش را با دستانش گرفت.

هنوز ناهار نخورده بود.

اصلا نمی دانست ساعت چند است؟

گوشیش را از کنارش برداشت.

نگاه کرد.

حدود دو بعد از ظهر بود.

یک پیام داشت.

از دیدن نام ویهان لبخندی بی اجازه زینت بخش لبش شد.
پیام را باز کرد و خواند.

زیر لب گفت: مثلاً می‌خوای منو به موندن مجبور کنی؟
تند برایش نوشت:

"صاحب خونه خواب بود، نخواستم مزاحمش بشم."
پیام را فرستاد.

همراه با گوشی از اتاق بیرون زد.

باید نهار می‌خورد.

واقعا گرسنه بود.

خصوصاً که نه شام خورده بود دیشب و نه صبحانه.

صدای گفتگوی مادرش با حسام می‌آمد.

مگر این بشر هنوز نرفته بود؟

از پله‌ها پایین آمد.

_تو هنوز نرفتی؟

مادرش فوراً چشم‌غره رفت و گفت: این چه طرز حرف زدنه آوین؟

توجهی به حرف مادرش نکرد.

یکراست به آشپزخانه رفت.

صدای حسام را شنید که گفت: کاری بهش نداشته باشین.

_نمیشه که، مدام داره بهت می پره.

پوزخندی زد و سلامی به اعضای آشپزخانه داد و پشت میز نشست.

_ناهار چی داریم؟

_قیمه اس.

_دوس دارم، بکش که از گشنگی هلاکم.

خیلی زود میز روبرویش رنگین شد.

کاش یک بار دورهمی می توانستند غذا بخورند.

_نمیام فریده.

فریده متعجب گفت: چرا؟

روی مبل لم داد.

کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: دیگه هیچ مهمونی نمیام.

فریده از پشت خط جیغ کشید: چرا؟ خل شدی؟

_نه عقل اومده تو سرم.

هنوز حرف های ویهان در سرش بود.

ابدا نمی خواست باز اتفاقی بیفتد و ویهان را درون کلانتری ببیند.

خصوصاً که تمام مهمانی‌ها همان حوالی کلانتری ویهان بود.

سری که درد نمی‌کند را که دستمال نمی‌بندند.

__من منتظرتم آوین.

__بیخود منتظری، من که نمیام.

__وای به حالت نیای.

__امتحان کن.

فریده پشت تلفن جیغ کشید.

جوری که آوین تلفن را از کنار گوشش فاصله داد.

__پرده گوشمو پاره کردی دختر.

__من که می‌دونم بخاطر بحث با حسامه، بابا حسام نمیاد.

__چرا زور بیخود می‌زنی آخه؟ گفتم که نمیام.

فریده تلفن را رویش قطع کرد.

آوین فقط خندید.

اصلاً از این موضوع احساس بدی نداشت.

لزومی نداشت وقتش را در مهمانی‌ها تلف کند.

سعی می‌کرد بیشتر درس بخواند.

از بس جلوی بقیه بخاطر نمراتش مسخره شد بس بود.

واقعا هم درسش افتضاح بود.

همه ی نمرات در حد قبولی یا ناپلئونی بود.

از حالا سعی می کرد راضی کننده تر باشد.

تلاش کردن فقط خودش را موفق می کرد و بس!

از دیدن آناهیتا درون کلانتری متعجب شد.

_اینجا چیکار می کنی؟

_از شوهرم بخاطر مهریه شکایت کردم.

ویهان پفی کشید.

_بیا تو اتاق.

آناهیتا را با خودش به اتاقش برد.

پشت میزش نشست.

آناهیتا هم روبرویش نشست.

_چرا می خوای طلاق بگیری؟

_مگه برات مهمه؟

ویهان اخم کرد.

_لزومی نداره سوالمو با سوال جواب بدی.

_برام مهمه که پرسیدم.

_برای من چیزی تغییر نمی کنه آنهیتا.

آنهیتا با خشم نگاهش کرد.

این مرد را با این وضع و احساس دوست نداشت.

_می تونی بفهمی بیشتر دعوا مون دلیلش تو بودی؟

ویهان با تمسخر نگاهش کرد.

فکر کرده بود بچه است که گولش بزند؟

_بخاطر من؟

_مدام تورو باهش مقایسه می کردم، از زندگیم ناراحت و پشیمون بودم.

_انتخاب خودت بود.

_نبود، به زور بهم قبولاندن.

ویهان به صندلی تکیه زد.

دستانش را در هم گره کرد.

_طلاق چیزیه حل نمی کنه.

_منو از اون زندگی سرد نجات می ده.

_چون تو خودت برای خودت سردش کردی، شاید اگه با همون شرایط همسرت رو

می پذیرفتی این مشکلات رو نداشتی.

آناهیتا پوزخند زد و گفت: تو هیچی نمی فهمی.

_نه، چون تو زندگیت نبودم.

آناهیتا با غم گفت: کاش بودی.

ویهان سوالی نگاهش کرد.

اصلا درکش نمی کرد.

نمی فهمید قضیه و مشکل اصلی چه بوده.

ولی این طلاق حس خوبی نداشت.

یک جوهرهایی نجات نبود.

انگار لج و لجبازی بود.

_تو داری با زندگیت لج می کنی.

_نه دارم خودمو نجات میدم، زندگی که شوهرم برام ساخته به درد خودش می خوره.

_امیدوارم اشتباه نکنی.

_پدرشو در میارم.

_دادخواست طلاق دادین؟

_اره.

_نظر شوهرت چیه؟

آناهیتا با بی زاری به صورتش چین داد.

_قراره چی باشه؟ نمی خواد طلاق بده، دوست دارم دوست دارم هاش گوش فلک رو
کر کرده، ولی هر کی ندونه من می دونم عین سگ دروغ میگه.

ویهان حرفی نداشت بزند.

نمی دانست هم چه بگوئید.

فقط حس می کرد آناهیتا با امید به او اینجا آمده.

وگرنه این کلانتری به خانه اش دور بود.

_کمکم کن ویهان.

_قراره من چیکار کنم برات؟

_همراهم باش، می ترسه، کلا آدم ترسوئیه.

_این خلاف قانونه.

_دور زدن قانون گاهی وقتا بد نیست.

حرف آناهیتا را نمی فهمید.

خنگ نبود.

ولی فکرش با آناهیتا زمین تا آسمان متفاوت بود.

چطور او را دوست داشت؟

چطور از این زن خوشش آمده بود؟

_متاسفم.

آناهیتا با خشم نگاهش کرد.

_یعنی کمکم نمی کنی؟ هیچی به هیچی؟

_از دست من بر نیامد، من کسی نیستم که تو زندگی دیگران بخوام دخالت کنم.

آناهیتا کیفش را از کنارش برداشت.

از جایش بلند شد.

_خیلی خب، ممنونم.

_آنا..

آناهیتا دستش را بالا گرفت و گفت: خیلی ممنونم ازت، از شما به ما خیلی رسید
عین الان.

پوفی کشید.

چرا با این سن و سال هنوز نمی توانست با زن ها کنار بیاید؟

آناهیتا از در بیرون زد.

ولی ویهان برای بدرقه اش هم نرفت.

لزومی نداشت که برود.

قصه ی آن ها خیلی وقت بود که تمام شده.

به صندلیش تکیه زد.

ته ریشش درآمده بود.
باید وقت می گذاشت اصلاح کند.
موهایش هم کمی بلند شده.
از جایش بلند شد.
ساعت کاریش تمام بود.
باید برمی گشت به خانه.
شاید هم زنگ می زد به ونوس.
امروز نهار را با هم می خوردند.
و البته صحبت هم می کردند.
از اتاقش بیرون زد.
همانجا شماره ی ونوس را گرفت.
_سلام.

_سلام داداش، خوبی؟

_خوبم، وقت داری امروز نهارو با هم بخوریم؟

_ناهار...

مکت کرد.

ولی فوراً جواب داد: البته، کجا پیام؟

_آماده شو میام دنبالت.

_باشه، نیم ساعت دیگه میرسی؟

_اره.

_می بینمت.

تماس را قطع کرد و از کنار سربازها و کادری هایی که احترام نظامی می گذاشتند، گذشت.

ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد.

مستقیم به سمت خانه ی ونداد حرکت کرد.

مادرش و ونوس همراه با ونداد و همسرش زندگی می کردند.

حوصله ی سرعت نداشت.

آهسته حرکت می کرد.

آرامش بهترین نعمت بود.

همان نیم ساعتی که قول داده بود رسید.

ونوس آماده و زیبا منتظرش بود.

کنارش که نشست گفت:خبری شده می خوای یه روز با خواهرت وقت بگذرونی؟

_نامرد نباش.

_اینقد سرت به کارت گرمه که به هیچی توجه نداری.

ماشین را به حرکت درآورد.

_باشه قبول دارم، ولی اینقد بی انصاف نباش.

_همه دلتنگتیم ویهان.

می فهمید چه می گوید.

زیادی در کارش غرق شده بود.

_سعی می کنم یکم به کارام سروسامون بدم.

_امیدوارم، نگفتی چه خبر شده امروز؟

_هیچی بابا، گفتم یکم با هم باشیم.

_باش، باور کردم.

ویهان فقط لبخند زد.

حوصله توضیح دادن نداشت.

_فست فود می خوری یا برم یکی از این رستوران سنتی ها؟

_بریم رستوران، تو نمی دونی من فست فود اصلا نمی خورم؟

_نه.

نه گفتنش کاملا متعجب بود.

_از بس خواهرتو می شناسی.

از خودش شرمنده شد.

_من واقعا نمی دونستم.

_اوف ویهان، یکم بیا تو دایره.

_انگار باید یکم به خودم مرخصی بدم.

_حتما اینکارو بکن.

ویهان سرعت ماشین را زیاد کرد.

نمی خواست به رستوران بسته برسد.

جایی که معمولا می رفت نرفت.

جای جدیدی را انتخاب کرد.

جایی نزدیک دانشگاه بود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با ونوس پیاده شد.

ونوس واقعا زن زیبایی بود.

جوری که مردهای اطراف را مجذوب می کرد.

از این قضیه اصلا بدش نمی آمد.

برعکس از این خواهرش این همه زیبا بود که توجه ها را جلب کند و ونوس این

همه با وقار و خانم از کنارشان می گذشت لذت می برد.

پشت یک میز چهار نفره نشستند.

_هر چی می خوام سفارش بده.

_از فضای اینجا خوشم اومد.

_اولین باره که اومدم.

_تو نوبری داداشم.

ویهان خندید.

با همدیگر سفارش غذا دادند.

ونوس برای حفظ هیکلش بیشتر سبزیجات سفارش داد و کباب.

ویهان فقط لبخند زد.

حساسیت زن ها را خیلی خوب میشناخت.

به محض اینکه غذا را آورند ویهان عین گرسنگان به جان غذا افتاد.

ونوس اما خانمانه و متین می خورد.

جوری که واقعا هیچ تناسبی با هم نداشتند.

هر دو بی خبر از اطراف بودند.

دو میز آنطرف تر آوین به همراه دوتا از دوستان دانشگاهش نشسته بود.

حواسش به اطراف نبود.

با خنده و صدای بلند نهارش را می خورد.

این رستوران پاتوقش بود.

معمولا روزهایی که کلاس های طولانی داشت این رستوران غذا می خورد.

غذاهای این رستوران را دوست داشت.

به دلش می چسبید.

غذایشان که تمام شد آوین اولین نفر بود که از جایش بلند شد.

احساس میکرد این بار زیادی خورده.

به محض برگشتن چشمش به ویهان افتاد.

چشمانش را ریز کرد.

دو قدم جلو آمد.

دختر زیبایی که روبرویش نشسته بود آوین را مجذوب کرد.

ولی شاخک هایش هم فعال شد.

ویهان که دوست دختر نداشت.

حداقل اینکه خودش گفته بود.

البته یادش مانده بود که نگفته.

بهرحال حدس که می زد.

وگرنه چرا از آوین خواسته بود در زندگیش باشد وقتی دوست دختری به این زیبایی

و برازندگی داشت.

مشخص بود از آن خانواده های پولدار است.

سرو وضعش که اینطور نشان می داد.

به آرامی و شیطنت به سمت میز حرکت کرد.

ویهان می خندید.

چهره اش به طرز باورنکردنی شاد بود.

پس طرف باید خیلی مهم باشد.

سر میز ویهان ایستاد.

از چشمانش شرارت می بارید.

_سلام.

ویهان با شنیدن صدایش سرش را بلند کرد.

از دیدن آوین غذا درون گلویش پرید و به سرفه افتاد.

ونوس فوراً برایش دوغ ریخت و به دستش داد.

ویهان لیوان دوغ را سر کشید.

آوین با خنده نگاهش کرد.

_چی شد جناب سرگرد؟

ونوس برگشت و به آوین نگاه کرد.

این دختر دبیرستانی از برادرش چه می خواست؟

_اینجا چیکار می کنی آوین؟

ونوس متعجب پرسید: میشناسیش؟

آوین با بدجنسی گفت:البته که میشناسن، بالاخره یه چیزایی بینمون هست.
رنگ ویهان پرید.

دختره ی ورپریده داشت چه بلغور می کرد؟
چشمان ونوس درشت شد.

_من الان گیج شدم، چی شده؟

آوین دست روی شانه اش گذاشت.

_هیچی نشده، شما از غذاتون لذت ببرید.

رو به ویهان گفت:می بینمت سرگرد عزیز.

راهش را گرفت و با خنده ی مستانه ای رفت.

ویهان زیر لب بد و بیراهی گفت.

بعدا به حسابش می رسید.

_این دختره کی بود ویهان؟

_مهم نیست.

_دوس دخترت که نبود ها؟ خیلی بچه بود، حداقل ۱۵ یا ۱۶ساله.

پدرش را در می آورد.

حالا باید جواب ونوس را می داد.

_من دوس دختر ندارم ونوس جان.

پس این دختره...

تو یکی از مهمونی‌ها گرفتنش.. آورده بودن کلانتری.

ا، ولی یه جوری بود، ازش خوشم اومد.

غذاتو بخور ونوس جان.

ونوس خندید.

چرا دست و پاتو گم کردی؟

حرف تو دهن من نذار.

ونوس باز هم خندید.

متوجه معذب بودن ویهان شده بود.

دیگر سربه سرش نگذاشت.

ناهارش را خورد و همراه با ویهان به خانه برگشت.

حالا نوبت ویهان بود که تلافی کند.

فورا شماره ی آوین را گرفت.

دختره معلوم نبود فازش چیست؟

به محض جواب دادنش بدون سلام و احوالپرسی گفت: تا ده دقیقه ی دیگه سر

کوچه تونی.

نميام.

_مجبوری.

تماس را قطع کرد و پا روی گاز گذاشت.

فکر کرده بود با همه چیز می شود شوخی کرد.

نمی دانست بعضی چیزها ابدًا شوخی بردار نیستند.

ونوس خواهرش بود.

ولی اگر همین کار را آوین با دیگران می کرد چه می شد؟

ابرویش می رفت.

به شدت عصبی بود.

این دختر بچه به جای اینکه سرگرمش کند کم کم داشت وبال گردنش می شد.

باید خط قرمزهایی را برایش مشخص می کرد.

اینگونه اصلاً نباید طی می شد.

رسیده به سر کوچه شان روی ترمز زد.

خبری از آوین نبود.

فکر کرده بود کوتاه می آید؟

دوباره شماره اش را گرفت.

آوین بی حوصله جوابش را داد.

_چیه؟

_ سر کوچه تونم.

_ خب...

_ فقط ۵ دقیقه فرصت داری که بیای.

_ گفتم نمیام.

_ ۵ دقیقه منتظر می شم.

این دختر به شدت عصبی اش می کرد.

خیلی لجباز بود.

_ بمون.

این بار آوین تماس را قطع کرد.

شدت فشاری به رگ های پیشانی اش آمد جوری بود که حس می کرد در حال
ترکیدن است.

از ماشینش پیاده شد.

یونیفرم پلیس تنش بود.

می دانست چطور ادبش کند.

خانه شان را می شناخت.

یکراست به سمت خانه شان راه افتاد.

جلوی در که ایستاد زنگ زد.

زنی پشت آیفون آمد و جواب داد.

_بله؟

_با خانم آوین کار دارم.

صدایش زن نگران شد.

_اتفاقی افتاده؟

_درو باز می کنید؟

زن هول شده گفت:البته، بفرمائید داخل.

درو باز شد و ویهان با اقتدار داخل شد.

رفتارش برای خودش ناشناخته بود.

نباید می آمد.

او هم عین یک بچه لج کرده بود با آوین.

از حیاط گذشت.

زنی خوش پوش در حالی که دستانش را در هم قلاب کرده بود جلوی در ساختمان

منتظرش ایستاده بود.

نزدیکش شد و سلام داد.

زن با عجله در حالی که اصلا جواب سلام ویهان را نداد پرسید:اتفاقی افتاده؟

_شما مادرشونی؟

_بله.

زن جوانی بود.

حالا دیگر مشخص بود که آوین زیبایی و جوانی صورتش را از چه کسی به ارث برده.

_در مورد جریان تصادف ماشین دخترتونه.

حس کرد تا حدی خیالش راحت شد.

_خب...

منتظر بود به داخل دعوتش کند.

همینطور هم شد.

_شما بفرمائید داخل، آوین هم تو اتاقشه، الان صداش می زنم.

_سپاسگزارم خانم.

_خواهش می کنم.

با تعارف مادر آوین به داخل رفت.

خانه ی لوکس و شیکي داشتند.

و البته بزرگ!

حس می کرد مادر وپهان یک زن مقرراتی و منضبت است.

با تعارفش روی یکی از مبل ها نشست.

خودش هم از پله ها بالا رفت تا آوین را صدا بزند.

هنوز از دستش عصبانی بود.

نمی دانست چرا این دختر این همه شرور است؟

انگار بخواهد مدام در زندگی دیگران دخالت کند.

و البته کاملاً مشخص بود از شیطنت های بچگانه اش است.

صدای مادر آوین را شنید که با کفش های پاشنه بلندش داشت از پله ها پایین می آمد.

_الان میرسه خدمتتون.

_ممنونم.

خودش هم مستقیم به آشپزخانه رفت.

آوین که از حضور ویهان به شدت تعجب کرده بود در حالی که بلوز و شلواری به تن داشت از پله ها پایین آمد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

تن صدایش به شدت پایین بود.

ویهان پا روی پا انداخته نگاهش کرد.

_دختر لجبازی هستی.

_درست عین تو.

_میگم چرا اومدی؟

_ می خوام واضح در مورد حضورم بگم که مادرتم بشنوه؟

آوین دستپاچه نگاهش کرد.

_ خدا لعنتت کنه.

ویهان با سرگرمی نگاهش کرد.

این جور وقت ها را دوست داشت.

آوین روبرویش نشست.

_ من یه غلطی کردم چرا بی خیال نمی شی؟

مادر آوین شیک و سرزنده آمد.

آوین هم مجبور بود سکوت کند.

ویهان لبخند زد و گفت: من عذرخواهی می کنم که مزاحم شدم خانم.

مادر آوین نشست.

عمیق به ویهان نگاه کرد.

به نظر می رسید او را جایی دیده باشد.

_ حس می کنم شمارو می شناسم.

رنگ آوین پرید.

_ ماما جان اشتباه می کنی.

مادر آوین یکباره گفت: یادم اومد، شما برادر ونداد صولتی نیستین؟ تو مهمونی
پارسال شب یلدا دیدمت.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

عجب حافظه ای داشت.

آوین هم آب گزید.

_خودمم.

چشمان مادر آوین برق زد.

فکرش را هم نمی کرد آوین کله شق با این مرد آشنا باشد.

همه می دانستند صولتی ها خیلی معروف و البته پولدارند.

شایعاتی هم قبلا در موردشان بود.

خصوصا حول و حوش زندگی ونداد و زن دومش.

ولی الان همه چیز خوب به نظر می رسید.

حداقل از بیرون که اینگونه بود.

_خیلی خیلی خوشحال شدم از دیدنت، باعث افتخاره این آشنایی.

آوین به زور لبخند زد.

_مامان...

مادرش چشم غره ای حواله اش کرد.

ویهان فقط لبخند زد.

احتمالا با این آشنایی می توانست میخس را محکم کند.

و البته حساب آوین را برساند.

بندۀ هم از این آشنایی خیلی خوشحال شدم، نمی دونستم ممکنه آشنا از آب در بیایم.

نگاهش را به آوین دوخت.

آوین پوزخند زد.

چه کمکی از من بر میاد سرگرد؟

حتما صحبت می کنیم.

از جایش بلند شد.

همینقدر برای امروز کافی بود.

مادر آوین فوراً بلند شد.

کجا؟

من یه صحبت کوچولو با آوین خانم داشتم که بهشون گفتم، بعدا یه قرار می داریم و دوباره صحبت می کنیم.

اتفاقی افتاده؟

ابدا، فقط در مورد تصادف ماشینه، که ماشین آوین خانم به ماشین من برخورد.

مادر آوین دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: نمی دونستم با شما تصادف کرده.

_مهم نیست.

رو به آوین گفت: می بینمت.

راهش را کشید و به سمت در ورودی رفت.

آوین هاج و واج ایستاد و نگاهش کرد.

به همین راحتی آمد به همین راحتی هم رفت.

مادرش فوراً به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و گفت: دختر تو با پسر خونواده ی صولتی در ارتباطی؟

بی حال به مادرش نگاه کرد.

_مامان ماشینمون با تو تصادف کرد.

_دختره ی دیوونه می دونی اینا کین؟

بازویش را از دست مادرش کشید.

_هرکی می خوان باشن برام مهم نیست.

راهش را کشید و سمت اتاقش رفت.

همان موقع صدای در آمد.

مادر آوین رفت تا در را باز کند.

حسام بود.

لبخند زد.

کیس های مناسبی اطراف دخترش بودند.

_بیا داخل عزیزم.

دکمه را زد.

حسام که بعد از ۵دقیقه داخل شد فوراً پرسید:مشکلی پیش اومده؟ یه افسر دیدم از

خونه اومد بیرون.

_نه عزیزم مشکلی نیست، بخاطر تصادف ماشین آوین بود.

_باید حتماً تا اینجا میومد؟

_اوه حسام جان، مگه مهمه؟ اگه با آوین کار داری طبقه ی بالاست.

حسام هنوز کنجکاو بود.

اصلاً نمی،فهمید افسر اینجا چه کار دارد.

تند به حالت دویدن از پله ها بالا رفت.

جلوی در اتاق آوین ایستاد و در زد.

_بله؟

_آوین!

_بیا تو.

حس می کرد گارد آوین کمی پایین آمده.

در را باز کرد و داخل شد.

آوین پشت لب تابش نشسته بود.

_سلام.

آوین نگاهش کرد و گفت: سلام، درو ببند پشت سرت.

_چیکار می کنی؟

_فردا کنفرانس دارم، دارم یه پاورپوینت درست می کنم.

صندلی آورد و کنار آوین نشست.

_خوبی؟

_عالیم.

_منو بخشیدی؟

_اون مسئله تموم شده.

_میخوام بدونم منو بخشیدی؟

_یاد گرفتم دیگه به کسی اعتماد نکنم رو پای خودم وایسم.

حسام وا رفته گفت: آوین.

_چیه حسام؟ از چی بهت برخورد؟ میدونی که اگه حرفی بزنم سرش ایستادم.

می دانست به شدت کله شق است.

آهی کشید.

حش این همه سردی از طرف آوین نبود.

_ آوین من دوست دارم.

_ ممنونم.

_ همین؟

_ چی باید بگم دیگه؟

_ هیچی.

راهش را کشید و از اتاق بیرون رفت.

آوین زیر لب گفت: به درک.

فکر کرده بود خبری است.

دوباره سرگرم پاورش شد.

روبرویش ایستاد.

نم نم باران تازه بند آمده بود.

_ واسه چی اومدی خونه مون؟

ویهان به ماشینش تکیه داد.

_ باید اخلاقتو درس کنی.

اطرافشان هیچکس نبود.

درون بیابان بودند.

آوین با حرص گفت: بابا فقط یه شوخی بود، تو شوخی هم حالت نیست؟ بعدم تو که دوس دختر داری واسه چی گیر دادی به من؟

_کدوم دوس دختر؟

_کور که نبودم، همون دختری که داشتی باهش ناهار می خوردی.

ویهان به سادگی گفت: خواهرم بود.

آوین پوزخند زد و گفت: باشه باور کردم.

ویهان خندید.

_دیوونه ای دختر، میگم خواهرم بود.

_شبيه هم نبودین.

_چون اون شبیه مامانمه من شبیه بابام.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_واقعا؟!

_مدرک بیارم؟

این را که گفت بلند زیر خنده زد.

آوین با دلخوری نگاهش کرد.

نمی دانست چرا این همه به دل می گیرد.

درست بود که کارش فقط یک شوخی بود.

ولی از وقتی به خانه آمد مدام داشت به این فکر می کرد که دوست دختر دارد.
هی به خودش می گفت حق داشتن دوست دختر را ندارد وقتی با آوین قرار داد
دارد.

__یه بند به قرارداد باید اضافه کنیم، حق داشتن دوست دختر نداری.

ویهان این بار اصلا جلوی خودش را نگرفت.

بلند زیر خنده زد.

آوین با حرص به سمتش آمد.

لگدی روی کفش ویهان زد.

__خدا لعنتت کنه.

ویهان دادی از درد کشید.

__وحشی.

آوین زبانش را تا آخر در آورد.

__همین که هست.

ویهان کمی پایش را از روی کفش مالش داد.

واقعا محکم زد ناکس.

آوین زیر زیرکی نگاهش کرد.

_دردش خیلی زیاد بود؟

ویهان با حرص عمیقی نگاهش کرد.

_تو شوهر نکن هیچ وقت، دو روزه طلاقت میده با این اخلاق.

نمی دانست چرا به شدت به او برخورد.

نه بخاطر شوهر کردن یا حتی جمله اش.

از مفهومی که در حرفش بود.

از اینکه هیچ تمایلی به آوین ندارد و فقط برای سرگرمیش است.

کمی بغض زده شد.

بغض بود دیگر.

تا می فهمید یکی جایی ناراحت است با کوله بارش پیدایش می شد.

_باشه.

صدای گرفته و بدون انرژی بود.

یک لحظه ویهان فهمید چه گفته قدمی به سمتش برداشت.

_آوین...

_دیگه بریم ها؟ حرفات تموم شد مگه نه؟

بی خیال مزرعه ی ذرت پشتش که قصد کرد کلی عکس درونش بگیرد به سمت ماشین رفت.

مانده بود چرا آمده اند بیرون از شهر؟

همه چیز این مردیکه مسخره بود.

در را باز کرد و نشست.

ویهان اما سوار نشد.

سرش را از شیشه داخل برد و گفت: از حرفم ناراحت شدی؟

نه!

دروغ نگو دختر.

نگاهش به دست آوین افتاد.

یک لاک آبی رنگ به ناخان هایش زده بود.

من دروغگو نیستم.

در را باز کرد و کنارش نشست.

منظوری نداشتم.

غیر از اینه که منو واسه سرگرمیت می خوای؟

من اینجوری به قضیه نگاه نمی کنم.

چطوری نگاه می کنی؟

_فعلا دیدم واسه خودمه.

آوین با عصبانیت نگاهش کرد.

_یعنی چی؟ این مسخره بازیا؟ اگه قراره بازی کنی منم خوب بدم چیکار کنم؟

_گفتم دیگه حق نداری عصبی بشی.

آوین داد زد: برو به درک.

خوب بود که ذاتا آدم خونسردی بود.

اصلا و ابدأ عصبی نمی شد مگر کارد به استخوانش می رسید.

_آروم باش.

آوین جوابش را نداد.

می دانست زیاده روی کرده.

نباید این همه بی ادبانه با ویهان حرف می زد.

کم کم ده سالی از آوین بزرگتر بود.

ویهان از ماشین پیاده شد.

صندوق عقب ماشین را باز کرد.

شیشه ای آب درون دستش بود.

کنار شیشه ی آوین آمد.

اب را به سمتش گرفت و گفت: بخور آروم بشی.

آوین چشمانش را بالا آورد.

شیشه را از ویهان گرفت.

قلپی نوشید.

_ممنون.

_آروم شدی؟

_ببخشید.

ویهان لبخند زد و گفت: هنوز یه خانم کوچولوی نازک نارنجی هستی که دوس داری همه چیز به میل خودت باشه، دنیا همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه آوین خانم.

_من هر چیزی نخواستم.

_بذار زندگی طی بشه، از هر موقعیتی که توش هستی لذت ببر. شاد باش، گارد گرفتن و حمله تو رو به جایی نمی سونه.

آوین ناخودآگاه دستش را جلو برد و دست ویهان را گرفت.

ویهان جا خورد.

به آرامی دستش را کشید.

گونه ی آوین از حرکت ویهان سرخ شد.

_ببخشید منظوری نداشتم.

ویهان از ماشین فاصله گرفت.

به سمت ذرت ها حرکت کرد.
حس عجیبی داشت.
بعد از آن‌هایتا دیگر از دختری خوشش نیامد.
کاری هم به کار کسی نداشت.
گرمی دست آوین را هنوز روی دستش حس می کرد.
انگار یک جرقه ی ناقص به بدنش وارد شد.
از این دختر بابت چموش بودنش خوشش آمد.
قرار نبود اتفاقی بیفتد.
خودش را خوب می شناخت.
اصلا از این تیپ دخترهای شبیه آوین خوشش نمی آمد.
محض سرگرمی بود.
برای همین جواب سوال آوین را نمی داد.
حضورش را کنارش حس کرد.
زمین گلی زیر پایشان خیس بود.
ذرت ها نم باران را روی سر و رویشان داشتند.
باد ملایم و سردی هم می وزید.
_انگار بازم برخوردارم جوری بود که ناراحت بشی.

_ناراحت نیستم، یاد دل کردن هام افتادم.

_از کی دل کندی؟

_خیلی ها.

آوین به نیمرخ خوش تراشش نگاه کرد.

مرد متمایزی بود.

با یک استایل خاص.

کاری به وقت هایی که در قالب یک مرد نظامی بود نداشت.

در حالت عادی خوش پوش بود و مارک دار.

انگار یک مدل باشد.

درست عین الان که یک کت زمستانه ی شیک به تن داشت و یک جین مارک دار.

پیراهنش یقه اسکی بود با شال گردنی خاکستری.

دست در جیب رو به افق ایستاده بود.

_نمی خوام با سوال کردن افراطی اذیتت کنم ولی خب کنجکاوم.

ویهان خندید.

_یکم فضولی نه کنجکاو.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

_خواهرت خیلی خوشگله.

_آره، خیلی زیاد، هر جا میره توجه ها رو جلب می کنه.

_برعکس من.

ویهان خندید.

_تو سیاهی.

آوین اخم کرد و گفت: من تیمم رو دوس دارم.

_به نظر من این لاک آبی خیلی بیشتر از سیاه بهت میاد.

فورا به ناخان هایش نگاه کرد.

وقتی داشت این رنگ را انتخاب می کرد درون دهنش حرف ویهان بود.

_مرسی.

بالاخره از نیمرخ تمام رخ شد و به آوین نگاه کرد.

_می خوامی بری تو ذرتا عکس بگیری؟

آوین ذوق زده گفت: آره.

گوشیش را از جیبش درآورد و به دست ویهان داد.

خودش هم به سمت ذرت ها رفت.

ویهان با چندتا ژستی که گرفته بود عکس گرفت.

البته نه فقط با گوشی آوین.

با گوشی خودش هم گرفت.

_بیاسلفی بگیریم.

ویهان را به سمت ذرت ها کشاند.

قدش از ویهان کوتاهتر بود.

برای همین روی نوک پا ایستاد و چسبیده به او سلفی گرفت.

وای به محض اینکه کمی جا به جا شد زیر پایش که گل بود و نرم خالی شد.

جیغ زد.

گوشی از دستش رها شد.

نه توانست تعادلش را حفظ کند نه گوشیش را بگیرد.

فقط توانست آستین لباس ویهان را بگیرد.

که انگار اصلا فایده نداشت.

چون با این کارش باعث شد ویهان هم تعادلش را از دست بدهد.

آوین با وحشت در حالی که چندین بوته ی ذرت را می شکست روی زمین گلی پای

ذرت ها افتاد.

ویهان هم کنارش بوته ها را خورد کرد و کنار آوین افتاد.

آوین دستش که گلی شده بود را تکاند.

_ای خدا.

ویهان با خنده نگاهش کرد.

هرچند که کمرش درد می کرد.

آوین نیم خیز شد.

سر و وضع جفتشان افتضاح بود.

به گوشیش که روی ذرت ها افتاده بود نگاه کرد.

باز هم خوب بود که روی گل ها نیفتاد.

از جایش بلند شد.

دستش را به سمت ویهان دراز کرد.

ویهان به دستش نگاه کرد.

بالاخره هم مقاومتش شکست.

دست آوین را گرفت و بلند شد.

آوین با شرمندگی گفت: تقصیر من شد.

ویهان نگاهی به سر و وضع جفتشان انداخت.

وضعشان بد نبود.

_ جاییت درد نمی کنه؟

_ یکم کمرم فقط.

_ بیا ببرمت خونه.

پیشنهاد مزخرفی بود که آمدند اینجا.

_با این لباسا سوار بشم؟

_مهم نیست، می برمش کارواش.

هر دو سوار شدند.

آوین کمی شرمنده بود.

ویهان ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

_روز خوبی بود.

_نه.

ویهان خندید.

_ناراحت لباسات نباش، در عوض میری خونه یه دونه از این لباس صورتی های

خرسی رو میپوشی کنار شومینه می شینی.

_من لباس صورتی ندارم.

_چه دختر کمرنگی.

از این حرف ویهان خوشش نیامد.

_سیاه پررنگ.

_به چشم نمیای.

آوین اخم کرد.

مانده بود چرا نظرات ویهان برایش مهم شده.

_واسه خودمه، خودم مهمم.

جان به جانش کنند حاضر جواب بود.

اصلا اگر جواب نمی داد می کرد.

ویهان ابرویش را به سمت بالا تاب داد.

_باشه ببینیم و تعریف کنیم.

_یعنی چی؟

_منظور خاصی ندارم.

کم کم داشت این مرد را می شناخت.

فهمیده بود که پشت هر حرفی که می زد حتی یک کلمه ی ساده منظوری نهفته است.

با این حال گیر نداد.

ویهان هم با سرعت وارد شهر شد.

_ممنون اومدی.

_میخواستی توبیخم کنی فقط .

ویهان لبخند زد.

_تو دختر خوبی هستی.

_البته که هستم.

_ خداروشکر.

آوین هم لبخند کوچکی زد.

همان دم گوشیش زنگ خورد.

گوشیش را جواب داد.

_ بله مامان؟

_ کجایی؟

_ دارم میام خونه.

_ خوبه، عمه ات اینا دارن میاد.

_ زود خودمو میرسونم.

_ باشه عزیزم.

تماس را قطع کرد و پولی کشید.

کی جلوی افاده های عمه خانم و دخترهایش را می گرفت.

ویهان سوالی نپرسید.

تقریبا شنید که مهمان دارند.

_ چیزی تو شهر نمی خوای؟

_ نه ممنونم.

_ برم خونه تون؟

_هوم.

ویهان مستقیم به سمت خانه ی آنها رفت.

ولی زیاد نزدیک نشد.

سر کوچه آوین را پیاده کرد.

_مرسی، بابت ماشینت که گل مالی شد هم ببخشید.

_مهم نیست.

دستگیره را فشرد و بیرون رفت.

_خداحافظ.

ویهان برایش بوق زد و از کنارش گذشت.

آوین شل و ول به سمت خانه رفت.

اصلا حوصله ی عمه و خانواده اش را نداشت.

جلوی در ایستاد و زنگ زد.

می دانست الان مادرش می گوید باز کلید نبرده!

ولی از شانسش خواهرش در را باز کرد.

داخل شد.

به محض اینکه پشت در ایستاد صدای بگو و بخندشان را شنید.

حتما خبری شده.

وگر نه این عمه جان عبوس اهل این همه صدا در سر انداختن و خنده نبود.
در را باز کرد و داخل شد.

_سلام.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

مادرش با خنده گفت: بیا آوین جان، بیا.

حسام هم بود.

ولی قیافه اش اصلا راضی به نظر نمی رسید.

با عمه و دخترهایش روبوسی کرد.

همان جا کنار حسام نشست.

_بابا کجاس مامان؟

_تو راهه، داره میاد.

_حالا چه خبر شده؟

حسام با نارضایتی گفت: سمیر داره میاد.

چهره ی عمه اش داشت برق میزد.

دخترها هم همگی شاد بودند.

مادرش هم خوشحال بود.

بالاخره مدام کیس های خوب برای ازدواج مهیا می شد.

_تبریک می گم عمه جون.

برای او فرقی نمی کرد.

شهر روز هم عین حسام و بقیه.

به آرامی به حسام گفت: چته تو؟

_هیچی.

دردش را می دانست.

سمیر همیشه رقیب قدری برای حسام بود.

با اینکه چهار سال تفاوت سنی داشتند.

ولی سمیر درون همه چیز موفق میشد.

برعکس حسام که چه تلاش می کرد چه نمی کرد موفقیت هایش چشمگیر نبود.

صحبت ها گل انداخت.

عمه خانم از پسر جانش می گفت.

قرار بود بیاید.

ولی گفته بود نزدیک عید.

ترم آخر درسش بود.

بعد از آن کارهایش را می کرد و برمی گشت.

خوشحالیشان را درک می کرد.

عزیز سفر کرده شان بود.

صدای زنگ مادرش را از جا بلند کرد.

مطمئنا پدرش بود.

همین ساعت ها به خانه برمی گشت.

پدري که این روزها درگیر بود و افسرده.

آوین شل و ول به سمت خانه رفت.

اصلا حوصله ی عمه و خانواده اش را نداشت.

جلوی در ایستاد و زنگ زد.

می دانست الان مادرش می گوید باز کلید نبرده!

ولی از شانسش خواهرش در را باز کرد.

داخل شد.

به محض اینکه پشت در ایستاد صدای بگو و بخندشان را شنید.

حتما خبری شده.

وگرنه این عمه جان عبوس اهل این همه صدا در سر انداختن و خنده نبود.

در را باز کرد و داخل شد.

_سلام.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

مادرش با خنده گفت: بیا آوین جان، بیا.

حسام هم بود.

ولی قیافه اش اصلاً راضی به نظر نمی رسید.

با عمه و دخترهایش روبوسی کرد.

همان جا کنار حسام نشست.

_بابا کجاس مامان؟

_تو راهه، داره میاد.

_حالا چه خبر شده؟

حسام با نارضایتی گفت: سمیر داره میاد.

چهره ی عمه اش داشت برق میزد.

دخترها هم همگی شاد بودند.

مادرش هم خوشحال بود.

بالاخره مدام کیس های خوب برای ازدواج مهیا می شد.

_تبریک می گم عمه جون.

برای او فرقی نمی کرد.

سمیر هم عین حسام و بقیه.

به آرامی به حسام گفت: چته تو؟

_هیچی.

دردش را می دانست.

سمیر همیشه رقیب قدری برای حسام بود.

با اینکه چهار سال تفاوت سنی داشتند.

ولی سمیر درون همه چیز موفق میشد.

برعکس حسام که چه تلاش می کرد چه نمی کرد موفقیت هایش چشمگیر نبود.

صحبت ها گل انداخت.

عمه خانم از پسر جانش می گفت.

قرار بود بیاید.

ولی گفته بود نزدیک عید.

ترم آخر درسش بود.

بعد از آن کارهایش را می کرد و برمی گشت.

خوشحالیشان را درک می کرد.

عزیز سفر کرده شان بود.

صدای زنگ مادرش را از جا بلند کرد.

مطمئنا پدرش بود.

همین ساعت ها به خانه برمی گشت.

پدری که این روزها درگیر بود و افسرده.

در باز شد و پدرش داخل شد.

قیافه اش به شدت داغان و خسته بود.

ناراحتی از سر و رویش می بارید.

آوین با نگرانی نگاهش می کرد.

از جایش بلند شد.

کیف پدرش را گرفت.

_خسته نباشی بابا

پدرش پیشانیش را بوسید.

به بقیه خوش آمد گفت و با عذرخواهی بالا رفت تا لباسش را تعویض کند.

آوین هم به دنبالش رفت.

پدرش که داخل اتاق شد پشت سرش داخل شد.

_خوبی بابا؟

پدرش روی تخت نشست.

_همه چیز داره بدتر میشه.

با دلسوزی به سمت پدرش رفت و محکم بغلش کرد.

_مامان میدونه؟

_هنوز نه!

_باید بهش بگید.

پدرش را درک می کرد.

مادرش زن بدی نبود.

ولی می دانست اگر خبر دار شود ممکن است الم شنگه به پا کند.

طاقت نمی آورد.

حق هم دارد.

تنها دختر پدرش بود که اتفاقاً از بچگی برایش بریز و پاش کرده بودند.

_من کنارتم بابا، هرچی که می خواذ بشه.

از پدرش جدا شد.

گونه اش، را بوسید.

_میرم اتاقم، منم عین شما لباسمو عوض کنم.

راهش را گرفت و از اتاق خواب پدر و مادرش بیرون رفت.

نگران این قضیه بود.

خدا کند پدرش زود ماجرا را حل کند.

به اتاق خودش رفت و لباسش را تعویض کرد.

اگر به پایین بر نمی گشت عمه خانم ناراحت می شد.

وقتی برگشت حسام نبود

کنار خواهرش نشست و پرسید: حسام کجاست؟

_دوستش انگار بهش زنگ زد و رفت.

مثلا یک خداحافظی می کرد چه می شد؟

واقعا که گاهی وقت ها بی درک بود.

عمه خانم با هیجان داشت از آمدن سمیر و ال و بل کردن هایش حرف می زد.

بوی غذا خانه را پر کرده بود.

حسابی هم گرسنه بود.

ولی مجبور بود تحمل کند.

آنقدر که وقتی آخر شب رفتند نفس راحتی کشید.

درون رخت خوابش فرو رفت.

تنها تصویری که درون ذهنش می درخشید ویهان بود.

مردی که عملا هیچ چیزی از او نمی دانست.

یک مرد پولدار که ظاهرا ترجیح داده بود به مردمش جور دیگری خدمت کند.

نمی خواست قضاوت کند مهندس و دکتر بودن به او بیشتر می آید یا سرگرد بودن؟

بهرحال انتخابش بود.

عادت خوبی که داشت به انتخاب همه احترام می گذاشت.

فقط الان این وسط تنها چیزی که آزارش می داد این بود که ویهان صولتی با آن قرارداد مسخره اش داشت مهم می شد.

آنقدر که دیگر لاک سیاه نزنند.

و حتی عجیب اینکه بعد از حرف های امروز بخواهد رنگ های دیگری برای لباس هایش انتخاب کند.

رنگی شبیه سفید، یا یک یاسی خوش رنگ.

کم کم داشت دیوانه می شد.

به گوشیش که بغل دستش بود نگاه کرد.

دیروقت بود.

شاید خواب باشد.

شاید هم نه!

با تردید گوشی را برداشت و روشن کرد.

دل به دریا زد و برایش نوشت:

"بیداری؟"

بلافاصله جوابش آمد.

"نه، خوابم، تو چرا نمی خوابی دختر؟"

خنده ای روی لبش شکل گرفت.

با هیجان دمر شد و روی شکم خوابید.

تند برایش نوشت:

"خودت چرا بیداری؟ من خوابم نمیاد"

"داشتم می خوابیدم، یه خانم کوچولو مزاحم شده"

خندید.

"دلتم بخواد حالتو پرسیدم"

"بر منکرش لعنت آوین خانم خوشگل"

تمام جانش هیجان و ذوق شد.

"داری ازم تعریف می کنی؟"

"شاید، بهر حال که سیاهی"

حرصش گرفت.

گیر داده بود به پوششش.

"عوضش می کنم."

هیچ کس تا الان علایقش را عوض نکرده بود.

اصلا بخاطر کسی علایقش را عوض نمی کرد.

کسی مهم نبود.

ولی این مرد...

چرا نظراتش داشت مهم می شد؟

"پس یه آوین واقعا خوشگل داریم."

"میخوای منو حرص بدی؟"

"ای بابا تعریف هم بهت نیومده؟"

آوین با لجبازی نوشت:

"نشونت میدم، حالا می بینی، شب بخیر"

"چت شد دختر؟"

دیگر جوابش را نداد.

هر چه می خواهد پیام بدهد.

تغییر می کرد.

آنقدر که شگفت زده اش کند.

سیاه را دوست داشت.

به رنگ پوست می آمد.

ولی کمی رنگ به سیاهش اضافه می کرد.

دختری می شد که ویهان نتواند از او چشم بردارد.

نمی گذاشت بی خیالش بود.

به دست و پا می انداختش.

گوشی را کنار گذاشت.

_دارم برات سرگرد.

فریده متعجب نگاهش می کرد.

اصلا نمی فهمید چه خبر شده.

واقعا آوین بود؟

_تو مطمئنی؟

_من دروغ گفتم تا حالا؟

_آخه عجیبه می خوام از سیاه دوس داشتنیت دل بکنی.

_نمی خوام دل بکنم دیوونه، می خوام یکم تغییر کنم.

_جون من چی شده؟ واسه چی می خوام اینکارو کنی؟

_مگه حتما دلیل داشته باشه؟ دوس دارم یکم تغییر کنم.

_بخاطر حسام؟

چشمانش را لوچ کرد.

_چیه آخه؟ من موندم بخدا.

_وای فریده، اصلا حوصله ندارم، میای بیا، نمیای تنها میرم.

فریده فقط متعجب بود.

آخر آوین ابدأ از رنگ سیاه دل نمی کند.

به سمت در دانشگاه راه افتاد.

فریده دوان دوان خودش را به او رساند.

_بابا اومدم چرا جوش میاری؟

_از بس چرت و پرت میگی.

آوین از دانشگاه بیرون زد.

دزدگیر ماشینش را زد و مستقیم به سمت ماشین راه افتاد.

فریده هم عین پنگوئن به دنبالش بود .

سوار ماشین کنار هم که نشستند فریده گفت: بریم جای همیشگی؟

_نه، چند تا فروشگاه دیگه رو می خوام برم.

دنده عقب گرفت و از جای پارک بیرون آمد.

_پس بریم بترکونیم.

آوین پایش را روی گاز فشار داد و رفت.

از اینجا تا " خیابان نظر " خیلی راه بود.

مانتوهای شیکی را می توانست آنجا پیدا کند.

با فریده رفتن خوب بود.

برندها را می شناخت.

جنس و مد جدید را بلد بود.

برعکس او که هر چه به قد و قامتش می آمد را می پوشید.

رسیده آوین ماشین را به پارکینگ برد.

با فریده از اولین مغازه شروع کردند.

دنبال طرح خاص نبود.

ولی رنگ خاصی می خواست.

رنگی که او را دختر دیگری کند.

باید ویهان را تحت تاثیر قرار می داد.

مدام می گفت دختر سیاه.

از این لفظ بدش می آمد.

نشانش می داد آوین می تواند چه کارهایی انجام بدهد.

وارد مغازه ی کوچکی شدند.

مدل مانتوهایش جلو باز بود.

ولی همگی خوش رنگ.

نگاهی به آنها انداخت.

فریده دستش را روی مانتوی سفیدی که رو به یاسی بود گذاشت.

_اینو ببین آوین.

از پشت رگال ها بیرون آمد.

به سمت فریده رفت.

مانتوی که در دستش بود ساده بود.

اما فوق العاده خوش رنگ بود.

از آن رنگ هایی که ممکن بود بعد از سیاه دوست داشته باشد.

بر و اتاق پرو تن بزن ببین بهت میاد.

پالتوی سیاهش را درآورد و به دست فریده داد.

وارد اتاق پرو شد.

مانتو را تن زد و به خودش نگاه کرد.

چرخی دور خودش زد.

فریده نگاهش کرد.

ای جانم، چه بهت میاد.

راست می گفت.

خیلی شیک و دخترانه بود.

اگه دوسش داری برش دار.

خیلی خوبه فریده.

دوباره چرخید و خودش را واری کرد.

_می خوامش.

پالتویش را گرفت.

مانتو را تعویض کرد.

از اتاق پرو بیرون آمد.

کنار دخل حساب کردند و بیرون آمدند.

فریده او را برد و برایش روسری و بافت و پالتو و چندتا چیز رنگی دیگر گفت.

این دختر قرار بود حسابی تغییر کند.

خرید که تمام شد همراه با فریده به خانه برگشتند.

هر دو حسابی خسته و گرسنه بودند.

قرار بود فریده شب را کنارش بماند.

همین هم شد.

شب درون اتاق اوین خوابید.

هرچند تا نیمه های شب حرف زدند.

_چطوری پسر؟

با همگی دست داد و چوب بیلارد را در دست گرفت.

_خوب!

_کم پیدایی صولتی؟

ویهان کنار میز بلیارد ایستاد و گفت: درگیرم داداش.

خم شد یکی از چشمانش را بست تا بتواند با توپ سفیدش بقیه توپ ها را بزند.

چوب را کمی جلو و عقب کرد.

با یک ضربه ی محکم توپ را زد.

توپ چرخید و محکم به بقیه برخورد.

امید کنارش ایستاد.

_خودتو داغون نکن پسر، یکم خوش بگذرون.

داشت خوش می گذراند دیگر.

آوین پس چه بود؟

البته تمام حساب و کتابش بهم ریخت.

فکر می کرد قرار است خوش بگذراند.

ولی این دختر بیشتر در دسر بود تا خوشی.

_طی همیشه آقا امید، چه اینجوری چه اونجوری.

ویهان چرخید تا توپ بعدی را بزند.

_چطوری طی شدنش مهمه.

ویهان توپ را زد ولی درون گودی نرفت.

نوبت امید بود.

_بازنشسته بشم حله.

_تازه اول راهی کو تا بازنشستگی.

خندید.

راست میگفت ۲۰ سال دیگر داشت که بازنشست شود.

امید خم شد تا توپ را بزند.

_من مشکلی ندارم، برنامه بچنین اوکی می کنم میام.

_آخر هفته می ریم کوه.

_میام.

_باشه برات اس می کنم که چی بیاری با خودت، شب رو تو کوه می مونیم، فرداش

برمی گردیم.

برنامه ی خوبی بود.

امید با خنده گفت:دوس دخترتم بیاری حله.

ویهان فقط خندید.

ولی جوابش را نداد.

ابدا آوین را نمی آورد.

اولا دوست دخترش نبود.

دوما این دختر زیادی چموش و نافرمان بود.

نمی خواست جلوی دوستانش مدام با او یکی به دو کند.

_من کسیو ندارم امید.

_از بس بی عرضه ای، دست به کار شو.

چوبش را دراز کرد و پشت کمر امید زد.

_عین تو هی این و اونو عوض کنم؟

امید در حالی که می خندید گفت: نمی خوام مته تو تنها باشم، دخترهای ترگل و

ورگل، اوف میشه ازشون گذشت؟

ویهان با صدای بلندی خندید.

_خدا لعنتت کنه پسر.

_خدا خودتو لعنت کنه، مردیکه ی عذب، هیچیت عین آدمی زاد نیست.

_بازیتو کن.

امید دوتا توپ را به گودی فرستاد.

ولی سومی را نتوانست.

ویهان فوراً جایگزینش شد.

انگار نفس تازه کرده باشد.

یکی یکی توپ ها را به گودی فرستاد.

امید تکیه داده به چوبش با حرص نگاهش کرد.

باز ویهان همه را به داخل فرستاد.

امید با حرص گفت: خدا لعنتت کنه پسر.

ویهان خندید.

آخرین توپ را به گودی فرستاد و گفت: حرص نخور شیرت خشک میشه.

__یه دست دیگه بزنیم؟

__نه باید برم خونه.

__پس چرا اومدی؟

__یکم حال و هوام عوض بشه.

امید به سمتش آمد.

روی بازویش زد و گفت: خب بیشتر بمون، کجا به این زودی؟

باید می رفت و دختر سیاهش را می دید.

__کار دارم، این کوهنوردی رو اوکی کن خبرم کن.

__باشه، تنها نیا.

__یه فکری می کنم.

با امید دست داد و از باشگاه بیلپارد بیرون رفت.

ماشینش مسافت دوری پارک بود.

کمی پیاده رفت.

امروز برنامه ای برای دیدن آوین نداشت.

ولی در کمال تعجب او خواسته بود ببیندش.

رسیده به ماشین سوار شد.

وعده شان یک کافی شاپ بود.

باز این دختر برایش چه خوابی دیده بود را نمی دانست.

بین راه برایش چند شاخه گل مریم خرید.

خانم ها از گل های خوشبو خوششان می آمد.

زن شناس خوبی نبود.

اما طبق حسش می توانست بعضی چیزها را تشخیص بدهد.

رسیده به آدرس ماشین را به زور پارک کرد.

مدام در دسر پارک داشت.

این شهر یک جای پارک خوب نداشت.

با گل هایش پیاده شد.

یکراست با سمت کافه رفت.

طبقه ی بالا بود.

این دختر سیاه او را کجاها می کشاند.

از پله ها بالا رفت.

وارد کافه شد.

چشم چرخاند تا پیدایش، کند.

ولی نبودش.

هیچ دختری سیاهی نبود.

یعنی او زود رسیده؟

تعجب برانگیز بود.

دختر عجولی بود و معمولا هم زودتر از او می رسید.

به سمت یکی از میز های خالی رفت تا بنشیند.

همان موقع به ساعت مچی اش نگاه کرد.

جالب بود که خودش با ده دقیقه تاخیر رسیده بود.

انوقت آوین که وعده کرده بود هنوز سروکله اش پیدا نبود.

یکی از صندلی ها را عقب کشید که دختری که پشتش به او بود به سمتش برگشت.

متعجب نگاهش کرد.

اینکه آوین بود؟

هیجان و تعجب سر تا پایش را گرفت.

پس آن دختر سیاه کجا رفت؟

آوینی که از جایش بلند شده و مقابلش ایستاده بود زمین تا آسمان با دختر سیاهی که می شناخت فرق داشت.

یک مانتوی یاسی خوش رنگ به تن داشت.

صورتش برعکس همیشه آرایش داشت.

یا رز صورتی زیبایی.

موهای سیاهش باز دورش ریخته بود.

جوری که حالت چشمانش را فوق العاده می کرد.

زبانش بند آمده بود.

اصلا نمی فهمید چه بگوئید.

آوین با خنده جلو آمد.

به گل های دست و پیهان اشاره کرد و گفت: مال منه؟

_چقدر تغییر کردی دختر!

آوین خندید.

_دیگه سیاه نیستم.

_خیلی زیبا شدی.

گونه ی آوین گل انداخت.

دستش را دراز کرد و گل ها را گرفت.

__بیا بشین.

ویهان به زور اب دهانش را قورت داد.

واقعا فکر نمی کرد آوین اینکار را کند.

خود آوین نشست.

گل ها را بو کشید.

ویهان مقابلش نشست.

اصلا نمی توانست نگاهش را از او بگیرد.

واقعا زیبا شده بود.

تازه فکر می کرد به عمد کمی هم ناز به سرو گردنش می دهد.

برای اینکه بیشتر از این اذیت نشود منو را برداشت.

__چیزی سفارش دادی؟

__هنوز نه.

__چی می خوری؟

__هرچی شد، بابت گلا ممنونم.

سرش را بلند نکرد که نگاهش کند.

حس می کرد تپش قلب می گیرد.

ناکس چجور ضربه فنی اش کرد!

_نمی دونم چی بگم.

آوین خندید.

بالاخره این مرد جلویش کم آورد.

_بگو کم آوردی.

ویهان صادقانه گفت: کم آوردم.

خنده ی آوین شدت گرفت.

_فکر نمی کردم اینجوری شگفت زده ام کنی.

_دیگه سیاه نیستم.

_نه دختر رنگی هستی.

این لفظ را دوست داشت.

_ممنونم.

ویهان با خضوع گفت: ممنونم.

_چرا؟

_بخاطر این تغییر، این تغییر که بخاطر حرفای من بوده بهم حس خوبی میده.

آوین دستش را زیر چانه اش زد.

_خواهش می کنم.

ویهان، منو را برداشت و گفت: من قهوه می خورم، شیر کاکائو می خوری؟

_منم قهوه می خورم.

ویهان بلند شد.

سفارشش را داد و برگشت.

روبروی آوین نشست.

_با این قیافه باید مواظبت بود.

آوین با خنده گفت: چرا؟

_می دزدنت.

نخندید.

اگر این حرف را حسام یا هر کسی می داد دستش می انداخت.

ولی چرا قلبش باید بلرزد.

ناخودآگاه گفت: تو مواظبم باش.

ویهان خاص نگاهش کرد.

جواب آوین را نداد.

مکت کرد و به مریم ها اشاره کرد.

_دختر گل دوس دارن، تو چی؟ فکر کردم شاید خوشت بیاد.

آوین از اینکه جوابش را نگرفت پکر شد.

_دوس دارم ممنونم.

_ تو اینقد شجاعی که لزومی به بادیگارد نداری .

_ خودم تشخیص میدم.

_ من هیچ وقت محافظ خوبی نبودم.

آوین نمی فهمید دارد در مورد چه چیزی حرف میزنند.

ولی میل عجیبی داشت ویهان کنارش باشد.

صادقانه می خواست اعتراف کند از این مرد خوشش می آمد.

توجه اش را جلب کرده بود.

با این حال غرورش اجازه نداد چیز بیشتری از ویهان بخواهد.

عبوس گفت: باشه.

باشه اش واقعا زوری بود.

مدام فکر می کرد ویهان مرد خوشرویی است.

ولی یک خوشرو با اخلاقیات خاص خودش!

_ بخند دختر.

_ به چی؟

_ هیچی تو این دنیا ارزشش رو نداره که حتی اخم کنی.

راست می گفت.

از ویهان فقط کمی خوشش می آمد و تمام.

لزومی نداشت خودش را شکنجه بدهد.

قهوه هایشان را آوردند.

ویهان تمام مدت نگاهش می کرد.

مگر می توانست از او چشم بردارد.

لامصب می درخشید.

روز اولی که او را دید فکرش را هم نمی کرد بتواند این همه خاص شود.

ولی حالا....

دختر مقابلش چیزی فراتر از تصورش بود.

_اینقد به من زل نزن.

ویهان خندید.

قاشق را درون فنجان مقابلش تکان داد.

_نمیشه نکات نکرد.

اخم آوین در هم گره خورد.

_تو همراه من نیستی که حالا تو فکر این باشی اصلا من کیم؟

حرفش تند و تیز بود.

ویهان متوجه ناراحتیش بود.

_از چی ناراحتی؟

آوین شانه بالا انداخت.

دوست نداشت جوابش را بدهد.

_خانم عبوس، انگار باید قهر کردن و اخم کردم هم قدغن کنم.

تند نگاهش کرد.

ویهان خندید.

_خیلی خب بابا، منو نرنی حالا.

_بدم میاد همه چیز به شوخی گرفته بشه.

خب پس باید حالا حالاها این دختر را کشف می کرد.

اخلاقش جورى نبود که بتواند حدس بزند.

_عذرخواهی می کنم خانم.

آوین قهوه اش را بلند کرد و کمی نوشید.

مزه تلخ و شیرینش را دوست داشت.

آوین فنجان را روی میز گذاشت و خیلی رک گفت: چرا منو به خانواده ات معرفی

نمی کنی؟

برق از سر ویهان پرید.

_به عنوان دوست.

ویهان با ملایمت گفت: من آدمی نیستم که با یه دختر رابطه داشته باشم

با این حال غرورش اجازه نداد چیز بیشتری از ویهان بخواهد.

عبوس گفت: باشه.

باشه اش واقعا زوری بود.

مدام فکر می کرد ویهان مرد خوشرویی است.

ولی یک خوشرو با اخلاقیات خاص خودش!

_بخند دختر.

_به چی؟

_هیچی تو این دنیا ارزشش رو نداره که حتی اخم کنی.

راست می گفت.

از ویهان فقط کمی خوشش می آمد و تمام.

لزومی نداشت خودش را شکنجه بدهد.

قهوه هایشان را آوردند.

ویهان تمام مدت نگاهش می کرد.

مگر می توانست از او چشم بردارد.

لامصب می درخشید.

روز اولی که او را دید فکرش را هم نمی کرد بتواند این همه خاص شود.

ولی حالا....

دختر مقابلش چیزی فراتر از تصورش بود.

_اینقد به من زل نزن.

ویهان خندید.

قاشق را درون فنجان مقابلش تکان داد.

_نمیشه نکات نکرد.

اخم آوین در هم گره خورد.

_تو همراه من نیستی که حالا تو فکر این باشی اصلا من کیم؟

حرفش تند و تیز بود.

ویهان متوجه ناراحتیش بود.

_از چی ناراحتی؟

آوین شانه بالا انداخت.

دوست نداشت جوابش را بدهد.

_خانم عبوس، انگار باید قهر کردن و اخم کردم هم قدغن کنم.

تند نگاهش کرد.

ویهان خندید.

_خیلی خب بابا، منو نرنی حالا.

_بدم میاد همه چیز به شوخی گرفته بشه.

خب پس باید حالا حالاها این دختر را کشف می کرد.

اخلاقش جووری نبود که بتواند حدس بزند.

_عذرخواهی می کنم خانم.

آوین قهوه اش را بلند کرد و کمی نوشید.

مزه تلخ و شیرینش را دوست داشت.

آوین فنجان را روی میز گذاشت و خیلی رک گفت: چرا منو به خانواده ات معرفی

نمی کنی؟

برق از سر و پیهان پرید.

_به عنوان دوست.

ویهان با ملایمت گفت: من آدمی نیستم که با یه دختر رابطه داشته باشم

آوین خیلی راحت گفت: باشه.

می دانست چکار کند.

تازه اولش بود.

به دست و پا می انداختش.

فکر کرده بود که چه؟

آوین به این سادگی کوتاه می آمد؟

کور خوانده بود.

ویهان لبخندی خرجش کرد.

_خوبه که خیلی ساده قبول می کنی.

آوین با بدجنسی لبخند زد.

_نمیشه به زور چیزی رو به کسی قبولوند.

ویهان از فهمیدگیش خوشش آمد.

هرچه که جلوتر می رفتند نکات مثبت شخصیتی آوین بیشتر می شود.

قهوه شان که تمام شد چند دقیقه ای نشستند.

آوین خیلی راحت خداحافظی کرد و رفت.

در مقابل اصرار ویهان که می رساند مقاومت کرد و با تاکسی برگشت.

ماشینش امروز دست مادرش بود.

با اینکه به ویهان برخورد که با تاکسی می رود ولی وقتی لچ می کرد نمی شد کاری کرد.

قدم به قدم برای شکست دادن ویهان جلو می رفت.

حالا که او را برای سرگرمیش می خواست و نادیده می گرفتش او هم مقابله به مثل می کرد.

ابگرمکن خراب شده بود.

حوصله نداشت زنگ بزند تعمیر کار بیاورد.
برای همین به خانه ی ونداد آمده بود.
دفعه دیگر یکی را می برد تا درست کند.
خوبی خانه ی ونداد این بود که اتاقش دست نخورده مانده بود.
دوشش را گرفت.
با حوله ی حمام بیرون آمد.
جلوی آینه ی قدی ایستاد.
به قطرات آب که از بالاتنه اش پایین می آمد نگاه کرد.
سشوار را برداشت تا موهایش را خشک کند.
صدای بگو مگوی دوقلوها را می شنید.
لبخندی خنک روی لب آورد.
عاشق این بچه ها بود.
زود کارش را تمام کرد و بیرون زد.
آراد و هیراد با توپ فوتبالی در حال پایین رفتن از پله ها بودن.
_منم بازی؟
هر دو با اشتیاق و علاقه به سمت عمویشان برگشتند.
_عموجون.

گاهی تشخیص نمی داد کدام هیراد هست کدام آراد.

به سمتشان رفت.

هر دو بغل کرد و از پله ها پایین رفت.

_هانا کجاس؟

_ما نمی دونیم.

پایین عمو مسعود و خانم دکتر نشسته بودند.

سلام کرد و بچه ها را روی زمین گذاشت.

چند سال پیش که اتفاقی خیلی چیزها در مورد زندگی زن برادرش یغما کشف شد، همگی فهمیدند یغما در اصل دختر عمویشان است نه یک دختر غریبه.

عمو مسعود هم که بعد از سال ها خانم دکتر را پیدا کرده بود با هزار زور و زحمت توانست راضیش کند و ازدواج کنند.

خوشبختیشان را دوست داشت.

جالب این بود که دختر دیگری را هم به سرپرستی گرفته بودند.

آنقدر بهزیستی رفتند و آمدند و البته خود خانم دختر که زن خیری بود پارتی بازی کرد تا یک دختر ۶ساله را به فرزندی گرفتند.

_سلام.

همه نگاهش کردند و با خوشرویی جوابش را دادند.

به سمت عمو مسعود رفت.

مردانه دست داد و کمی برای زن عموی ترگل ورگلش خم شد.

الحق که زن زیبایی بود.

با اینکه در دهه چهل عمرش بود ولی حسابی جوان مانده بود.

کنار یغما نشست.

_ونداد هنوز نیومده؟

_زنگ زدم تو راهه.

دختر کوچولو را به نظر می رسید نیاورده باشند.

ولی با صدای هانا توجه اش به بالا جلب شد.

با دختر کوچولو داشتند از پله ها پایین می آمدند.

عمو مسعود پا روی پا انداخته گفت: کار و بار چگونه پسر؟

_خوبه، فعلا پرونده ی جدیدی ندارم یکم سرم خلوته.

_کلانتری شما جای امن و آرومیه.

_اره، ولی گاهی با بقیه کلانتری ها هم مشارکت داریم.

یغما سقلمه ای به پهلویش زد.

_بابا جون این باید زن بگیره، پیر شد دیگه.

نازگل عصا زنان از اتاقش بیرون آمد.

سردرد داشت و دراز کشیده بود.

یغما با عجله به سمتش رفت تا کمکش کند بنشیند.

نازگل مهربانه تشکر کرد.

خیلی وقت بود که با خیلی چیزها کنار آمده بود.

روبروی مسعود و زنش نشست.

یغما که از حرفش کوتاه نیامده بود گفت: دروغ می گم؟

مسعود با جدیت گفت: اطرافمون تو دوست و آشنا دخترهای خوب و خانواده دار زیاد

داریم، یکی رو بپسند.

ویهان چشم غره ای به یغما رفت.

لبخند زد.

_چشم، به اونم فکر می کنم.

_کی دیگه پسر؟

بدون جواب دادن به مسعود دستش را برای هانا دراز کرد.

دختر مو بلند ونداد که جان بود.

دوقلوها هم با توپ فوتبالشان رفته بودند پی بازی.

هانا جلو آمد و نرم گونه ی ویهان را بوسید.

_خوش اومدی عمو جون.

_پدر سوخته چه لفظ قدم حرف می زنه.

هانا را محکم بغل کرد و درون آغوشش چلاند.

_وای عمو منو کشتی.

ویهان که ول کن نبود.

صورتش را غرق بوسه کرد و موهایش را بهم ریخت.

دوباره عین همیشه داد هانا درآمد.

عمو که نبود.

بلای جان بود.

ویهان فقط می خندید.

با رسیدن ونداد صحبت ها گل انداخت.

هر چند ویهان دوباره در جمع خانوادگی بابت اینکه کار و بار شرکتی را ادامه نمی

دهد سرزنش شد.

هفته ی دیگر تولد هانا بود.

مسعود هم به محض شنیدن فوراً گفت که باید همه ی دوست و آشنا را دعوت

کنند.

شاید ویهان سر عقل آمد.

درون این دختری را پسندید.

ویهان بخاطر افکارشان پوفی کشید.

شاید هم بد نبود.

با عشق که به جایی نرسید.

شاید اینبار دختری توجه اش را جلب می کرد.

سنتی ازدواج می کرد.

این دختر بچه را هم به حال خودش می گذاشت.

آوین هم پی زندگیش می رفت.

یغما چشمکی به ویهان زد.

پیشنهاد خوبیه.

ویهان فقط لبخند زد.

فعلا باید خودش را برای آخر هفته و کوهنوردی آماده می کرد.

آخر شب که به خانه برگشت درون فکر بود.

همراه نداشت که با خودش ببرد.

روی مبل نشست.

گوشیش را برداشت.

شاید خانم کوچولو پای کوهنوردی باشد.

شماره اش را گرفت.

بوق اول را خورد قطع کرد.

تازه یادش آمد دیروقت است.

وقت زنگ زدن نیست.

اما با زنگ خوردن گوشیش لبخند زد.

این بچه خواب هم نداشت.

_سلام، فکر می کردم خوابی؟

حس کرد از جایش بلند شد و در اتاقش را بست.

_داشتم می خوابیدم.

_پس بی موقع گوشیت زنگ خورده.

_اشکال نداره.

پاهایش را روی میز جلوی دراز کرد.

_اهل کوهنوردی هستی؟

_کوهنورد؟!

_آخر هفته میرم، البته با چند تا از دوستان، گفتم شاید...

_فقط مرد هستین؟

_درست خبر ندارم، ولی فکر کنم با زن و دوس دختراشون میان.

آوین با زیرکی گفت:قراره اونجا مواظبم باشی؟

این بچه شیطان را هم درس می داد.

_ مواظبتم.

خنکای دلپذیری جان هر دو را در بر گرفت.

انگار قرار بود ویهان این را بگوید تا هر دو لذت ببرند.

_ میام.

_ خوبه.

_ چند روزه اس؟

_ عصر پنجشنبه تا عصر جمعه.

_ عالیه، برنامه م رو اوکی میکنم میام.

_ ممنونم.

_ خواهش می کنم.

ویهان روی لب لبخند داشت.

بچه ی شیطان.

_ داری می خندی؟

لبخند ویهان شدت گرفت.

_ وای، داری می خندی.

ویهان خنده اش را رها کرد.

آوین با حرص سکوت کرد.

حرفی نداشت بزند که!

به تو نمی خندم که دیوونه.

پس به ارواح حاضر جد خودم و خودت می خندی.

آنقدر حاضر جواب بود که ویهان گاهی کم می آورد.

دیروفته، برو بخواب.

منتظر بودم شما بگی فقط.

بدون شب بخیر و خداحافظی تماس را قطع کرد.

ویهان باز هم خندید.

واقعا دختر زود جوشی بود.

هرچند خودش هم می دانست زیاد سر به سرش می گذارد.

از روی مبل بلند شد.

باید می خوابید.

فردا کلی کار داشت.

تا آخر هفته هم همش دو روز مانده بود.

اهل کوهنوردی بود اگر پایه ی خوبی داشته باشد.

امید که دیروز زنگ زد، فوراً همه ی وسایل مورد نظر را خرید.

به آوین هم زنگ زد که با امکانات بیاید.

دختر سرتق حتی جوابش را هم نداد.

او هم مجبور شد پیام بفرستد.

حالا هم نمی دانست می آید یا نه؟.

کوله پشتی را درون صندوق عقب ماشین کمربش گذاشت و پشت فرمان نشست.

عاشق تنوع ماشین بود.

بیشتر از نیمی از پارکینگ خانه ی ونداد ماشین های او بود.

برعکس افکار ونداد و عمویش که فکر می کردند او پول هایش را صرف خرید ماشین

و خاک خوردن در بانک می کند، تا آلان یک باغ میوه دو هکتاری خریده بود.

و هزینه ی یک پاساژ سه طبقه را شریکی داده بود.

پاساژی که نیمی از مغازه ها به نامش بود.

پروژه ی بعدی را هم میخواست آپارتمان سازی کند.

آن هم با خود ونداد شریک می شد.

باید یک خانه برای زندگی خودش می خواست.

خانه ای که مامن همسر و بچه های آینده اش شود.

پشت فرمان نشست و شماره ی آوین را گرفت.

کامل بوق خورد و جواب نداد.

به نظر می‌رسید نمی‌خواهد بیاید.

برای آخرین بار زنگ زد.

اگر بر نمی‌داشت تنهایی همان جایی که با امید وعده کرده بود می‌رفت.

گوشی بعد از ۵ بار بوق خوردن بالاخره جواب داد.

_بله؟

صدایش خواب آلود بود.

چه وقت خوابیدن بود.

_خوابی؟

_اره‌خ، مگه چیه؟

پوفی کشید و گفت: کوهنوردی..

آوین عین فشنگ بلند شد و روی تخت نشست.

_مگه امروزه؟

_خسته نباشی.

_وای الان آماده میشم، دیر نمیشه؟

_نه، فقط عجله کن.

خوب بود که عقلش رسید که هر چه می‌آورد دو برابر باشد.

دختره‌ی احمق!

_تا تو حرکت کنی من آماده شدم.

_خیلی خب.

تماس قطع شد.

ویهان هم حرکت کرد.

عجله ی خاصی نداشت.

ولی از بدقولی متنفر بود.

دوست داشت که سر ساعت برسد.

به خانه ی آوین که رسید زنگ زد.

گوشی در حال زنگ زدن بود که آوین با عجله در حالی که کوله پشتی از شانه اش

آویزان بود به سمت ماشین دوید.

نفس نفس می زد که سوار ماشین شد.

_ببخشید واقعا.

_کشمش بخور برات خوبه.

آوین ادای خندیدن در آورد.

_مسخره.

ویهان خودش اما بلند خندید.

ماشین را حرکت کرد.

_ کجا می ریم؟

_ بریم ببینیم کجا قراره بریم.

آوین خمیازه کشید.

_ تو چرا دم غروب خوابی؟

_ دیشب درست نخوابیدم، صبح تا ظهرم دانشگاه بودم.

_ خسته نباشی.

_ ممنونم.

مسیر وعده شان کنار فلکه دانشگاه بود.

فلکه را دور زدند.

از دور دوتا ماشین را دیدند.

ویهان سرعتش را کم کرد و کنارشان توقف کرد.

همه ی بچه ها را می شناخت.

البته غیر از خانم ها.

امید به سمتش آمد و گفت: بابا کجایی؟

از دیدن آوین ابرویش را بالا انداخت.

_ سلام سرکار خانم.

آوین با خوشرویی جوابش را داد.

امید اما موذیانہ به وپهان نگاه کرد.

وپهان چشم غره ای به او رفت و گفت: روتو کم کن.

_حالا حرف داریم باهم.

وپهان محل نداد.

_کی حرکت می کنیم؟

_منتظر بقیه هستیم.

وپهان سری تکان داد و ماشین را کنار کشید.

آوین متعجب گفت: دوستت چش بود؟

_مهم نیست.

_اما انگار منظورش من بودم.

_غلط کرده، بشین اینجا برم ببینم چه خبره.

_باشه.

وپهان از ماشین پیاده شد.

آوین از آینه بغل دید که به کار همان پسر رفت.

بی خیال به صندلی تکیه داد.

آمده بود که فقط خوش بگذرانند.

همین و تمام.

طولی نکشید که ماشین بعدی هم از راه رسید.

ویهان هم به سمت ماشین خودش آمد.

پشت فرمان نشست.

— چی شد؟

— حرکت می کنیم.

— کجا میریم؟

— فریدن.

— میخوام بخوابم.

— بخواب.

آوین جای سرش را درست کرد و پلکش را روی هم گذاشت.

ویهان هم آهنگ ملایمی را پلی کرد.

تا برسند آوین واقعا خوابید.

ویهان هم اصلا بیدارش نکرد.

در اصل کوهنوردی که نبود.

یک تفریح درون هوای پاک بود.

درون فریدن یک دستگاه خانه ی بزرگ اجاره کرده بودند.

ماشین ها را درون حیاط پارک کردند.

_آوین. ...

آوین بیدار نشد.

امید که می دیدشان برای مسخره هم شده کنار پنجره ی آوین آمد.

محکم به شیشه کوباند.

آوین ترسیده از خواب پرید.

_چی شده؟

ویهان با خشم به امید نگاه کرد.

با حرص پیاده شد.

_وحشی، ترسوندیش.

امید فقط خندید.

_حرص نخور پسر.

آوین هنوز گیج و منگ بود.

_نسناس!

رو به آوین گفت: پیاده شو آوین.

آوین در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

مستقیم به امید نگاه کرد.

مردک با لبخند موزیانه براندازش می کرد.

آوین با لحن خشکی گفت: سر به سر من نذارید آقا، اصلا خوشم نمیاد.

امید متعجب نگاهش کرد.

ویهان اما از رفتار آوین راضی بود.

امید حقش بود.

رفتارهایش گاهی واقعا آزار دهنده می شد.

آوین کوله پشتی اش را از صندلی عقب برداشت.

ویهان هم با کوله پشتیش همراه با آوین وارد خانه شدند.

خانه ای با سالن بزرگ و دوتا اتاق خواب.

ویهان وسایلش را کناری گذاشت و آوین را به عنوان یک دوست ساده به همگی

معرفی کرد.

متعاقبا بقیه را هم به آوین معرفی کرد.

هرچند خانم ها را نمی شناخت.

ولی در این معارفه آنها را هم شناخت.

امید هم که با دوست دختر جدیدش آمده بود.

آوین به آرامی کنار گوش ویهان گفت: از این رفیقت خوشم نمیاد، هیزه.

_باهش دمخور نشو.

_پیشنهاد ویژه برای خودت.

امید قابل‌مه‌ی بزرگی را با خودش آورد و گفت: بساط کباب رو راه بندازین بچه‌ها.

آوین بدون رودبایستی به ویهان چسبید.

_من ترجیح میدم کنار تو باشم.

ویهان با محبت نگاهش کرد.

مانده بود شب برای خوابیدن قرار است چه کنند؟

_من جایی نمیرم کوچولو.

_اولا بگو آوین، دوما اینجا غریبه‌ام، دلم نمی‌خواد بخاطر یه سیخ کباب، من بین

اینا تنها باشم و تو بری با رفیقات گل بگی و گل بشنوی دوتا سیخم کباب کنی.

همیشه از بلبل زبانی این دختر شگفت زده می‌شد.

_خیلی خب منو نخور.

آوین فقط لبخند زد.

هر کسی گوشه‌ای از کار را گرفت.

آوین هم بیکار نشست.

کنار ویهان ایستاد و با هم جوجه‌های مواد زده را به سیخ زدند.

چند نفر زغال‌ها را درون منقلی که آورده بودند برشته کردند.

دوتا از پسرها رفتند نان و ماست بگیرند.

دخترها هم بساط چای و قهوه گذاشتند.

کم کم آوین داشت از این جمع لذت می برد.
دخترها سعی داشتند با او ارتباط برقرار کنند.

اسم یکی از آنها رها بود.

نامزد کامران.

کامران را نمی شناخت.

ولی رها زیادی مهربان و خوشرو بود.

همسن و سال های خودش هم بود.

البته با دو سال اختلاف سنی.

چای که درست شد رها برای او و ویهان چای آورد و کنارشان نشست.

ویهان منتظر فرصتی بود که برود با دوستانش کمی وقت بگذرانند.

و البته اوین هم به جمع عادت کند.

رها که کمی با اوین اخت شد بلند شد.

اوین اصلا متوجه رفتنش هم نشد.

کمی از چایش نوشید.

_همیشه بساط کوهنوردی دارین؟

_همیشه که نه، هر وقت همه بتونن برنامه هاشونو جور کنن و بیان...

رها مکث کرد و گفت: ویهان دوست پسرته؟ منظورم اینه چیزی بینتونه؟

ویهان با لبخند گفت: نه، اصلا.

_پس خب...

جمله اش را ادامه نداد.

_البته می دونی، همیشه ویهان جز آدم هایی بوده تنها میومد، هیچ وقت با هیچ

دختری نیومده، حالا که تو باهاشی، بچه ها فکر کردم که شاید چیزی بینتونه.

_ما دوتا فقط دوتا دوست ساده ایم.

رها نمکین خندید.

_همین دوست ساده ها عاشق هم میشن.

خب کمی از این حرف خوشش نیامد.

فعلا در مورد رابطه اش با ویهان هیچ چیزی مشخص نبود.

_فکر نکنم.

لحنش جدی بود تا جلوی هر بحث اضافه ی دیگری را بگیرد.

_هر جوری خودت می دونی، ولی گاهی بیا تو جمعمون.

آوین کمرنگ لبخند زد.

_بدونم که حتما.

سرش را چرخاند تا ویهان را پیدا کند.

می دانست معذب بود که مدام وردل او بنشیند.

تازه از حرف رها دستگیرش شد که پیچ پیچ در این جمع زیاد است.

باید بیشتر در حاشیه باشد.

ابدا نمی خواست توجه بقیه فقط روی آنها باشد.

_چای ذغالی نمی دارین؟

رها با ذوق گفت: بعد از شام.

_کوهنوردی کی شروع می شه؟

_چهار صبح از اینجا می زنیم می ریم، آفتاب که طلوع کنه نوک قله ایم، صبحونه

رو اونجا می خوریم.

با اینکه زود بیدار شدن برایش سخت بود.

ولی ایده ی جالبی بود.

_بعدش پیاده روی می کنیم تا روستای بغل، نهارو می خوریم، برمی گردیم همین

جا و تمام.

آوین سرش را تکان داد.

_عالیه.

_آره، فقط تنبلی نکن صبح که با اب خنک بیدارت می کنن.

آوین خندید.

_چشم.

اهل تنبلی کردن نبود.

_فقط شب قراره چطوری بخوابیم؟

_ما دخترا تو اتاق خوابا، پسرا هم همین جا همگی ولو میشن.

گفت و خودش هم غش غش خندید.

به نظر می رسید زیادی خوش خنده است.

_ممنونم.

نمی دانست چرا عین این بهانه گیرها دلش می خواهد بجای رها، ویهان کنارش باشد.

اینجا غریب بود.

راستش زیاد هم خوش مشرب نبود که زود با این و آن دوست شود.

معمولا افراد بود که پیش قدم می شدند.

وگرنه خودش نه تمایلی به این کار داشت و نه انجامش می داد.

از بس هم برگشت و به ویهان نگاه کرد رها با خنده گفت:میرم صداش کنم.

_نه بابا، بذار پیش دوستاش باشه.

_دوستا همیشه هستن.

رها بلند شد و به سراغ ویهان رفت.

پچ پچشان را نمی شنید.

فقط متوجه ی نگاه ویهان شد.

بعد هم برایش دست تکان داد که درون بهار خواب بیاید.

فورا از جایش بلند شد.

کنار ویهان بود حس خوبی داشت.

در کشویی بهار خواب را باز کرد و با لبخند کنار ویهان ایستاد.

ویهان به آرامی کنار گوشش گفت: لولو خوردت خانم کوچولو؟

_نه می خواستم از کنار دوستات بودن لذت نبری.

اوف که این دختر جان به جانش کنی حاضر جواب بود.

_خیلی خب تسلیم.

کامران که بیرون بود سیخ های کباب را آورد.

تا جا داشت روی منقل گذاشت.

همان موقع نان محلی هم رسید.

کیفشان حسابی کوک بود.

آوین چسبیده به ویهان ایستاده بود.

جوری که انگار درون آغوشش است.

از این اخلاق ها نداشت.

اصلا جووری مردانه بار آمده بود خودش به تنهایی از پس کارهایش برآید.

مانده بود در این جمع چرا اینقدر محتاج ویهان است.

امید که برای نان خریدن رفته بود با دیدنشان ابرو بالا انداخت.

_دوستای ساده ی صمیمی.

آوین رو ترش کرد.

ابدا از این دراز دیلاق خوشش نمی آمد.

فکر می کرد زیادی بانمک است.

_شما فضولی آقا؟

امید لبخند دندان نمایی زد.

_عیش و طرب باشد به ما چه؟

_آفرین، دقیقا به تو چه؟

ویهان اخم کرد و گفت: بسه آوین.

امید می خندید.

ولی کاملا مشخص بود از بلبل زبانی آوین اصلا خوشش نیامده.

آوین ساکت کنار کشید.

ترجیح می داد با این مردیکه ی هیز دهان به دهان نگذارد.

مخصوصاً که دوست دخترش هم جوری نگاهش می کرد انگار ارث پدرش را می خواهد.

_می خوای بریم تو حیاط؟

رها برایش چشمکی زد.

آوین به لبخند کوچکی بسنده کرد و همراه با ویهان داخل حیاط شدند.
هوا سرد بود.

خصوصاً اینجا که منطقه ی کوهستانی بود.

_سرزنشم نکن.

از همین الان خط و نشانش را می کشید که بعداً ویهان چیزی نگوید.

_این قصدو نداشتم.

_پس چرا گفتم بیایم اینجا؟

بقیه که درون بهارخواب ایستاده بودند گاهی زیر زیرکی نگاهشان می کردند.

_اونجا ناراحت بودی.

_یعنی الان به فکر من بودی؟

ویهان خنده اش گرفت.

دختره ی بلاگرفته.

_دستکش داری؟

_نه، يادم رفت بيارم.

_ارتفاعات همش برفه و سرما، يخ مي كني بچه.

اوين ناليد: بخدا خيلي عجله اي شد، يادم رفت.

_اينجا حفته سرزنش بشي.

اوين لب گزید.

_خيلي خب، من اضافه آوردم.

اوين چپ چپ نگاهش کرد.

_چشماتو اينجوري نكن، مطمئنم كلا براي كوهنوردي هيچي نياوردي.

_نگفتي چي بيارم.

_اوف، اوف.

_چيه خب؟

_هيچي، شما راحت باش.

اوين كودكانه خنديد.

_راحتم ديگه.

ويهان هم از شيطنتش خنده اش گرفت.

گاهي در کنار عذاب دادنش زيادي دلبر مي شد.

عين الان.

دقیق که شد با شگفتی گفت: تو چال گونه داری؟

خنده ی آوین عمیق تر شد.

_یکم.

_بهت میاد.

شرمی ناخواسته به جانش افتاد.

_ممنونم.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

_تو هم بلدی خجالت بکشی؟

چپ چپ نگاهش کرد.

شیطان می گفت آنقدر گازش بگیرد که کبود شود ها.

عجب حرف هایی می زد.

ویهان به اخمش خندید.

_دیگه نمی تونم بهت بگم دختر سیاه.

آوین با حرص گفت: مگه اینو بهم میگفتی؟

ویهان بی تفاوت گفت: آره.

_سیاه خودتی.

_در عوض الان دختر رنگی هستی.

اشاره ای به لباس های تن آوین کرد.
آوین خواست جوابش را بدهد.
کامران صدایشان زد.
_کبابا آماده شده، بیاین.
_برو دختر جون.
آوین جلوتر رفت.
دخترها سفره را انداخته بودند.
ماست و نارنج و سبزی سر سفره بود.
کنار وپهان نشست.
رها هم آمد و کنارش نشست.
_یه شام می خوان بدن ها.
آوین خندید.
لیوانش را پر از دوغ کرد.
سیخ های کباب از راه رسید.
همه دور سفره نشستند.
الحق خوشمزه شده بود.
آوین که کلا زیاد کبابی نبود زیاد خورد.

آخر شب پسرها پاسور بازی کردند.

دخترها هم دور هم نشستند و حرف زدند.

آوین هم در جمعشان بود.

اما بیشتر شنونده بود تا گوینده.

زودتر از همه هم رفت بخوابد.

روی زمین دراز کشید.

پتوی که ویهان به او داده بود را دور خودش پیچید.

گوشیش را برداشت.

کمی بازی کرد.

ولی یکهو با شیطنت برای ویهان پیام داد.

"خوابم نمیبره، نمیای پیشم؟"

خودش ریز ریز خندید.

می دانست نمی آید.

اصلا چطور بیاید.

داشت پاسور بازی می کرد.

تازه جلوی آن همه دختر و پسر سر برسد بیاید درون اتاق که خیلی زشت بود.

"چی شد؟"

باز هم خندید.

از سر به سر و پیهان گذاشتن لذت می برد.

پتو را بالا کشید که در اتاق باز شد.

فکر کرد یکی از دختر هاست.

سرش را برگرداند.

از دیدن و پیهان جا خورد.

به زور لبخند زد.

ا، اومدی؟

و پیهان هم با بدجنسی تن صدایش را بالا آورد.

به زور برات قرص پیدا کردم، بیا بخور. سرت خوب میشه.

فرز بلند شد و نشست.

قرص؟ من که سالم خوبه.

و پیهان به سمتش آمد.

اره، خیلی خوبی.

کنارش نشست.

تن صدایش را پایین آورد و گفت: خوشت میاد سر به سر دیگران بذاری؟

مگه تو دیگرانی؟

حال وپهان با همین مقایسه ی کوچک عوض شد.

یک چیز عجیب.

_آوین، جلوی اینا نمی خوام جلب توجه کنیم.

آوین سرخورده گفت: باشه.

وپهان بدون توجه به حالش بلند شد و رفت.

آوین هم زیر پتویش خزید.

دیگر با او جایی نمی آمد.

مردیکه ی بیشعور از اول تا آخر همه اش دارد سرزنشش می کند.

این دیگر چه مسخره بازی بود.

خب یکاره میگفت نیاید.

پتو را روی سرش کشید.

آنقدر آن زیر ماند که خوابش برد.

صبح هم زودتر از بیدار شد.

با این حال ابدًا توجهی به وپهان نکرد.

کنار رها ماند.

وپهان چند باری نزدیکش شد.

ولی آوین محل نداد.

از این روستا باید پیاده می رفتند.
برای همین با رها جفت و جور شد.
با هم هم قدم برمی داشتند.
ویهان از قهرش خنده اش گرفته بود.
خانم کوچولو قهر بود.
صدای خنده اش با رها می آمد.
می خواست با خودش صادق باشد کمی زورش آمده بود.
دلش نمی خواست آوین اینگونه رفتار کند.
قدم هایش را شل کرد.
کنار رها قدم برداشت.
به آرامی گفت: رها خانم اجازه هست؟
رها با مهربانی سر تکان داد.
_بفرمائید.
قدم هایش را تند برداشت.
کنار کامران قدم برداشت.
_سلام.
_من قهرم.

_می دونم.

_خب چیکار داری با نه؟

ویهان لبخند زد.

_آشتی؟

آوین چپ چپ نگاهش کند.

_از اول سفر داری به من گیر میدی.

_ببخشید.

آوین لجوجانه گفت: نمی بخشم.

آخرین نفر آنها بودند.

بقیه همگی دو به دو جلوتر از آنها قدم برنمی داشتند.

با ملایمت دست آوین را میان دستش گرفت.

_یخ کردی.

آوین زور زد دستش را جدا کند.

_به تو چه!

_ببخشید.

آوین از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

دست آوین را رها کرد.

از کوله پشتش دست کش بیرون آورد.

به سمت آوین دراز کرد.

__پوشش.

__نمی خوام.

__لج نکن آوین، برفه، تو ارتفاعیم، دستات منجمد میشه.

بی میل دستکش را کشید.

پوشید.

__قهه نباش.

__ناراحتم.

__چیکار کنم ببخشی؟

آوین شانه بالا انداخت.

__کلاغ پر برم؟

آوین خندید.

__من دوست ندارم یکی هی بهم امر و نهی کنه، تو که دوست نداشتی این جماعت

بدونن تو هم ممکنه با یه دختر سر و سر داشته باشی چرا گفتی من پیام؟ فکر

کردی بگی دوستمه اونا هم باور می کنن؟ البته که کنجکاو شون کردی، پس بیخود

نقش اینو بازی نکن که چیزی نیست و نمی خوای توجه شونو جلب کنی، همین که

من باهات اومدم تموم شد.

حق با آوین بود.

پسرها نوبتی همگی از رابطه اش با آوین پرسیده بودند.

همه هم یک تیکه انداختند.

راست می گفت اصلا نباید او را با خودش می آورد.

لزومی نداشت.

قبلا هم می آمد.

اما تنهایی!

حالا هم عین قبل تنهایی می آمد.

اما این دل لعنتی معلوم نبود چه مرگش بود که وسوسه شد به آوین هم بگوید
همراهیشان کند.

با این حال پشیمان بود که آوین همراهش است.

_پشیمون نیستم که اومدی.

از صخره ی تقریبا بلندی بالا رفت.

دستش را دراز کرد که آوین را بالا بکشد.

آوین به ناچار دست و پیهان را گرفت و بالا آمد.

_مگه قرار بود پشیمون بشی ؟

_نه!

آوین جا پایش را سفت کرد.

زیر پایشان برف بود.

باید خیلی با احتیاط بالا می رفتند.

بعضی از جاها شیب تندی داشت.

کمی بی احتیاطی ممکن بود خطر جدی داشته باشد.

آوین از همان جا ایستاد.

هوا دیگر روشن شده بود.

تقریباً مسافت زیادی را طی کرده بودند.

تنش عرق داشت.

دستش را سایبان چشمش کرد.

نالید: خیلی دیگه مونده؟

خسته بود.

از ۴ صبح یک سره در حال راه رفتن بودند.

الان حدود ۸ صبح بود.

آفتاب داشت از بین کوه خودش را بالا می کشید.

ویهان دستش را کشید.

باید برسیم به نوک قله، چیزی نمونده.

به زور هم شده آوین را با خودش بالا می کشید.

آوین هم تقریباً خودش را روی ویهان رها کرده بود.

جان نداشت که.

کلا کوهنوردی نمی آمد.

دوستانش اهل کوهنوردی نبودند.

برای همین الان برایش سخت بود.

خسته درحالی که نفس نفس می زد، در حالی که ویهان دستش را به بالا کشید

پایشان را روی قله گذاشتند.

نفسش را تند بیرون داد.

واقعا خسته بود.

همان جا نشست.

ویهان با خنده بالای سرش ایستاد.

روی قله هوا سردتر بود.

امید کوله پشتیش را در آورد و گفت: بچه ها هرچی دارین بذارین یه صبحونه

بخوریم.

کوله پشتی همه پر بود.

آوین از خودش متعجب بود که هیچ چیزی همراه نداشت.

ویهان پیک نیک مسافرتی کوچکی که همراهش بود را بیرون آمد.

بقیه هم نان و پنیر و مربا، اب معدنی، یک کتری کوچک و...

خیلی زود چای درست کردند.

بساط صبحانه علم شد.

دورهمی نشستند و صبحانه ی مختصرشان را خوردند.

آوین در کمال تعجب از بودن با آنها لذت می برد.

ویهان راست می گفت.

همه چیز مهمانی های شبانه بود.

اصلا آنها چیزی نداشتند.

لذت واقعی اینجا بود.

کنار کسانی که همه جوهر همدیگر را ساپورت می کردند.

اینجا بین تک به تکشان عشق موج می زد.

حس می کرد که دوستشان دارد.

ناز بودند.

بعد از صبحانه کمی استراحت کردند.

—بریم بچه ها؟

آوین با قدرت بلند شد.

حسابی سر حال آمده بود.

جالب بود که حتی دستش را هم به سمت ویهان دراز کرد.

پاشو.

ویهان دستش را گرفت و بلند شد.

بقیه هم با تعجب نگاهشان می کردند.

مثلا دوست ساده بودند؟

پس چرا روابطشان جور دیگری بود؟

بقیه هم از روی زمین بلند شدند.

سرازیری سخت تر از سراشیبی بود.

پایین رفتن با این شیب تند سخت بود.

آوین با کمک ویهان ذره ذره پایین می رفت.

شدیدا هم می ترسید.

جوری به ویهان چنگ زده بود انگار هر لحظه ممکن است سقوط کند.

راه رفتن سخت بود.

باید خودشان را درون جاپاها می گذاشتند.

مسیر طولانی بود.

حداقل سر ظهر می رسیدند.

آوین در حالی که نفس نفس می زد بازوی ویهان را گرفت.

_وای نمی تونم.

ویهان با خنده تکانش داد.

_یالا تنبل، نمی تونم و خسته شدم نداریم.

همین تکان باعث شد زیر پای آوین خالی شود.

جیغی کر کننده کشید.

جوری که میان کوه اکو کرد.

ویهان ترسیده فوری مچش را گرفت.

بقیه هم برگشتند نگاهشان کردند ببیند چه شد؟

آوین فوراً خودش را بالا کشید.

چنگ انداخت به ویهان.

از ترس رنگش پریده بود.

انگار یک شوک عمیق به تنش وارد شده باشد.

دست و پایش می لرزید.

_خوبی آوین؟

_خیلی ترسناکه.

می گذاشتنش عین بچه ها زیر گریه می زد.

ویهان که خودش هم ترسیده بود اتفاقی برای آوین بیفتد لبخند زد.
_تموم شد.

آرام آرام آوین را با خودش پایین کشید.

مسافت زیادی نمانده بود.

بیشتر راه را رفته بودند.

امید که سردسته بود به عقب برگشت.

بلند داد زد: همه چی خوبه؟

ویهان هم عین خودش داد زد: خوبه داداش.

آوین واکنشی نشان نداد.

تمام تنش نبض گرفته بود.

هر لحظه می ترسید دوباره سنگی زیر پایش در برود.

جوری سفت به ویهان چسبیده بود انگار قرار است او را به غسالخانه ببرند.

تا به دامنه ی کوه و زمین مسطح برسند هزار بار مرد.

آخر هم در حالی که نفس نفس می زد گفت: دیگه نمیام.

ویهان فقط خندید.

هر چند که تقصیر خودش بود.

وگرنه دختر بیچاره نباید پایش بلغزد.

تا روستا دیگر زمین صاف بود.

لازم نبود بترسد که ممکن است اتفاقی بیفتد.

_حالا راحتی؟

_وای آره، داشتم می مردم.

دست وپهان را رها کرد.

کمی نفس تازه کردند و دوباره راه افتادند.

حدود ۱۲ ظهر بود.

تابه روستا برسند یک می شد.

_انگار این مسیر براتون آشناس، همیشه میانین؟

ویهان جواب داد: زمستونا همیشه پاتوق اینجاس، ولی از بهار نا پاییز میرم برای

کشف جاهای دیگه.

_پس یه پا کوهنوردی.

_ای.

_خوشم اومد.

ویهان لبخند زد.

تا روستای مجاور را پیاده رفتند.

خانه ای که همیشه رزرو می کردند و ناهارشان آماده بود، اولین خانه بود.

آوین گرسنه و خسته فوراً کفش هایش را درآورد و دراز کشید.

پاهایش احتمالاً تاول داشتند.

ولی چه کسی اهمیت می داد؟

ویهان کنارش نشست.

_خسته نباشی پهلوان.

آوین خندید.

_واقعا خسته شدم.

امید از همه سرحال تر بود.

خودش، هم رفت تا ناهاری که صاحب خانه برایش درست کرده بود را بیاورد.

ویهان هم بلند شد.

نامردی بود دست تنها کارها را بکند.

غذا استامبولی بود.

درون بسته بندی به همراه نارنج و ترشی کلم.

فوراً برایشان گذاشته شد.

همگی عین گرگ گرسنه به جان غذاها افتادند.

بدتر از همه آوین بود.

انگار صد سال غذا نخورده است.

ویهان با خنده نگاهش می کرد.

غذایش که تمام شد، به غذای ویهان چشم دوخت.

_میشه شریکی بخوریم؟

ویهان بلند خندید.

کامران گفت: خب بگید ما هم بخندیم.

_خصوصی بود.

آوین خجالت کشید.

قاشق و چنگالش را گذاشت.

_سیر شدم.

ویهان از خنده اش پشیمان شد.

_آوین جان...

آوین خیلی خونسرد بلند شد.

از همگی تشکر کرد.

ویهان به شدت از حرکت خودش عصبی شد.

می دانست آوین نازک نارنجی است.

ولی رفتار او هم اصلا درست نبود.

غذای نیمه خورده اش را رها کرد.

آوین برای کشف اطراف از خانه بیرون رفته بود.

ویهان هم به دنبالش رفت.

سر جاده ایستاده بود.

دست هایش درون جیبش بود.

به اطراف نگاه می کرد.

_آوین؟

_خوبم.

حتی برنگشت که به ویهان نگاه کند.

کنارش ایستاد.

آنطرف خیابان خبری نبود.

غیر از یک باغ سرما زده و یکی دوتا خانه.

_معذرت می خوام.

آوین خیلی راحت گفت: من ناراحت نیستم.

ویهان با استیصال نگاهش کرد.

آوین به شانه اش زد.

_هی، من فقط اومدم که تنها باشم.

_می خوای زودتر از بقیه برگردیم خونه؟

_ کار گروهی زیر سوال میره که.

ویهان اصلا راحت نبود.

حس می کرد آوین ناراحت شده ولی به روی خودش نمی آورد.

هنوز این دختر را نمیشناخت.

نمی دانست واقعا کی ناراحت است کی دارد پنهان می کند.

_ به درک، بیا وسایلتو جمع کن میریم.

آوین نگاهش کرد.

ظاهرا ویهان عصبی تر از او بود.

مرد بیچاره آمده بود که خوش بگذرانند.

_ چرا گفتم من پیام؟ بخاطر اینکه تنها نباشی؟

_ نه.

واقعا هم نمی دانست چرا خواست که او بیاید.

_ من دختر زود رنجیم، چون تو خانواده ای بزرگ شدم که لی لی به لالام گذاشتن،

دوستای اطرافم هم عین خانواده خودم بودن، هیچ کس هیچ وقت برای هیچی

جلومو نگرفت، منم زیاده روی نکردم، سعی کردم خوب بمونم، ولی دل نازک شدم،

با کوچکتترین چیزی دلم می شکنه...

انگار نه حرفش بغض داشته باشد.

_ من دختر بدی نیست...

اشاره ای به لباس هایش کرد.

_ حتی دیگه سیاه هم نیستم.

لبخند زد.

_ سرگرد صولتی تو از قماش من نیستی منم از قماش تو نیستم، فقط موندم وقتی

هیجان‌ات سالمی عین این...

منظورش کوهنوردی بود.

_ داری، چرا بند کردی به یه دختر سیاه.

ویهان فقط نگاهش کرد.

_ چی میگی؟ حرفام اشتباهه؟

_ بیا بریم.

آوین عصبی گفت: خوشم نمیاد هیچ وقت جوابمو نمیدی.

_ جوابتو میگیری.

_ الان.

_ هر وقت لازم دونستم.

_ من یکی از اون سربازای فلک زده ی زیر دست نیستم.

ویهان به سمت خانه راه افتاد.

_ منتظرتم.

آوین با خشم نگاهش کرد.

به قرآن که تلافی می کرد.

کاری می کرد که به التماس بیفتد.

۵ماه دیگر مانده بود.

دراین ۵ماه کاری می کرد که وقت رفتن جلوییش زانو بزند.

هنوز آوین را نشناخته بود.

او هم به خانه برگشت.

بچه ها از خستگی دراز کشیده بودند.

آوین اما دلش رفتن می خواست.

ویهان، کوله پشتیش را برداشت.

بچه ها منو آوین میریم، شما بهتون خوش بگذره.

رها فوراً بلند شد.

به سمت آوین آمد.

کجا؟ خب دو سه ساعت دیگه همه با هم می ریم.

فردا دانشگاه دارم، برو برس کارهامو انجام بدم.

عزیزم خیلی از از اشناییت خوشحال شدم، شماره تو بده باهم در تماس باشیم.

باشه عزیزم.

شماره اش را به رها داد و رها تند تند درون گوشیش ذخیره کرد.

از همگی خداحافظی کردند و از خانه ی روستایی بیرون آمد.

لب جاده ایستادند تا یک ماشین گیر بیاید.

از شانسشان وانتی در حال رد شدن بود.

مجبور بودند دوتایی کنار هم جلو بنشینند.

همین هم غنیمت بود.

_ممنونم آقا.

_خواهش می کنم.

آوین زیاد برایش مهم نبود که عملاً درون آغوش ویهان نشسته.

ولی ویهان کمی معذب بود.

سابقه نداشت زیاد به زنی نزدیک شود.

در اصل خانوادگی اهل کثیف بودن نبودند.

آوین هم با درک احساسش خودش را به در چسبانده بود.

سعی می کرد کمترین برخورد را داشته باشد.

ولی فایده ای نداشت.

جا کم بود.

تا به روستای بعدی رسیدند یک ربع طول کشید.

لب جاده پیاده شدند.

ویهان کرایه را داد.

ماشین بیرون از خانه بود.

درون وانت خیلی سرد بود.

بخاری نداشت.

البته راننده گفت کار نمی کند.

به محض اینکه سوار ماشین ویهان شد بخاری را روشن کرد.

_وای داشتم یخ می زدَم.

ویهان فوراً حرکت کرد.

مرخصیش تمام شده بود.

امشب باید شیفت می ایستاد.

_گرم شدی؟

_اره ممنون.

دستانش را از هم باز کرد.

_میری سرکار؟

_امشب شیفتَم.

_مرخصی ات کم بوده.

__بسه.

__یه روز خسته میشی از این شغل؟

__نه.

آوین سرش را تکان داد و رویش را به سمت بیرون کرد.

هرچه بیشتر به شهر نزدیک میشد تراکم برف هم کمتر میشد.

بالاخره رسیده به شهر ویهان نگاهی به ساعت انداخته گفت: یه چای بخوریم؟

__بخوریم؟

ویهان کنار یکی از این دکه هایی که چای می فروختند ایستاد.

دو لیوان چای گرفت و برگشت.

همان جا درون ماشین چای می خوردند.

__ممنونم.

__بعد از نهار می چسبه.

__زیاد اهلش نیستم، اما اگه بهم تعارف بشه می خورم.

ویهان لبخند زد.

دختر نازی بود.

ولی گاهی به شدت اعصاب خورد کن می شد.

با هیچ صراط مستقیمی هم کوتاه نمی آمد.

_برنامه ات چیه؟

_برم خونه یکم به کارام برسم، فردا دانشگاه دارم.

ویهان با خنده گفت: تو درسم می خونی؟

اوین چپ چپ نگاهش کرد.

_چیه؟

_بهت نمیداد.

_مثلا چمه؟

ویهان چایش را هورت کشید.

_هیچی.

_باور نداری نمرات امسالمو میارم.

ویهان با شیطنت گفت: چرا که نه؟

با اینکه تفاوت سنی فاحشی با اوین داشت و انگار وقتی با او بود بچه می شد.

عین خودش رفتار می کرد.

_خیلی خب.

_من منتظر می مونم.

_بچه می ترسونی؟

هر چند که اضطراب داشت.

او هیچ وقت درس خوان نبود.

نمراتش از سر تقلب کردن هایش بود.

ویهان با خنده شانه بالا انداخت.

آوین با حرص چایش را خورد.

__بریم؟

__بریم.

آوین را به خانه رساند و خودش مستقیم به کلانتری رفت.

واقعا حوصله اش را نداشت.

ولی خب تولد هانا بود.

باید می رفت.

حتی کادو هم نخریده بود.

اصلا نمی دانست برای دختر ده ساله باید چه بخرد.

لباس پوشیده از خانه بیرون رفت.

اصلا به آوین زنگ نزد.

دیشب تهدیدش کرده بود که فعلا نمی خواهد ببیندش.

یک دعوای لفظی داشتند.

البته تقصیر آوین بود.

دختر هم این همه نازک نارنجی؟

سوار ماشین شد.

یکراست به سمت فروشگاه بزرگی از لوازم تحریر رفت.

از آنجا که نقاشی می کشید فقط می توانست بهترین مارک مداد رنگی را برایش بخرد.

آخر هم یک جعبه ی رنگ ۴۸ تایی خیلی مرغوب خرید.

چیز دیگری به خاطرش نمی رسید.

عروسک هم که دوست نداشت.

حالا بعدا اگر چیز دیگری می خواست برایش می خرید.

جعبه را بسته بندی کرد.

یکراست به خانه برگشت.

باید تیپ رسمی می زد.

عمو جاننش امشب کلی برنامه برایش داشت.

اصلا از این تصمیم گیری ها خوشش نمی آمد.

کت و شلوار سورمه ای روشنی پوشید.

نه کراوات زد نه پاپیون.

دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

ولی دکمه های جلیقه اش را بست.

بسته را برداشت و از خانه بیرون زد.

اگر دیر می کرد یغما او را می کشت.

از بس زنگ می زد.

ترجیح می داد به موقع برسد قبل از اینکه دچار یغما شود.

از خانه بیرون زد.

سوار ماشین شد که برایش پیام آمد.

گوشیش را چک کرد.

"من کلانتریم."

تنها چیزی که به زبان آورد همین بود: باز چیکار کردی؟

فورا روی گوشیش زنگ زد.

آوین هم جواب داد.

_اونجا چیکار می کنی؟

_باز گرفتم.

_واسه چی؟

_ظاهر جلف و تحریک کننده.

_گوشی چطوری دستته؟ اونجا میگیرن ازت.

آوین نیش خندی زد و گفت: قایمش کردم.

_کدوم کلانتری هستی؟

_۱۲.

_الان میام.

تلفن را قطع کرد و به سمت کلانتری حرکت کرد.

حرصش گرفته بود.

این دختر هیچ وقت آدم نمی شد.

همیشه در حال خرابکاری است.

مستقیم به سمت کلانتری رفت.

خدا را شکر که همیشه همه ی مدارکش را همراهش داشت.

رسیده ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

جلوی در فوراً مانعش شدند.

_با یکی کار دارین؟

_باید رئیس کلانتری رو ببینم.

_سرشون شلوغه.

عصبی کارت خدمتش را درآورد و نشان سرباز داد.

سرباز از ترس فوراً پا جفت کرد و احترام نظامی گذاشت.

_بفرمائید داخل قربان.

لعنتی!

چرا مجبورش می کردند؟

ارباب رجوع در هر لباس و موقعیتی محترم است.

داخل شد.

پر بود از زن و دخترهایی که می دانست برای چه آمده اند.

نگاه چرخاند تا آوین را ببیند.

تکیه زده به دیوار داشت با پایش روس زمین خطوط فرضی می کشید.

جمعیت را شکافت و روبرویش ایستاد.

نگاهش کرد.

لباسش آنقدر کوتاه بود که اصلاً مانند به تن نداشت.

یک شومیز کوتاه بود با یک پالتوی جین کوتاه.

_این چیه آوین؟

آوین فوراً نگاهش کرد.

ذوق زده گفت: اومدی؟

_میخواهی با این بلوز نگیرنت؟

_ تیپ من خوبه، اینا بهانه میارن.

ویهان با حرص نگاهش کرد.

_ چرا موهات بیرونه؟ دیگه چیزی مونده که پیدا نباشه.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

_ اومدی به من کمک کنی یا گیر بدی؟

_ تو که ماشالله همه چیزت واسه خودت تایید شده اس، پس به کمک احتیاج

نداری.

آوین بازویش را گرفت.

_ تو که نمی خوای منو اینجا تنها بذاری؟

_ آوین، من چی بگم بهت؟ یکم عین آدم لباس بپوش.

_ باشه قول میدم، تو کمکم کن.

ویهان با حرص و خشم بازویش را کشید.

دردش این نوع ظاهر نبود.

دردش این بود که آوین را اینگونه کسی ببیند.

لامصب واقعا جذاب شده بود.

آرایشی که روی صورتش داشت چهره اش را ملیح کرده بود.

_ برم ببینم چیکار می تونم بکنم.

آوین گوشیش را پنهان کرد.

امید داشت واقعا ویهان کاری بکند.

ویهان وارد اتاق ریاست شد.

مرد روبرویش جافتاده تر از او بود.

ولی هم رتبه ی خودش بود.

با این حال سلام نظامی داد و کارتش را بیرون آورد.

طرف هم جلویش بلند شد.

دستش را محترمانه فشرد.

چه کاری از دستم بر میاد سرگرد؟

تقاضای زیادیه ولی یکی از دخترایی که بیرونه، از اشناهای منه، دستور مرخصی بدین ممنون میشم.

از آنجا که کارش هیچ شاکی خصوصی نداشت فقط با تاکید گفت: سرگرد شما که خود جو مملکت رو میشناسی، تو اروپا نیستیم که هر کی هر جوری بخواد بیپوشه و عین خیالش نباشه، بهشون بگید کاری نکنن که پاشون اینجاها باز بشه.

چشم، اجازه ی مرخصی می دین؟

یا علی.

بلند شد دست داد و بیرون رفت.

مستقیم به سمت آوین رفت.

دستش را کشید و با خودش بیرون برد.

هیچ وقت از کسی خواهش نکرده بودم.

ببخشید.

درست شو آوین.

من درستم، اینا گیر میدن.

حرف نزن، بیا بریم.

واقعا شرمنده بود.

دلش نمی خواست بخاطر خلاف دیگری برود تقاضای اوانس کند.

از این کار متنفر بود.

جایی می خواستی بری؟

تازه تولد و مهمانی را یادش آمد.

یغما که هیچ همه روی سرش می ریختند.

به سمت ماشینش رفت.

خودت می تونی بری؟

منو نمی بری؟

ویهان با حرص گفت: نه، خودت ظاهرا خوب می تونی بری و بیای.

آوین متعجب پرسید: الان از چی ناراحتی؟

جوابش را نداد.

فقط گفت: کنار ایستگاه تاکسی می ایستم تاکسی بگیر برو خونه.

اصلا این مرد را درک نمی کرد.

خب حالا آمد و کمکش کرد .

مگر چه شده بود؟

_جواب منو بده.

_می تونی حرف نزنی آوین؟

آوین با اخم ساکت شد.

ویهان هم سرش را تکان داد.

کنار ایستگاه تاکسی نگه داشت.

_فقط برو خونه.

آوین هم با حاضر جوابی گفت: به تو ربطی نداره کجا میرم، دیگه هم بخوام بمیرم

بهت زنگ نمی زنم.

دستش سمت دستگیره رفت که ویهان بازویش را گرفت.

با حالت ترسناک گفت: چی؟ دقیقا چی گفتی؟

آوین جا خورد.

ویهان مهربان هیچ وقت ترسناک نمی شود.

_ولم کن بذار برم دیگه، مگه نگفتی برو؟

هیچ اعتمادی به حرف آوین نداشت.

_بشین سر جات.

ماشین را گاز داد.

_خودم می برمت.

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

تمام مدت جرات نداشت چک کند ببیند چند بار زنگ زده اند.

آخر هم جواب نداد.

آوین بق کرده رویش را برگردانده بود.

توقع نداشت ویهان دعوایش کند.

_میرم خونه عموم.

ویهان جوابش را نداد.

از اول هم باید زنگ می زد حسام.

هر چند او هم مالی نبود.

ولی حداقل غر به جانش نمی زد.

_شنیدی چی گفتم؟

_گفتم میری خونه تون، همین هم میشه.

از کی آقا بالاسرش شده بود؟!

_به تو چه آخه؟ هیچ علاقه ای ندارم برام تعیین تکلیف کنی.

_باشه.

مستقیم به سمت خانه ی آوین رفت.

بعدا جواب یغما و بقیه را می داد.

_کجا داری منو می بری؟

جوابش را نداد.

_با توام.

_من کرم آوین.

_مشخصه.

حرصش می گرفت.

حسام که این همه ادعای عاشقی می کرد، پسر عمویش بود، جراتش نداشت برایش

تعیین تکلیف کند.

آنوقت این مردیکه ی جذاب لعنتی برایش ارد می آمد.

_دیگه هیچ وقت ازت هیچ کمکی نمی خوام.

_کار خوبی می کنی.

هر چه می گفت ویهان جوابش را می داد.

وای که داشت دیوانه می شد.

_چرا داری اینجوری رفتار می کنی؟ ناراحتی که ازت خواستم بیای کمکم کنی؟

_نه.

_پس چیه؟

نمی خواست جوابش را بدهد.

فقط سرعتش را اضافه کرد.

_ویهان.

_یه ذره ساکت باش آوین، می خونی؟

_ببینم تو با این سرووضع کجا می خواستی بری؟

عجب دختر فضولی بود.

_خوش تیپ شدی.

مطمئنا اگر حرف نمی زد می مرد.

آنقدر جوابش را نداد تا بالاخره ساکت شد.

جلوی در خانه شان نگه داشت.

_دیگه اینجوری تو خیابون نیا.

_ميام.

در ماشین را باز کرد.

_دیگه هم ازت کمکی نمی خوام.

_باشه.

از ماشین پیاده شد.

در را محکم بهم کوبید.

_به سلامت.

ویهان پوفی کشید.

کمی تند رفته بود.

حق داشت عصبی شود.

صدایش زد: آوین!

آوین برنگشت که او را ببیند.

سرش را پایین انداخت و رفت.

صدای کوبیدن در او را به خودش آورد که حسابی دیر کرده.

گازش را گرفت و رفت.

جلوی در خانه ی ونداد آنقدر ماشین بود که به ناچار ماشینش را با فاصله از خانه

پارک کرد.

به شدت شلوغ بود.

انگار یغما کل شهر را خبر کرده باشد.

با هدیه اش از ماشین پیاده شد.

به محض اینکه داخل شد یغما که انگار منتظرش بود خفتش کرد.

بازویش را گرفت و او را کناری کشید.

_کجا بودی؟

هدیه را به دست یغما داد و گفت: یه مشکل کوچولو پیش اومد، حلش کردم و اومدم.

_مشکل چی بود؟

زن های فضول عین هاگ در هوا پراکنده اند.

نسلشان که منقرض نمی شد.

فقط ازدیاد پیدا می کنند.

_عزیزم من که اومدم دیگه، بهتر نیست بریم خوش بگذرونیم؟

یغما تند و تیز گفت: با یک ساعت تاخیر.

صدای ونداد را از پشت سر شنیدند.

_یغما ولش کن، رسید دیگه.

ویهان از خدا خواسته گفت: والا منم همینو میگم.

یغما با حرص گفت: زیر سر اون دختره اس نه؟

اشاره ای به جمعیت کرد.

_امشب باید اینجا انتخاب کنی.

ویهان فقط لبخند زد.

با رفتن یغما، ونداد دست دور شانه اش انداخت.

_کلا حرص زیاد میخوره، ولش کن.

_میدونم تاخیر داشتم.

_مشکل حل شد؟

_اره، تا حدی.

البته اگر از دعوی خودش و آوین فاکتور می گرفت.

به سمت جمعیت رفتند.

با هر که می شناختند سلام و علیک کردند.

خان عمو شق و رق کنار دو سه تا از دوستانش ایستاده بود و حرف می زد.

این مهمانی بهانه بود.

در اصل یک دوره‌می یک ساله بود.

و البته آنقدر دخترهای زیبای دم بخت حضور داشتند که اگر انتخاب نمی کرد

همگی روی سرش بریزند.

_سلام خان عمو.

دست داد.

_سلام پسر، دیر کردی.

ونداد لبخند زد و گفت: مهم نیست.

باز هم خوب بود که ونداد به دادش می رسید.

ویهان نگاه چرخاند تا بتواند مادر آوین را ببیند.

ولی نبود.

ظاهرا جز مهمان ها نبود.

شاید هم آنقدر ها آشنا نبود.

خان عمو دستش را گرفت و کشید.

بیا اینجا، با بقیه آشنا شو، بالاخره باید داماد یکی از این ها بشی.

از این حرف اصلا خوشش نیامد .

هنوز تکلیفش برای زندگی‌ش مشخص نبود ازدواج کند؟

مگر دیوانه بود؟

ولی به اجبار با خان عمو همراه شد.

خان عمو دقیقا سراغ کسانی می رفت که می دانست سرشناس هستند.

خرشان حسابی می رود.

ویهان خیلی خسته کننده همراهیش می کرد.

بقیه هم تا می فهمیدند سرگرد است چشمانشان برق می افتاد.

به این امید که ممکن است جایی به درد بخورد.

بالاخره هم خسته شد.

با عذرخواهی جدا شد و به سمت ونوس رفت.

ونوس کنار میز ایستاده بود و برای خودش تنقلات می کشید.

کنارش ایستاد.

_خوبی؟

_دیر نکن.

_تو دیگه شروع نکن.

ونوس ریز ریز خندید.

_از اون دختره چه خبر؟

_کدوم دختر؟

_همون دختر کوچولوئه.

_کوچولو نیست.

ونوس خندید.

_خب؟

_خوبه.

ونوس ظرف میوه اش را به سمتش دراز کرد.

_مطمئنم به خاطر اون دیر کردی.

_یکم.

_چیکار کرده بود؟

_پلیس امنیت اخلاقی گرفته بودش.

ونوس به قهقه خندید.

_عجب دختر بلایی.

_بلا فقط یه اخلاقشه، زود رنجم هست.

_خانما همینن.

_امان از دست شماها.

تکه ای آناناس از ظرف میوه ی ونوس برداشت.

_تو چیکار می کنی؟ همچنان تنهایی؟

ونوس خندید.

_خوبه که.

_نه نیست.

_برام مهم نیست.

_نمی دونم کی قراره به فکر زندگیت باشی؟

_الان مثلا تو به فکر زندگیت هستی؟ اون دختره رو دوست داری؟ نه، از پلیس و

پلیس بازیش خسته ای رفتی دنبال سرگرمی جدید وگرنه تو هم عین من تنهایی.

حق با ونوس بود.

ولی قرار نبود حرفش را تایید کند.

_اشتباه نکن...

ونوس نگذاشت حرفش را ادامه بدهد.

_بیخود برای من دلیل نیار، ما خواهر و برادریم، خوب همدیگه رومیشناسیم.

صدای ترکاندن یکی از این بادکنک هایی که از اکلیل پرشده بود. آمد.

پشت سرش بقیه را هم ترکاندند.

یکی داد زد:شام.

زود بود که!

یغما تند به سمتشان آمد.

معلوم نبود دوقلوهای شیطان کجا هستند؟

_ویهان، هانا رو پیدا نمی کنم.

_الان میرم ببینم.

ونوس با خنده گفت:عجب معرکه ای شده.

یغما هم لبخند زد.

ویهان بدون توجه به پچ پچ دخترهایی که او را بهم دیگر نشان می دادند درون

جمعیت به دنبال هانا بود.

بالاخره هم در کمال تعجب او را کنار پسری شاید یکی دو سال از خودش بزرگتر دید.

جوری هم معذب و خانم ایستاده بود که دلش می خواست او را یک لقمه ی چپ کند.

پدر سوخته از همین الان بلد بود دلبری کند.

از پشت محکم بغلش کرد.

هانا آمد جیغ بزند که کنار گوشش گفت: آقا گرگه اومده حبه انگورو بخوره.

پسرک متعجب نگاهشان می کرد.

_عمو تو باز اومدی منو اذیت کنی؟

ویهان گونه اش را محکم بوسید.

_نه، اومدم قربون قد و بالات برم.

هانا بلند خندید.

اشاره ای به پسر کرد و گفت: این کیانوشه، همکلاسیم تو کلاس زبانم.

ویهان دستش را جلو برد و مردانه دست داد.

کیانوش هم دستش را فشرد.

_سلام آقا.

_سلام پسر.

هانا با ذوق نگاهشان می کرد.

ویهان رو به هانا گفت: یغما دنبالت می گرده خانم کوچولو.

_باشه من رفتم.

رو به کیانوش گفت: بعدا می بینمت.

کیانوش دستی برایش تکان داد.

هانا لباس آبی رنگ زیبایی پوشیده بود که حسابی دلبری می کرد.

کیانوش هم از ویهان جدا شد و رفت.

میز شام چیده شد.

ولی چون جمعیت زیاد بود هر کس با بشقابی رفت تا برای خودش غذا بکشد.

ویهان هم متعاقبا بشقابی برداشت.

کمی غذا کشید و روی یکی از صندلی ها نشست.

همه چیز خوب بود.

ولی ته دلش چیزی ناراحتش می کرد.

خیلی با آوین بد رفتار کرد.

درست بود دختر سرتقی است.

لجباز و یکدنده است.

ولی مهربان بود.

هیچ کدام از کارهایش از عمد یا جای توجه نبود.

متوجه شده بود از هرچیزی خوشش می آید دقیقا همان را انجام می دهد.

باید از دلش در می آورد.

همین کار را هم می کرد.

بعد از شام و کیک آوردن، کادوی هانا را داد.

میخواست برود که خان عمو سفت او را چسبید.

_چی شده عمو جان؟

_از کسی خوشت اومد؟

نگاهی به جمعیت انداخت.

دخترهای زیادی بود.

زیبا و با وقار.

دلنشین...

اما شاید برای او نامناسب.

به دل او نمی نشستند.

_نه عمو جان.

مسعود متعجب پرسید: پس دنبال چی هستی پسر؟

_نمی دونم.

نگاهش اتفاقی به آناهیتا افتاد.

مگر او هم دعوت بود؟

با یک کت و دامن شیک آمده بود.

متین و خانم کنار ونوس ایستاده بود.

به زور لبخند زد.

بعد از آن روز درون کلانتری، دیگر ندیده بودش.

حس کرد کمی لاغرتر شده.

_چی شد؟

نگاهی به عمویش انداخت.

_اگه اجازه بدین من دیگه برم.

_امان از دست شما جوونا.

ویهان لبخند زد.

با عمویش روبوسی کرد.

با بقیه هم همینطور.

از خانه بیرون زد.

شلوغی زیاد را دوست نداشت.

خانه ی پر سروصدا،..

با ازدحام بیش از حد،
این بار که واقعا ازدحام زیاد بود.
انگار کل شهر دعوت بودند.
از خانه بیرون آمد.
یکراست به سمت ماشینش رفت.
هوا ابری بود.
احتمالا نیمه شب یا شاید هم دم دم های صبح باران می آمد.
سوار ماشین شد.
به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.
هنوز هم ذهنش درگیر آوین بود.
دختر بیچاره.
پشت چراغ قرمز ایستاد.
ارنجش را لبه ی شیشه گذاشت و کف دستش را به سرش.
افکارش فقط آوین بود.
بالاخره هم انگار کک به جانش بیفتد مسیرش را تغییر داد.
به سمت خانه ی آوین رفت.
مطمئن بود دیوانه است.

با هیچ دختری این برخورد ها را نداشت.

حتی آناهیتا هم این همه مهم نبود.

رسیده به خانه ی اوین زنگ زد.

حدس می زد جوابش را نمی دهد.

از بس دختر سرتقی بود.

برایش تند نوشت:

"پایینم اوین، بیا بینمت."

شاید اینگونه جوابش را بدهد.

البته اگر پیام را ببیند.

زیر لبی گفت: لجباز.

ولی انگار آن طورها هم نبود.

اوین با یک لباس عروسی صورتی، دمپایی های خزی در حالی که پالتویی دور

خودش پیچیده تند از خانه به سمت ماشینش دوید.

بخاری را روشن کرد.

مطمئن بود که الان سردش می شود.

در ماشین تند باز شد.

اوین روی صندلی جا خوش کرد.

_سلام.

آوین بدون اینکه نگاهش کند گفت:سلام.

_فکر می کردم خوابی!

_مگه ساعت چنده؟

گارد آوین هم پایین آمده بود.

به ویهان نگاه نمی کرد.

ولی نرم جواب می داد.

همین هم برای ویهان کافی بود.

همین که آوین نرم جواب می داد.

_بابت رفتارم متاسفم.

آوین متعجب گفت:یعنی داری ازم عذرخواهی می کنی؟

ویهان خندید.

_رفتارم تند بود.

آوین فوراً با لحن پرخاشگری گفت:البته که تند بود، من واقعا ناراحت شدم.

_فهمیدم.

_الان اومدی از دلم در بیاری؟

_آره.

آوین لبخند دندان نمایی زد و گفت:خوبه.

_بخشیدی؟

_کجا رفته بودی با این تیپ و قیافه؟

حالت طنزی به کلامش داد و ادامه داد:من حسودم، اگه دیدت بزنی چی؟

ویهان با صدا خندید.

_تولد دختر برادرم بود.

_حتما کلی هم دختر اونجا بود.

_بود.

آوین چشم ریز کرد.

_بهشون نگاه کردی؟

_آره.

_خیلی هیزی.

ویهان خندید.

_جلو چشمم بودن دیوونه.

آوین ادایش را درآورد.

_نمی بخشمت.

_دیوونه.

_من غیرت دارم روت.

ویهان با این حرف دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.

با صدا زیر خنده زد.

جوری که ماشین لرزید.

_باشه من کاری نمی کنم.

_نگاه کردی تموم شد و رفت.

دستش را جلو برو و موهای آوین را کشید.

_عشقی دختر.

آوین هم خندید.

_دردسر شدم برات تو کلانتری؟

_یکم.

_ببخشید.

_نمیخوام دیگه اونجا ببینمت.

_بابا الکی گیر میدن.

_اونا الکی گیر دادن، ولی این ظاهرو من دوس ندارم، اینکه همه دیدت بززن.

نگاه آوین براق شد.

نه اینکه عصبی باشد ها...

ولی حس خاصی پیدا کرد.

قلبش یک جوری شد.

انگار از این حساسیت جالب خوشش بیاید.

مالکیت نبود.

قطعا نبود.

ولی شاید بالاخره توجه ویهان را جذب کرده باشد.

بدون اینکه به روی خودش بیاورد گفت:خب از اول می گفתי خودت خوشت نمیاد.

لحن ویهان کاملا جدی بود.

_دوس ندارم، تو یه خانمی نه یه دختر بچه ی شرور که هر چیزی بپوشه.

_خب باشه.

_قبول داری دیگه؟

آوین خیلی راحت گفت:آره، چرا قبول نداشته باشه، تو هم قبول داری امشب

دخترهای مردم رو دید زدی؟

ویهان باز خندید.

_قراره از بینشون همسر آینده مو انتخاب کنم چرا دید نزنم؟

تمام خنده ی آوین پر کشید.

حالت صورتش فوراً عوض شد.

قلبش شور شد.

انگار به دلش نمک پاشیدند.

— یعنی چی؟

ویهان اصلاً متوجه حالت آوین نشد.

فقط با خنده گفت: گفتن ولی کیس مناسب نبود که.

— اگه می بود...؟

— داماد میشدم.

از لحن ویهان و طنزش اصلاً خوشش نیامد.

— خوبه دیگه، منم میام تو عروسیت قر می دم.

تن صدایش گرفته بود.

شوخی طبعی قبل را نداشت.

این بار توجه ویهان را جلب کرد.

نگاهش کرد.

— چی شده؟

آوین رویش را گرفت.

شانه بالا انداخت.

— هیچی، من دیگه باید برم، دیروقته، نصف شب باید بریم فرودگاه.

_ چرا؟

ساده گفت: پسر عمه ام داره میاد.

همیشه این پسرهای فرنگ گرفته ی فامیل سهم دختر داستان بودند.

_ تو چرا بری؟

_ همه مون میریم.

_ فکر نکنم اونقدر مهم باشه.

آوین با اخم و لجبازی گفت: اتفاقا مهمه.

ویهان سوال دیگری نپرسید.

مطمئن بود آوین دوباره گارد گرفته.

_ ناراحتی؟

_ از چی ناراحت باشم؟

ویهان شانه بالا انداخت.

_ خسته ام سرگرد، بخشیدمت برو راحت بخواب.

_ شوخی کردم.

_ چیو؟

_ هر چی شنیدی.

دیگر حوصله نداشت سر به سرش بگذارد.

_باشه.

دستش سمت دستگیره رفت.

ویهان بازویش را سفت چسبید.

_چه دختر لوسی هستی.

آوین با پرخاش به سمتش برگشت.

_چی؟ لوس؟ من؟ من لوس نیستم فقط از بعضی حرفا بدم میاد، متاسفم که هنوز

منم نشناختی.

_نه من آوین رو نمی شناسم.

بازویش را کشید و با حرص گفت: به درک!

این بار ویهان بود که عصبی شود.

داد زد: آوین!

آوین جا خورده نگاهش کرد.

_اینقد بچه نباش، مدام گارد بگیر، چند مدته می شناسمت؟ مدام تو جنگ و

گریزی، آروم بگیر دختر، آروم.

آوین مبهوت نگاهش کرد.

حرف درون دهانش ماند.

توقع این داد و فریاد را نداشت.

_۲۲ سال سن بچگی نیست آوین، ...

حرفش را ادامه نداد.

شاید توقع او از آوین زیادی بود.

رک گفت: شاید توقع من از تو زیاده.

آوین بغض کرده نگاهش کرد.

_برو بخواب.

رویش را برگرداند.

سویچ را چرخاند و ماشین روشن شد.

اشک از چشمان آوین پایین آمد.

_من...

آنقدر صدایش می لرزید که نگاه ویهان برگشت.

دستان آوین جلوی صورتش آمد.

_تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی...

گریه اش تبدیل به هق هق شد.

ویهان کاملاً غافلگیرانه به سمتش متمایل شد.

به سمت خودش کشید.

محکم در آغوشش کشید.

_هی دختر، ...

آوین با صدای بلندتری گریه کرد.

ویهان به خودش چسباندش.

_مگه گل دخترای بزرگ هم گریه می کنن؟

خنده اش نگرفت.

واقعا درمانده بود.

او این مرد را دوست داشت.

به چه کسی می گفت که از او خوشش آمده.

حسودی می کرد وقتی دارد در مورد مهمانی و دخترهایش حرف می زند.

از داماد شدنش...

دعا می کرد بمیرد ولی داماد نشود.

هر که هرچه می خواست بگوید.

او حسود بود.

با این حال میان گریه اش قلبش تند می زد.

اولین بار بود که ویهان بغلش می کرد.

این همه نزدیکش بود.

جوری که لب هایش درست به گلوی ویهان چسبیده.

جراتش را نداشت.

وگر نه زیر گلویش را می بوسید.

نمی خواست بگوید عاشق شده.

ولی دوستش داشت.

کاری که حسام در تمام این سالها با عشقش نتوانست انجام بدهد.

این مرد با رفتارهای عادیش انجام داد.

این دلبستگی دیوانه اش می کرد.

_خوبی آوین؟

_نه.

واقعا هم خوب نبود.

اصلا نمی خواست این آغوش را رها کند.

مال خودش بود.

تند تند نفس می کشید تا بوی تنش که مخلوط ادکلنش بود را به ریه هایش

بفرستد.

از عطر خاص تنش خوشش آمد.

هیجان انگیز بود.

با این حال حق هقش تمام شد.

حالا فقط ریز ریز اب بینی اش را بالا می کشید.

_آروم شدی؟

نمی خواست از آغوشش بیرون بیاید.

ولی مجبور بود.

در دیزی باز بود پس حیای گربه کجا بود.

تن عقب داد.

به ویهان نگاه نکرد.

صورتش عین یک دختر بچه ی بامزه سرخ شده بود.

ویهان لبخند زد.

_شانسه منه، امشب من هی باید عذرخواهی کنم.

بلبل زبانی نکرد.

اگر حال داشت جواب سنگینی می داد.

ولی فقط سکوت کرد.

_آوین من نمی خوام تند باشم، اصلا نیستم، ولی...ولش کن.

خودش را به عقب دراز کرد.

دستمال کاغذی را برداشت و به سمت آوین گرفت.

_پاک کن اشکاتو.

دلش می خواست بپرسد وقتی در آغوشش کشید حسی داشت یا نه؟

ولی رویش نشد.

چند برگ دستمال کشید.

صورتش را پاک کرد.

_ممنون.

_نمی خوام آوین رو اینجوری ببینم.

نوک زبانش آمد بگوئید آوین بدبخت شد.

ولی چیزی نگفت.

ویهان با مهربانی خودش را به سمت آوین خم کرد.

_برام خیلی مهمی آوین، یه آدم عادی تو زندگیم نیستی که عادی از کارهات

بگذرم، لطفا اینو بفهم.

_فهمیدم.

هنوز ناراحت بود.

قلبش می تپید.

_من باید برم، حالم خوب نیست.

_نمی خواستم مسبب حال بدت باشم.

به آرامی گفت:شدی و قراره از این به بعد مدام هم بشی.

ویهان صدایش را نشنید.

_ خوب باش آوین.

_ نیستم.

_ چی شده؟

_ هیچی.

دستش سمت دستگیره رفت.

_ می خوام بخوابم، حالم بهتر میشه.

_ باشه، فردا می بینمت؟

_ میرم دانشگاه.

_ میام دنبالت.

کاش این ۶ ماه زود تمام می شد.

از سر این احساسات، این دیدن های مکرر راحت می شد.

_ باشه.

_ شب بخیر.

از ماشین پیاده شد.

دستی تکان داد.

آرام لب زد: شب بخیر.

راهش را کشید و به سمت خانه رفت.

بدون اینکه یک لحظه به پشت سر برگردد.

ویهان نگاهش کرد تا داخل خانه شد.

_نمی خوام ناراحت کنم کوچولو، فقط نمی فهمم چرا دلم نمی خواد نگات به دیگران باشه.

حساس شده بود.

بدون اینکه متوجه باشد روی همه ی حرکات و رفتارش حساس شده بود.

قطعا حسودی نبود.

ولی دلش یک جوروی بود.

انگار که نخواهد آوین را تقسیم کند.

چیزی مشابه حسی که به آناهیتا داشت را دوباره داشت تجربه می کرد.

جلوی خودش را نمی گرفت.

فقط می خواست ببیند تا کجا قرار است پیش برود.

دل بود دیگر.

یا در این ۶ماه آوین را می شناخت و می پذیرفت.

یا هم نمی پذیرفت.

آوین که تا الان چیزی نشان نداده بود.

همه چیز با لودگیش طی می شد.

نمی فهمید باید رویش حساب باز کند یا نه؟

هرچند که هنوز برای هر نوع تصمیمی زود بود.

ماشین را روشن کرد.

به سرعت از آنجا رفت.

_آوین، بلند شو دیگه.

واقعا نمی خواست دل از رخت خوابش بکند.

_یکم دیگه.

_آوین دیر می رسیم فرودگاه.

کی ۵صبح شد.

_من نمیام خودتون برید.

سرش را زیر بالش کرد.

مادرش بالش را روی سرش برداشت.

_یه ربع دیگه پایین می بینمت.

آوین عصبی زیر لب فحشی به پسر عمه اش داد.

مردی که نکبت.

آمدنش در دسر بود.

خدا بعدش را بخیر کند.

با رفتن مادرش با اکراهه بلند شد.

از اتاقش بیرون رفته مستقیم به سرویس رفت.

مگر چند ساعت خوابیده بود؟

تازه ۸ صبح هم دانشگاه کلاس داشت.

دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

وارد اتاقش شد.

فقط شلوارش را عوض کرد.

یکی از پالتوهایش را روی تیشرتش انداخت.

روسری برداشت و بیرون آمد.

_آوین کجا موندی؟

_اومدم.

از پله ها پایین رفت.

مادرش به محض دیدنش گفت: این چه سرو وضعیه؟

_کله سحر آرایش خلیجی می خوای؟

پدرش با صدا خندید.

دست آوین را گرفت.

_بیا بریم عزیزم.

_پدر و دختر عین همدیگه این.

خواهرش خواب بود.

کسی از او توقع نداشت.

همه بدبختی ها مال او بود.

همگی با یک ماشین رفتند.

عقب نشسته بود و با گوشیش پر می رفت.

وارد جعبه ی پیامکش شد.

تمام پیام هایی که تا الان به ویهان داده بود را بالا و پایین کرد.

همه را تک به تک خواند.

گاهی لبخند می زد.

گاهی هم بد و بیراه می گفت.

خیابان ها خلوت بود.

بدون هیچ ترافیکی.

این خیابان خلوت در روز آرزو بود.

دوباره به پیام ها نگاه کرد.

میل عجیبی برای پیام دادن داشت.

آخر هم مقاومتش شکست.

نمی فهمید چه درد و مرضی دارد که جلوی این مرد کم می آورد.

"سلام، خوابی؟"

بعد انگار یادش آمده باشد این وقت صبح حتما خواب است.

دوباره پیام داد.

"حتما خوابی دیگه، این چه سوالیه من پرسیدم."

ناامیدانه گوشی را کنار گذاشت.

نگاهش را به بیرون دوخت.

مطمئنا عمه اش زودتر از همه درون فرودگاه بود.

هنوز کمی خوابش می آمد.

اما باید برای آن پسره مثلا فرنگ رفته خودکشی کند.

لعنتی!

واقعا نمی فهمید چرا باید به استقبالش بیاید.

به او چه ربطی داشت.

فکر که می کرد بیشتر عصبی می شد.

بلاخره به فرودگاه رسیدند.

گوشیش را از روی صندلی برداشت.

از دیدن چراغ چشمک زن سبز فهمید پیام دارد.

فورا در حین پیاده شدن، گوشیش را روشن کرد.

پیام داشت.

فورا چک کرد.

پیام در کمال تعجب از ویهان بود.

"بیدارم، اداره ام"

"چرا هر وقت پیام میدم بیداری؟"

برایش شکلک خنده فرستاد.

"از خوش شانسی توئه"

خودش هم خنده اش گرفت.

"عجب، دیگه چی؟"

"مش رجب، هیچی، تو چرا بیداری؟"

"فرودگاه م."

بیا دیگه آوین چیکار می کنی؟

صدای مادرش بود.

پوفی کشید و راه افتاد.

پیامش آمد.

"اینقدر این شازده قمر مهمه که ۵ صبح بیدار شدی؟"

آوین لبخند زد.

داشت حسودی می کرد؟

لبخندش کم کم وسعت گرفت.

"مجبورم کردن پیام وگرنه من از تخته دل نمی کنم."

"کی برمی گردی خونه؟"

آوین با شیطنت نوشت:

"میخواهی بیای پیشم؟"

با عجله خودش را به سالنی که مهمانان می رسیدند، رساند.

از پدر و مادرش عقب افتاده بود.

پشت سر پدرش ایستاد.

"شیطنت نکن بچه"

برایش شرط گذاشته بود بچه و کوچولو و... صدایش نزنند.

ولی نمی دانست چرا اصلا حس بدی پیدا نمی کرد.

برعکس برایش به شدت هم جذاب بود.

"مگه من شیطونم؟"

"کم نه"

مادرش با اخم نگاهش کرد و گفت: با کی حرف می زنی این وقت صبح؟

آوین با حرص گفت: شما چرا دست از سر من بر نمی داری؟

پدرش با ملایمت گفت: تمومش کنید.

نگاهی به اطراف انداخت.

_خواهرمو نمی بینم.

آوین هم به اطراف نگاه کرد.

عمه خانم و دختر هایش با فاصله ی زیادی از آنها در کنار عموهای بچه هایش ایستاده بودند.

با دست اشاره کرد.

_اونجان بابا.

_بریم پیششون.

از بین جمعیت زیادی که آمده بودند خودشان را رساند.

سلام علیک و روبوسی کردند.

مانده بود این بشر که می خواست عید بیاید.

چرا حالا؟

سر از کار هیچ کس در نمی آورد.

برای ویهان نوشت:

"زن های شیطون فرشته آن."

ویهان برایش شکلک خنده فرستاد.

"فرشته و شیطون مگه یه جا جمع میشن؟"

خودش هم خنده اش گرفت.

مثلا نظامی بود.

ولی آنقدر شوخ طبع بود که دلش بخواهد با ذوق گونه اش را بکشد.

"آره دیگه، منم"

"تو یه فرشته کوچولویی"

حس کرد حالش دگرگون شد.

قلبش ضربان گرفت.

به سرعت بدنش داغ شد.

"به پسر عمه ات توجه نکن."

"چرا؟"

"چون من میگم"

"چه زورگو!"

قند در دلش آب میشد.

ویهان کم کم داشت حساسیت نشان می داد.

این مرد جان بود.

چقدر می خواستش.

صدای عمه اش نیز آمد.

_اومد، قربون قد و بالاش بشم

نگاهش برگشت.

کرد جوانی نگاه کرد که همراه با دو ساک بزرگ می آمد.

چشمانش براق بود.

سرش کاملاً کچل بود.

انگار موهایش را تا ته تراشیده باشد.

جسارت عجیبی داشت.

خوش پوش و تا حدی هم متکبر.

نفس را در سینه حبس می کرد.

همگی به استقبالش رفتند.

صدای پیام گوشیش را شنید.

ولی محو پسر عمه ی خوش قد و قامتش بود.

سمیر با همه احوالپرسی کرد.

بیشتر از همه در آغوش مادرش بود.

جوری عمه می چلانندش که خود سمیر خنده اش گرفت.

از مادرش که رها شد نوبت به بقیه رسید.

آخر از همه آوین بود.

جوری نگاهش می کرد انگار باور نداشت این همه بزرگ شده باشد.

آوین ابرو بالا انداخت و گفت: چیه؟

از نزدیک جسورتر به نظر می رسید.

و البته جذاب تر.

_خیلی بزرگ شدی.

آوین شانه بالا انداخت.

خودش را عقب کشید.

به سمت در خروجی راه افتادند.

عقب تر از همه بود.

ولی زودتر از همه سوار ماشین شد.

فورا گوشیش را چک کرد.

چندتا پیام از ویهان داشت.

"من زورگوام دختر؟"

آوین که جوابش را نداده بود دوباره پیام داد.

"فکر کنم شاخ شمشاد اومده که دیگه جواب نمیدی."

ته حرفش حسادت ریزی موج می زد.

هوا دیگر داشت روشن می شد.

ظاهرا هم همه دعوت خانه ی آنها به صرف صبحانه بودند.

برای ویهان نوشت:

"آره، اومد."

ویهان به تلخی جوابش را داد.

"حالا هم جواب نده"

فورا تا قبل از اینکه مادر و پدرش برسند و سوار شوند شماره ی ویهان را گرفت.

بعد از دو تا بوق جوابش را داد.

_بله.

_صبح بخیر.

_صبح تو هم بخیر خانم.

آوین با ذوق گفت:داری حسودی می کنی؟

ویهان بلند خندید.

_ باز تو یه چیزی پیدا کردی؟

_ باشه من باور کردم.

_ به خودت ربط داره.

پدر و مادرش داشتند می آمدند.

_ من باید برم.

تماس را قطع کرد.

ولی برایش نوشت:

"من کاری به کسی ندارم، ولی فکر نمی کردم این همه جذاب باشه."

ویهان جوابش را نداد.

در عوض آوین ریز ریز خندید.

حقش بود.

چطور دیشب از هیزیش درون مهمانی می گفت.

مردی که ی بیشعور.

دلش خنک شد.

پدر و مادرش سوار شدند.

او هم گوشی را کنار گذاشت.

تمام طول مسیر به خیابان زل زده بود.
هرچند که آفتاب نرم نرمک در حال بالا آمدن بود.
هیچ وقت این وقت صبح بیدار نمی شد.
شاید جز اولین هایش بود این بیدار شدن.
رسیده به خانه گوشیش را چک کرد.
هیچ پیامی از ویهان نداشت.
با بدجنسی برایش نوشت:
"چی شد؟ جواب ندادی؟"
"راحت باش."
"من که راحتم اما انگار تو ناراحتی."
"بیخیال آوین."
"ای بابا، من که حرف بدی نزدم."
مادرش دست پشت کمرش گذاشت و گفت: برو داخل دیگه.
تعارف کردند و همگی داخل شدند.
سمیر چمدان هایش را داخل نبرد.
بعد از صرف صبحانه به خانه ی خودشان می رفتند.

ای هم که دعوت کیوان را پذیرفته بودند بخاطر اینکه خانه اش نزدیکتر از خانه ی آنها به فرودگاه بود.

نورا مادر آوین به آشپزخانه رفت تا خاله نبات کمک کند.

آوین یکراست به اتاقش رفت.

گوشیش را به شارژ زد.

لباس هایش را تعویض کرد.

تیپ دانشگاهش را پوشید.

کوله پشتیش را برداشت و پایین رفت.

همه درون سالن نشسته بودند.

کنار پدرش نشست.

خواهرش هنوز خواب بود.

باید برای مدرسه بیادش می کردند.

سمیر خیلی راحت لم داده بود.

حسام اگر می دیدش دیوانه می شد.

ابدا دلش نمی خواست جلوی سمیر کم بیاورد.

رقیب سرسختش بود.

با این حساب قیافه اش حسابی دیدنی بود.

سمیر فعلا کانون توجه بود.

مجلس را به دست گرفته حرف می زد.

آوین با کسالت نگاهش می کرد.

غیر از قیافه ی جذابش فعلا چیزی نداشت که توجه اش را جلب کند.

حرف هایش بیخودی بود.

حداقل اینکه از ویهان غیر از یک مرد جذاب می شود روی خیلی چیزهایش حساب

کرد.

اصلا ویهان کجا سمیر کجا؟

مادرش بعد از نیم ساعت آمد.

-بفرمایید صبحانه.

عمه خانم بازو در بازوی سمیر رفت.

آوین لب هایش را کج کرد.

-چه لوس.

کیوان با خنده گفت: تو که بدتری.

-من هی آویزون شمام؟

-نیستی؟

آوین کمرنگ لبخند زد.

عاشق پدرش بود.

ماه بود.

همراه پدرش سر میز نشست.

چند لقمه نیمرو خورد و بلند شد.

برای رفتن زود بود.

ولی، قصد کرده بود امروز با اتوبوس برود.

دوباره به اتاقش برگشت.

گوشیش را از شارژ درآورد و درون جیش فرو کرد.

با عجله از پله ها پایین رفت.

سر خیابان اتوبوسی بود که تا مسیر مشخصی می رفت.

می دانست باید چند بار پیاده و سوار شود.

ولی همین هم برایش گاهی لذت بخش بود.

تازه ویهان گفته بود امروز به دیدنش می آید.

پس به ماشین احتیاج نداشت.

از خانه بیرون زد.

با دو خودش را به اتوبوس رساند.

یه موقع بود.

چون به محض سوار شدنش درها بسته شد.

نفس راحتی کشید.

روی یکی از صندلی های نمی نشست.

قلبش بخاطر دویدن تند می کوبید.

گوشیش را در آورد و چک کرد.

ویهان جوابش را نداده بود.

یکهو لبخندی روی لبش نشست.

کلاشش را از دست بدهد هم مهم نبود.

می رفت کلانتری پیش ویهان.

می دانست دارد کله خری می کند.

ولی او آوین بود.

یک دختر شر و شیطان.

سر ایستگاه سوم از اتوبوس پیاده شد.

از آنجا به بعد را تاکسی گرفت.

کوله پشتیش پشت شانهِ اش بود.

تیپ جوری بود که ۱۶ساله به نظر می رسید.

تا یک دختر ۲۲ساله.

سوار تاکسی شد و آدرس را داد.

شیطنت جوری درون چهره اش موج می زد که خدا یه داد ویهان برسد.

تاکسی در بست بود.

برای همین خیلی زود رسید.

پیاده شد.

از یکی از سوپری ها کمی تنقلات خرید.

به سمت کلانتری رفت.

سرباز جلو جوری نگاهش کرد که آوین با پر خاش گفت: چیه؟

_گوشی.

گوشیش را تحویل داد.

رد شد و داخل رفت.

در کمال تعجب از فضای نظامی خوشش می آمد.

سرباز و کادرهای یونیفرم پوش در حال نظامی...

اتاق های تو در تو...

گاهی خشک و رسمی...

داخل شد.

یک درجه دار دون پایه مقابلش ایستاد.

_با کی کار داری؟

سر و وضعش بد بود که اینگونه نگاهش می کرد.

_اتاق سرگرد صولتی رو می خوام.

_چیکار دارین؟

آوین با پررویی گفت: به شما چه؟ اتاقشون کجاست؟

_درست صحبت کن خانم، با این سرو وضعت...

داشت ادامه می داد.

آوین گارد گرفت که جوابش را بدهد.

همان موقع ویهان از اتاق یکی مانده به آخر بیرون آمد.

_چه خبره رضایی؟

نگاهش به آوین افتاد متعجب شد.

رضایی سلام نظامی داد.

آوین اشاره ای به رضایی کرد.

_ایشون منو داره سیم جیم می کنه.

رضایی چشمانش را درشت کرد.

_پررو بازی در نیار..

ویهان با عصبانیت غرید: بس کن رضایی.

رو به آوین گفت: با من بیا.
آوین چپ چپ نگاهش کرد.
مردیکه ی بیشعور.
ویهان جلوتر به اتاقش رفت.
آوین هم پشت سرش بود.
رضایی متعجب نگاهشان کرد.
نکند این دختره از آشنایان رئیسش بود.
فاتحه اش خوانده است.
ویهان به محض بسته شدن در گفت: اینجا چیکار می کنی آوین؟
آوین با لبخند گفت: میخوامتم پیام بینمت.
_ مگه کلاس نداری؟
_ زیاد مهم نیست.
پلاستیک تنقلاتش را روی میز گذاشت.
_ اومدم ببینم چیکار می کنی.
ویهان با حرص نگاهش کرد.
_ آدم از دست کارات دیوونه میشه آوین.
_ آدم های دیوونه خیلی خوبن.

کوله پشتیش را درآورد و روی صندلی گذاشت.

_صبحونه خوردی؟

خورده بود.

با این حال گفت:نه!

_بشین بگم صبحونه بیارن.

چه حال خوبی داشت.

صبحانه خوردن کنار ویهان آن هم درون دفتر کارش یک جور قدرت نمایی بود.

حداقل برای خودش.

ویهان بیرون رفت.

ظاهرا رفته بود که بگوید چه چیزهایی باید بیاورند.

وقتی داخل اتاق شد آوین در حال کنکاش اطرافش بود.

پرده های جلوی پنجره اش را کنار زده بود.

آفتاب هم با بی حالی داشت خودش را به داخل می سراند.

_چه اتاق بی روحی داری.

_اتاق کار همینه.

_یکم شادتر مثلا.

ویهان لبخند زد.

روی یکی از صندلی ها نشست.

_نمیری دانشگاه امروز؟

_نه دیگه، اومدم تورو ببینم.

ویهان با طعنه پرسید: مهموناتون چی شد؟

_نمی دونم، از خونه که زدم بیرون هنوز بودن.

آوین روبروی ویهان نشست.

_دیشب تا صبح اینجا بودی؟

_آره شیفت بودم.

_چه خسته کننده.

ویهان لبخند زد.

آوین دست دراز کرد و از بین تنقلاتی که خریده بود یک بسته پفک از پلاستیک

بیرون کشید.

_کارت کی تموم می شه؟

_نیم ساعت دیگه.

_پس بریم بیرون.

_می خوام برم خونه بخوابم.

_منم میام.

بسته پفکش را باز کرد.

ویهان متعجب پرسید: کجا بیای؟

_خونه ات.

ویهان یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

_منم میام میخوابم دیگه، البته رو کاناپه.

یکی دانه پفک درون دهانش گذاشت و خندید.

امان از دست این دختر.

طولی نکشید که صبحانه را آوردند.

ولی چیز خاصی نبود.

غیر از چای و چند تا تخم مرغ ابپز و کمی کره و مربا.

_بیا جلو.

یکی از تخم مرغ ها را برداشت و درسته شروع به گاز زدن کرد.

ویهان خنده اش گرفت.

_نون...

_نمی خوام.

ویهان لقمه ی درشتی برای خودش گرفت.

همزمان که لقمه را درون دهان می گذاشت برای هر دویشان چای ریخت.

آوین جایش را برداشت.

_ممنون، کی میریم؟

_کجا؟

_خونه ی تو.

_چطور؟

_خوابم میاد.

دیشب نزدیک دو خوابید.

۵صبح هم که بیدار باش بود.

واقعا خوابش می آمد.

_چایتو بخور فعلا.

آوین با لذت چایش را سر کشید.

عاشق چای شیرین بود.

لیوانش را گذاشت.

_میشه یه چای دیگه بریزی؟...نه ولش کن خودم می ریزم.

فوری کوچک چینی را برداشت و چای ریخت.

چند دانه قند درشت درون چایش ریخت.

_عاشق چای شیرینم.

ویهان با خنده گفت: مشخصه.

صبحانه که تمام شد، هر دو با هم بلند شدند.

ویهان کاپشن مخصوص یونیفرمش را پوشید.

آوین با سرمستی جلو رفت تا تا یقه اش را مرتب کند.

چیزی توجه ویهان را جلب کرد.

دست آوین را گرفت.

یک خاکوبی کوچک شبیه به پروانه روی نرمی مچش بود.

_این چیه؟

_خوشگله نه؟

حس خاصی نداشت.

_بد نیست.

_من خیلی دوستش دارم.

یقه ی ویهان را مرتب کرد.

_بزن بریم سرگرد.

از اتاق با هم بیرون آمدند.

رضایی گوشه ای ایستاده دیده شان.

پس دختره فامیل بود.

خدا به دادش برسد.

امیدوار بود مورد توبیخ قرار نگیرد.

ویهان برای برگشت با ماشین خودش رفت.

ماشین اداره فقط برای کارهای اداری بود.

سوار شدند و حرکت کردند.

آوین مدام خمیازه می کشید.

_ تو چطوری می خواستی بری دانشگاه؟

آوین شانه بالا انداخت.

_ ببرمت خونه تون؟

_ نه حوصله سوال و جواب ندارم.

ویهان حرفی نزد و یه سمت خانه ی خودش رفت.

آوین هم آویزان سرش به شیشه تکیه داده بود.

رسیده به خانه اش، ماشین را درون پارکینگ برد.

همراه با آوین پیاده شد و با آسانسور به طبقه ی بالا رفتند.

_ من رو تخت می خوابم.

ویهان خندید.

_ باشه مال تو.

آوین سر خودش به محض اینکه ویهان کلید انداخت و در باز شد، داخل رفت.

_برو لباساتو عوض کن می خوام بخوابم.

جوری حرف می زد انگار صاحب خانه اوست.

ویهان خندید.

_زیادی هم خوابت میاد انگار.

به سمت اتاقش رفت.

یونیفرمش را با لباس راحتی عوض کرد و بیرون آمد.

_چیزی نمی خوای؟

_نه ممنونم.

بی، توجه به ویهان به اتاق رفت.

خودش را روی تخت رها کرد.

پتو را روی خودش کشید و به خواب رفت.

واقعا خوابش می آمد.

ویهان اما کش و قوسی به تنش داد.

خسته بود.

خوابش هم می آمد.

اما باید به فکر ناهار باشد.

کمی برنج خیس کرد.
تکه ای مرغ هم بیرون گذاشت.
خیالش که راحت شد به سمت کاناپه رفت.
می خواست تلویزیون را روشن کند.
ولی بی خیال دراز کشید.
یکی از کوسن ها را زیر سرش گذاشت.
قبل از اینکه بفهمد خوابش برد.
فضای خانه گرم بود و رخوت آمیز.
به همین دلیل زود خواب او را احاطه کرد.
وقتی چشم باز کرد ظهر بود.
کمرش روی کاناپه درد گرفته بود.
به زور بلند شد.
انگار گردنش درد می کرد.
با دستش کمی ماساژش داد.
کش و قوسی به تنش داد.
روی کاناپه بلند شد.
باید ناهار درست می کرد.

اصلا هم یادش نبود آوین درون اتاقش خواب است.

خوابیدن روی کاناپه عادی بود.

چون همیشه وقتی شیفت شب بود و صبح به خانه برمی گشت، روی همین کاناپه

خوابش برد.

امروز هم به روال همیشه

برای همین حواسش نبود آوین درون اتاق است.

وارد آشپزخانه شد.

فورا نهارش را علم کرد.

باید دوش می گرفت.

به سمت اتاق خوابش رفت تا حوله بردارد.

در را باز کرد و داخل شد.

یکباره از دیدن آوین که دراز کشیده، بالش درون آغوشش بود تعجب کرد.

تمام صبح را یادش آمد.

مانتویش را درآورده خیلی شلخته همراه با مقنعه و کیفش وسط اتاق انداخته بود.

یک تی شرت نازک سفید به تن داشت.

ناخودآگاه لبخند زد.

عاشق موهایش بود.

بلند و مشکى.

جورى دلبرى مى کرد که هوس بوسيدنش به سرش بزند.

ولى جلوى خودش را گرفت.

به سمت کمد ديوارى رفت.

حوله اش را برداشت و بيرون رفت.

زياد ماندن خوب نبود.

بوى پياز داغ خانه را پر کرده بود.

وارد حمام شد.

دوش گرفتنش زود بود.

تند دوش گرفت و بيرون آمد.

اوين هنوز خواب بود.

بيرون از اتاق موهايش را سشوار کرد.

لباس پوشيد.

برنجش را دم کرد.

باز اين دختر بيدار نشد.

کم کم داشت نگران مى شد.

به سراغش رفت.

در را باز کرد و داخل شد.

خواب خواب بود.

به خرس گفته بود زکی.

با خنده بالای سرش ایستاد.

_ خرس کوچولو، نمی خوای بیدار شی؟

آوین غلط زد.

به زور پلکش را باز کرد.

_ خرس خودتی.

ویهان با صدا خندید.

_ بلند شو، ظهره.

_ تخت خواب آور.

_ تخت من، یا تو خوش خوابی؟

آوین روی تخت نشست.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشید.

زیاد برایش مهم نبود ویهان با چه سرووضعی او را می بیند.

_ چیزی می خوری؟

_ فقط چای.

ویهان به سمت در رفت.

_آماده اس.

پای غذایش گذاشته بود.

با رفتن ویهان، آوین هم بلند شد.

لباسش را پوشید.

مقنعه اش را جلوی آینه مرتب کرد.

از اتاق بیرون رفت.

ویهان چای ریخته تکیه زده به این منتظرش بود.

آوین نگاهش به ساعت انداخت.

واقعا زیاد خوابیده بود.

_چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_فکر نمی کردم خرس کوچولو اینقد بخوابه.

_من خرسم؟

ویهان لیوان چایش را نشانش داد.

_بیا بخور تا سرد نشده.

آوین به سمت اپن رفت.

لیوان را برداشت.

نفس عمیقی کشید.

بوی غذا می آمد.

_ تو غذا درست کردن هم بلدی؟

_ یکم

_ چه باحال.

_ حتما تو بلد نیستی؟

آوین با بی خیالی گفت: نه بلد نیستم.

ویهان چایش را هورت کشید.

_ منو می رسونی خونه؟

_ بعد ناهار آره.

_ مرسی.

آوین چایش را خورد.

_ چرا خونه جدا گرفتی؟

_ راحتترم.

حس کرد نباید سوال دیگری بپرسد.

نپرسید هم.

ویهان تلویزیون را روشن کرد تا سرگرم شود.

خودش هم کارهای انتهایی ناهار را انجام داد.
وقتی میز جلوی مبلمان را چید که حدود یک ظهر بود.
آوین از دیدن غذا تعجب کرد.
جالب اینکه مزه اش هم فوق العاده بود.
_وقت شوهر دادنته.
ویهان با صدا خندید.
کنار آوین نشست.
_نوش جانت.
ناهار میان شوخی و خنده خورده شد.
حدود دو ویهان سوار ماشین حرکت کرد.
آوین هم کنارش بود.
دستش را سمت پخش برد و روشنش کرد.
یک آهنگ شمالی شاد پخش شد.
آوین با لبخند گفت: موزیک اینجوری هم گوش میدی؟
_هرچی که خوشم بیاد.
آوین صدایش را بلند کرد.
ولی اینبار برخلاف همیشه خانمانه نشست.

بیخود خودش را تکان نداد.

چیزی که واقعا برخلاف گروه خونیش بود.

ویهان او را نزدیکی خانه رساند.

آوین که پیاده شد در خانه ی، در خانه شان باز شد.

ماشینهای عمه و دخترهایش را دید که از خانه بیرون آمدند.

ویهان هم نگاه می کرد.

سمیر هم جلو نشسته بود.

آوین به سمت ویهان برگشت تا آنها او را نبینند.

دلش نمی خواست توجه جلب کند.

همین که ماشین از کنارشان گذشت با خیال راحت از ویهان خداحافظی کرد و رفت.

ویهان هم رفت.

ماندنش فایده ای نداشت.

داخل خانه که شد مادرش شروع کرد.

قرار بود ده صبح به خانه برگردد.

ولی حالا ساعت ۳ بود.

یه ذره ادب و شعور نداری؟

جوابش را نداد.

به سمت پله ها راه افتاد

_با تو هستم دختر خانم.

آوین با حرص گفت: چیه مامان؟ باز گیر دادی به من؟

_این چه طرز حرف زدنه؟

_از بس همش گیر میدی، خسته شدم.

به سرعت به سمت پله ها رفت.

_حرف ما تموم نشده خانم.

توجهی نکرد.

ابدا نمی خواست روز خوبی که با ویهان داشت با جر و بحث با مادرش خراب کند.

مخصوصا که مادرش تا به چیزی پيله می کرد ول کن نبود.

یکراست به اتاق خودش رفت.

مقنعه اش را در آورد.

تند تند دکمه های مانتویش را باز کرد.

گوشیش را برداشت و به فریده زنگ زد.

فریده فوراً جواب داد.

با جیغ جیغ گفت: تو کجایی دختر؟

_خونه.

_چرا نیومدی دانشگاه؟

_پسر عمه ام اومده، اینجا بودن.

_همونی که گفتی از خارج میاد؟

_آره.

_اوه، قیافه حسام دیدنیه.

_آوین روی تختش لم داد.

_حسام کم نمیاره.

_اومده بود دانشگاه.

_استاد چیزی نگفت؟

_نه بابا، اصلا حضور و غیاب هم نکرد.

_آوین نفس راحتی کشید.

_وای چه بهتر.

_شب میام پیشت

_بیا منتظرتم.

_یه ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد.

سرش را روی بالش گذاشت.

با یادآوری اینکه درون اتاق ویهان خوابیده بود تمام جانش پر از حس خوب شد.

عطری که روی تخت پخش بود مستش می کرد.

یادش که می آمد لبخند روی لبش آمد.

بوی عطرش محشر بود.

_ویهان، ویهان، ویهان...

این مرد خیلی خوب بود.

دستانش را از هم باز کرد.

با اشتیاق نفس کشید.

کاش می شد محکم بغلش کرد.

در هوای نفسش نفس کشید.

برای مردانگیش مرد.

این همه خواستن را پای عشق نمی گذاشت.

اصلا که گفته که عاشق شده؟

فقط به طرز عجیبی از این مرد خوشش آمده بود.

مرد جذابی بود.

با حساسیت ها و ویژگی های خاص خودش.

مگر می شد دوستش نداشت؟

چطور تا الان دختری برای به دست آوردنش تلاش نکرده؟

این مرد چیزی بیشتر از تصاحب کردنش بود.

آهی از عمیق دلش کشید.

آنقدر در افکارش غوطه ور بود که در اتاقش یک باره باز شد.

فریده داخل آمد.

متعجب نگاهش کرد.

_ کی اومدی؟

_ چند دقیقه ای هست.

_ اصلا نفهمیدم.

_ زیادی غرق بودی حتما، اصلا داشتی چیکار می کردی؟

نگاهی به ساعت انداخت.

حدود پنج عصر بود.

چقدر غرق شده بود.

_ اصلا حواسم نبود.

_ مشخصه.

فریده کوله پشتیش را روی زمین انداخت.

_اومدم یکم درس بخونیم.

آوین با سرخوشی گفت: حال ندارم.

_آوین خانم، پس تو کی درس می خونی؟

شانه بالا انداخت.

_شادی، چی شده؟

_هیچی.

دوباره روی تخت دراز کشید.

فریده هم بالا آمد.

روی تخت کنارش نشست.

_درس خون نمیشی.

آوین بالش را برداشت و روی سرش کوبید.

_ا، اینجوریاس؟

فریده هم متقابلا بالش کوباند.

شد جنگ بالش ها.

یکی فریده می زد یکی آوین.

جیغ پر خنده اشان کل اتاق را پر کرده بود.

بلاخره آوین تسلیم شد.

فریده بالش را انداخت.

_گشتمه.

_منم.

_بریم آشپزخونه؟

_حمله.

عین دوتا بچه به سمت در اتاق دویدند.

صدای خنده هایش فضا را پر کرده بود.

انگار ساختمان پر از زندگی باشد.

چیزی که کیوان همیشه دوست داشت.

پدرش عاشقانه دخترهایش را دوست داشت.

از اینکه راه به راه جلوی چشمانش باشد خوشش نمی آمد.

با این حال سعی کرد نادیده بگیردش.

از کنارش گذشت.

وای آناهیتا تا متوجه اش شد به سمتش آمد.

بازویش را گرفت.

_ویهان...

ویهان فوراً بازویش را درآورد.

عصبی گفت: لطفاً دیگه این کارو نکن، اینجا محل کارمه، حق اینکِه خودمونی برخورد کنی نداری.

آناهیتا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

__ببخشید.

__من کار دارم.

__می دونم، اومدم یه شکایت نامه تنظیم کنم.

__همکارام برات انجام میدن.

گفت و راهش را کشید و رفت.

آناهیتا ناامیدانه نگاهش کرد.

اگر همان ۴ سال پیش کمی مقاومت کرده بود.

توی دهان خیلی ها می زد.

الان به جای پسر عموش خودخواهش این مرد شوهرش بود.

خریت کرد.

همه چیز را نابود کرد.

البته که الان دیگه نمی خواستش.

آن هم دختری که باکره نبود.

و البته قرار بود مطلقه شود.

توقع او زیادی بود.

ولی واقعا می خواستش.

مرد استثنایی بود.

پای عشق که وسط می آمد تمام هم و غمش را می گذاشت.

آنوقت با مقاومت نکردن این مرد را از دست داد.

نگاهش کرد که به اتاقی رفت.

او هم راهش را کشید و رفت.

باید کارهای شکایتش را انجام می داد.

ویهان کمی عصبی بود.

از دیدن آناهیتا اصلا حس خوبی نداشت.

باید با ونوس حرف می زد.

هرچه زودتر شر این زن را از سرش کم کند.

دوست نداشت مدام بینیدش.

هرچه بینشان بود تمام شد.

ولی این زن انگار دست بردار نبود.

اصلا روی چه حسابی هی جلویش سبز می شد؟

چه کمکی می توانست انجام بدهد اصلا؟

فردا پس فردا انگ دنبال زن شوهر دار افتاده هم به ریشش ببندند.

گوشی ساده اش را از جیبش درآورد.

خبری از آوین نبود.

خودش برایش پیام نوشت.

"سلام، خوبی؟ کجایی آوین؟"

طولی نکشید که جوابش را داد.

"اعتراف کن که دلت برام تنگ شده."

ویهان خندید.

در همه حالتی می خنداندش.

صادقانه برایش نوشت.

"دلتنگتم."

"منم"

موجی ته دلش راه افتاد.

روز به روز بیشتر گرفتار می شد.

این حجم از اتفاق های خوب ته دلش عجیب بود.

دلتنگی هم اضافه شده.

"کجایی آوین؟"

"دانشگاه"

"تا کی؟"

"حدود ۵ عصر"

"منتظرم بمون میام دنبالت"

"باشه."

گوشیش را کنار گذاشت.

تازه سر ظهر بود.

تا عصر ۴ ساعتی مانده بود.

خدا به داد برسد تا آنوقت تحمل کند.

_چیکار کردی با من خانم کوچولو؟

از همان اول هم این دختر چیزی داشت.

وگرنه ویهان را چه به این ولخرجی ها.

نه اینکه خسیس باشد، نه!

فقط ۷۰ میلیون کم پولی نبود که بخواهد قیدش را بزند.

موج عجیبی این دختر داشت.

چیزی که گرفتارش می کرد.

دلش را می برد.

زیبایی اساطیری نداشت.

هیچ چیزی هم بلد نبود.

فقط فرت فرت قهر می کرد.

جیغ جیغ می کرد.

ولی باز هم خاص بود.

مانده بود در کار خودش.

این دلدادگی ها همان وقتی که آناهیتا جواب رد داد تمام شد.

پس الان چه مرگش بود؟

قرار بود بیخود دلش را وسط نیندازد.

برای هر کس و ناکسی نتپد.

ولی دل بود دیگر.

شعورش نمی رسید.

صدای در اتاقش آمد.

_بفرمائید.

در باز شد و ارباب رجوع همراه با سرباز داخل شدند.

از افکارش بیرون آمد.

دوباره به دنیای کار برگشت.

حسام بازویش را گرفت.

چرا مدام از من رو می گیری؟

بازویش را کشید.

اول عین آدم رفتار کن تا جوابتو بدم.

یعنی چی؟

من کی رو گرفتم؟ شما فهمیدی سمیر اومده طاقچه بالا می داری.

فریده کلاسورش را در بغلش چسبانده بود. چانه اش را روی لبه اش گذاشته، برو بر

نگاه می کرد.

چه ربطی به سمیر داره؟

منم تو فکر اینم که چه ربطی به سمیر داره؟

حسام کلافه بود.

درست بود که احساسات حسام را نمی پذیرفت، ولی پسر خوبی بود.

روی نیمکت دانشگاه نشست.

فریده هم فوراً نشست.

آوین دست حسام را کشید تا کنارش بنشیند.

_خوبی؟

حسام جواب نداد.

_مامان می گفت سمیر اینا دیشب خونه تون بودن.

_اره.

_تیکه پرونده؟

_کشش نده آوین.

_خیلی خب.

مطمئن بود سمیر کاری کرده که حسام بهم ریخته.

_امشب بیا خونه.

_عصر با هم میریم.

آوین تند گفت: نه کار دارم جایی، شب برمی گردم خونه.

_باشه مهم نیست، خودم می برمت.

_ماشین آوردم، خودم میرم.

حسام متعجب نگاهش کرد.

کم پیش می آمد آوین سماجت کند.

_خیلی خب.

آوین نگاهش را گرفت.

نمی خواست با دستپاچگی توجه فریده یا حسام را جلب کند.

_شب میام خونتون.

_باشه.

حسام نگاهی به ساعت گوشیش انداخت.

_باید برم سر کلاس.

از جایش بلند شد.

_فعلا.

آوین نفس راحتی کشید.

فریده با ابرویی بالا نگاهش کرد.

_میخوای بری کیو ببینی؟

آوین متعجب نگاهش کرد.

_چی می گی؟

_سر منو شیره نمال، راستشو بگو.

_خل شدی.

_باشه نگو، آخرش که من می فهمم.

آوین زیر لب فحشی نثارش کرد.

فریده فقط نیشخند زد.

آوین از جایش بلند شد.

_من باید برم.

_منم برسون.

آوین حرصی نگاهش کرد.

_مگه نگفتی میان دنبالت؟

_نه دیگه با تو میام.

_باشه.

به سمت در دانشگاه حرکت کرد.

فریده هم عین جوجه اردک به دنبالش.

آوین تند تند برای ویهان نوشت که دوستش همراهش است.

مطمئنا نمی تواند ببیندش.

ویهان هم قبول کرد.

متوجه شده بود آوین تمایلی به اینکه کسی از روابطش سر در بیاورد ندارد.

پس ترجیح داد نیاید.

و البته هم نیامد.

آوین هم فریده را تا خانه رساند.

به محض اینکه آوین پیاده شد، گفت: خیالت راحت شد؟

_نه، پیچوندی.

آوین توجهی نکرد.

فقط برایش بوقی زد و رفت.

فریده برنامه ی امروزش را خراب کرد.

خبر اینکه یغما باز هم حامله است همه را خوشحال و البته متعجب کرد.

همه فکر می کردند با وجود هانا و دوقلو ها دیگر بچه نمی خواهند.

ولی حاملگی دوباره کمی شگفت انگیز بود.

همه جمع بودند.

یغما خجالت زده بود.

ولی ونداد مدام قربان صدقه اش می رفت.

ونداد از خانواده ی پرجمعیت خوشش می آمد.

هرچه بچه هایش بیشتر بهتر.

ویهان دسته گل زیبایی خریده و آورده بود.

منحصرا هم گل های سفید.

زن برادرش عاشق رنگ سفید بود.

خانم دکتر مادر یغما به نظر می رسید خوشحال تر از همه هست.
سر دوقلوها که نبود.

ولی سر این بچه می توانست دخترش را همراهی کند.
کنارش باشد.

بالاخره سومین نوه اش بود.

_یکی نمی خواد یه چای بده ما؟
همه به ویهان نگاه کردند.

ونداد دست دور شانه ی یغما انداخته بود.

_بگو خدمه بیارن.

یغما سعی داشت بلند شود.

_کار خودمه.

ویهان پوفی کشید و گفت: بشین زن داداش، خودم میرم.

ونوس گوشه ای نشسته بود و با لبخندی غمین نگاه می کرد.

انگار هیچ چیزی در این دنیا خوشحالش نمی کند.

و البته هیچ مردی هم برایش دل نشین نبود.

دنیا خیلی بیخودی فقط می گذشت.

ویهان بلند شد تا برود و سفارش بدهد چای بیاورند.

خوشحال بود.

خانواده ی برادرش جمعیت تر می شد.

چیزی که واقعا ونداد دوست داشت.

حتما یغما هم دوست داشت.

چون تمام عمرش درون شلوغی پرورشگاه بزرگ شده بود.

وارد آشپزخانه شد.

بوی غذا می آمد.

ناخونکی به سیب زمینی های سرخ شده زد.

گوشیش لرزید.

نگاه کرد.

اوین بود.

فورا از آشپزخانه بیرون آمد.

یکراست به طبقه بالا رفت و جواب داد.

_جانم .

چه جانم پر تمتراقی!

اوین با ناز گفت:سلام.

_سلام خانم.

_خوبی؟

_یعنی زنگ زدی احوالو بپرسی؟

_چرا که نه.

ویهان لبخند زد.

_خب دیگه...

_کجایی؟

_خونه داداشم.

آوین مکث کرد.

_بریم بیرون؟

_امروز فکر نکنم.

آوین با ناامیدی گفت: چرا آخه؟

ویهان با لبخند گفت: زن داداشم نی نی داره، دورش جمع شدیم.

_الهی، مبارکه.

_ممنونم.

_شب بیام؟

مطمئن بود خبری شده.

وگرنه آوین این اهل اصرار کردن نبود.

_باشه.

_ساعت ۸.

_باشه، میام.

_پس می بینمت.

تماس قطع شد.

ولی لبخندی جانانه روی لب ویهان بود.

از پله ها پایین رفت.

هنوز دور یغما شلوغ بود.

خوشحالی جدیدی به خانواده اش اضافه شده بود.

همین هم برای چندین ماه همگی را شارژ می کرد.

_کجایی آوین؟

_سر کوچه منتظر توام.

ویهان ماشین را چرخاند.

میدان را دور زده، مستقیم به سمت جایی که آوین ایستاده بود رفت.

آوین عین یک دختر بامزه با یک مانتوی صورتی و روسری سفید ایستاده بود.

دلش رفت.

چقدر زیبا شده بود.

روز به روز زیباتر می شد.

این همه دلبری قبلا کجا بود؟

کنارش توقف کرد.

آوین فرز در ماشین را باز کرد و داخل شد.

تمام تنش سرد بود.

باد خیلی سردی می آمد.

جوری دستانش از سرما سر شده بود.

جلوی بخاری ماشین گرفت تا گرم شود.

_چقدر سرده!

_اسفند همینه، تا نوروز بادهای سرد میاد.

دستان آوین که کمی گرم شد گفت: راستی نی نی تون مبارک.

ویهان حرکت کرد.

لبخند زد و گفت: ممنونم.

_بچه ی چندمه؟

_چهارم.

آوین با خنده گفت: ماشاالله به زن داداشم.

ویهان حرفی نزد.

یعنی لزومی نداشت بخواند کل ماجرای زندگی برادرش را روی دایره بریزد.

_کجا برم؟

_میخوام ببرمت یه جای خیلی خاص، خوشت میاد.

ویهان ابرو بالا انداخت.

_کجا برم؟

_مستقیم برو تا بهت بگم.

خود آوین کامل آدرس داد.

وقتی رسیدند جلوی در کوچکی بود که پله می خورد تا بالا.

ویهان توقف کرد.

ماشین را جای مناسبی پارک کرد و همراه با آوین پیاده شد.

آوین کیف کوچکش را برداشت و همراه با ویهان از پله ها بالا رفت.

صدای شاهنامه خوانی می آمد.

ویهان متعجب به آوین نگاه کرد.

ولی آوین بدون توجه به نگاه ویهان زنگ را فشرد.

در برایشان باز شد.

بوی قهوه و چای می آمد.

فضای گرمی بود.
با حیرت به اطرافش نگاه کرد.
در هر رنجی سنی اینجا بودند.
پیرمرد سفید مویی کتاب شاهنامه درون دستش بود.
خیلی خوش آهنگ در حال خواندن بود.
کسی به حضور تازه واردین توجه نکرد.
آوین در را پشت سرشان بست.
فورا دست و پیهان را کشید و روی یکی از نیمکت های نزدیک به پیرمرد نشستند.
دور تا دور اتاق نقاشی های اساطیری بود.
ویهان با تعجب نگاه می کرد.
آوین کنار گوشش گفت: تو منو بردی کوه و با دوستان آشنا کردی، منم این جنبه از
زندگیمو نشونت میدم.
ویهان واقعا متعجب بود.
آخر به این دختر شاهنامه خوانی نمی آمد.
پیر مرد آهنین می خواند.
گاهی صدایش سوز داشت و گاهی اقتدار.
بعضی جاها هم بلند می شد.

با دست به نقاشی ها، خصوصا نقاشی رستم و رخس اشاره می کرد.

چوب دستی جالبی داشت.

سرش اژدها بود.

و انتهایش به نظر می رسید دمش باشد.

زنی از در پشت سرشان داخل آمد.

خوشرو بود.

درون سینی اش هم قهوه داشت هم چای.

به تازه واردین تعارف می کرد.

هرچه هم می ماند می رفت سمت بقیه.

ویهان از حالت تعجب بیرون آمده بود.

حالا فقط لذت می برد.

همه چیز برایش جالب شده بود.

_اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

صدایش آرام بود.

_خیلی اتفاقی.

_بعدا برام تعریف کن.

_حتما.

دوباره صدای زنگ آمد.

آوین کنار گوشش گفت: اینقد اینجا شلوغ میشه که جا سوزن انداختن پیدا نمیشه.

_چرا تو این قهوه خونه ها شاهنامه خوانی نمی کنه؟

_دوس نداره.

دو تا جوان دیگر هم اضافه شدند.

تا آخر وقت اتاق آنقدر در هم چپیده بود که جا نبود.

وقت رفتن، آوین دست وپهان را گرفت.

او را به سمت پیرمرد برد.

_استاد!

پیر مرد نگاهشان کرد.

_خوبی آوین خانم؟

_خوبم استاد، ایشون دوست منه، وپهان.

پیرمرد نگاهش کرد.

_چیکاره ای جوون؟

_تو نیرو انتظامی هستم.

_موفق باشی، بازم بیا دیدنمون.

_حتما.

همراه با آوین از آن خانه بیرون زدند.

بِهت نَمیاد.

چی؟

اینجور جاها.

آوین فقط خندید.

اره یکم.

پس من اصلا نشناختمت.

اره یکم.

دوباره خندید.

سوار ماشین شدند.

از آنجا که دور شدند ویهان گفت: کجا برم؟

خونه.

شب خوبی بود، ممنونم.

آوین با سر خوشی گفت: خواهش می کنم.

فصل ششم

صدای زنگ خانه او را به سمت در کشاند.

کاهوها را درون سینک رها کرده بود.

در را باز کرد.

ونوس بود.

_سلام.

_تعارف کن پیام داخل.

_تو مگه تعارف هم می خواهی؟

ونوس، ویهان را کنار زد و داخل شد.

_شام نداری؟

_هنوز درست نکردم.

_برا منم بذار خیلی گشمنه.

_بیا کمکم.

ونوس پالتو و کیفش را روی مبل گذاشت.

ویهان درون آشپزخانه بود.

همه ی کاهوها را شست و درون آبکش گذاشت.

_چی می خوری؟

_هر چی فرقی نداره.

برای خودش چای ریخت.

ویهان دستانش را با حوله ای که به در یخچال آویزان بود خشک کرد.

از فریزر گوشت چرخ کرده در آورد.

قارچ های تازه را هم از یخچال.

ونوس زود چایش را خورد.

_بده کمکت کنم.

_این قارچ ها رو خورد کن.

خودش هم پیازی برداشت و درون ماهیتابه خورد کرد.

_سرزده اومدی!

_حوصله ام سر رفته بود.

_هنوزم نمی خوای بذاری کسی وارد زندگیت بشه؟

_نه.

_چرا؟

_امادگیش رو ندارم.

_بعد از ۴ سال؟

_بیخیال ویهان.

قارچهای خورد شده را کنار گذاشت

ویهان هم ماهیتابه را روی گاز گذاشت.

_من نگرانتم.

_بیخود نگرانی.

_آدما نباید تنها باشن.

_به من که حسابی می چسبه.

ویهان با تاسف سرش را تکان داد.

_چی بگم آخه؟

_هیچی، شام بده بخوریم.

_کم میاری.

ونوس با شیطنت گفت: آها، واسه اینه که این دختره اومده تو زندگیت؟

ویهان بدون رودبایستی گفت: آره، بعد از آناهیته، لازم داشتم یکی کنارم باشم.

_تو که اهل چیزی نیستی.

_همه چیز مسائل جنسی نیست.

ونوس به سمت یخچال رفت.

سیبی درآورد و گاز گرفت.

_ولی همه پسرا اینو می خوان.

_تو امتحان کن، خواستن بکش کنار.

_سن من اجازه ی این مسخره بازی ها رو نمیده.

_درسته.

شام آماده شده را درون یک بشقاب ریخت.

_یکم گوجه و خیارشور از یخچال بیار.

_آناهیتا داره طلاق می گیره.

_می دونم، هم خودت گفتی هم دیدمش.

_نمی خوای بری سراغش؟ خیلی دوستش داشتی.

_نه!

ونوس متعجب پرسید: چرا!؟

_سؤال مسخره اس ونوس، وقتی که باید مقاومت می کرد دست رد به سینه ام زد

حالا که یه دست خورده شده که از همه جا روندنش دستش و بگیرم؟ من اونقد هم

گاو نیستم خواهر.

ونوس با اخم گفت: مجبور بود.

_پس چرا الان مجبور نیست زندگی کنه؟

ونوس پشت دوستش را گرفت.

_نباید قضاوت کرد.

_اوکی، ولی من دیگه آناهیتا رو نمی خوام.

_حتما اون دختر بچه رو می خوای؟

_من تصمیمی در هیچ موردی نگرفتم.

خودش در یخچال را باز کرد.

کمی کلم و گوجه و خیارشور بیرون آورد.

ظرف و چاقویی گذاشت.

_بده من خورد می کنم.

ونوس خودش مشغول شد.

_من نوشابه ندارم، فقط دوغ.

_می خورم.

ویهان دوغ و نان و سس تند را گذاشت.

_اون دوست داره.

_بذاره دره کوزه ابشو بخوره.

_چقدر بی رحم شدی.

_نه، فقط دیگه دلم نمی خوادش.

ویهان میز را چید.

برای تیر آخر گفت: بهش بگو دور و بر من نیلکه، اصلا خوشم نمیاد.

_خیلی خب اینقد بزرگش نکن.

سر میز نشستند.

_چیزو بزرگ نمی کنم ولی علاقه ای به این مسخره بازباش ندارم.

برای خودش لقمه گرفت.

_هر چی باشه بازم بهتر از اون دختر بچه اس.

ویهان چپ چپ نگاهش کرد.

_باشه بابا، دیگه چیزی نمیگم.

_خیلی خوبه.

ونوس برای خودش لقمه گرفت.

با اشتها شروع کرد.

واقعا گرسنه بود.

_میخوام بخونم برای ارشد.

_فکر خوبیه، سرگرم می کنه.

_اره ولی برای کارگردانی، نمی خوام رشته خودمو ادامه بدم.

ویهان متعجب پرسید: چرا یه رشته دیگه؟

_تازگی خیلی علاقمند شدم، شاید رشته بازیگری، نمی دونم، ولی دوس دارم.

_تلاش کنی موفق میشی.

_تو بهتر از هر کسی میدونی من برای هر کاری خیلی تلاش می کنم.

_اینم می تونی.

_اره، امسال می خوام برم چند تا کارگاه آموزش کارگردانی و بازیگری که مهر سال

جدید برم دانشگاه.

ویهان لبخند زد.

باز هم بهتر از بی کاری بود.

از وقتی چند سال پیش شکسته همراه با مادرش از خارج برگشت، انگار همه چیز

برایش تمام شد.

دیگر دنبال هیچ چیز را نگرفت.

کاری به کار هیچ چیزی نداشت.

باز هم خوب بود که به چیزی علاقمند شده که دارد دنبالش را می گیرد.

_می خوام پرس و جو کنم ببینم کدوم آموزشگاه بهتره؟

_خودم پیدا کردم ولی از فروردین کارش شروع میشه، خوردیم به تعطیلات عید.

_اشکال نداره،

_استاد بازیگریش یکی از هنرپیشه های پیشکسوته.

_پس خوب جایی رفتی.

_خدا کنه.

شام تمام شد.

ونوس ظرف ها را جمع کرد که بشورد.

ویهان هم کاهوهایی که مخصوص شسته بود با کمی آب نارنج پای تلویزیون گذاشت.

_ نمی خواد بشوری، فردا می شورم.

ونوس بی توجه به او تند همه را شست.

همراه با ویهان جلوی تلویزیون لم داد.

برگ های کاهو را برداشت و درون آب نارنج زد.

_ شب اینجا بمون.

_ نه میرم، هیچ جا اتاق خودم نمیشه، بعدم یغما سر این حاملگیش خیلی حالش

بده، تو خونه می مونم بهش کمک کنم.

_ باشه عزیزم.

حدود ۱۱ شب ونوس پالتویش را تن زد و رفت.

ویهان هم بخاطر روز خسته کننده ای که داشت زود خوابید.

صدای شکستن و بعد هم جیغ پر از عصبانیت مادرش آمد.

نرسیده از پله ها بالا رفت.

صدای داد پدرش آمد.

ترسش بیشتر شد.

پس مادرش بالاخره ورشکستگی پدرش را متوجه شد.

قلبش تند تند می کوبید.

یکراست به سمت اتاق پدرش رفت.

در باز بود.

صدای داد و بیداد شان فضای خانه را پر کرده بود.

آرام آرام به اتاق نزدیک شد.

مادرش یک بند بد و بیراه می گفت.

درون چهارچوب ایستاد.

_سلام.

هر دو به او توجه کردند.

ولی مادرش منفجر شد.

_این چه وقت اومدنه آوین؟

_اینجا چه خبره؟

پدرش دستی به صورتش کشید.

_برو تو اتاقت آوین.

مادرش به سمتش آمد.

بازویش را گرفت.

محکم تکانش داد.

_کجا بودی؟ بدبختی کم داریم که تو هم اضافه می کنی؟ خسته شدم از تون.

_ولش کن، چیکار داری به آوین؟

دستش بالا رفت و توی صورت آوین نشست.

آوین با چشمان غبار گرفته نگاهشان کرد.

_هرزه تحویل دادیم نه دختر...

پدرش داد کشید: بس کن!

آوین با بغض از اتاق بیرون رفت.

صورتش خیس شده بود.

از پله ها پایین رفت.

پدرش به دنبالش دوید.

_آوین،...

_دنبال نیا بابا.

_ولش کن، هرروز بیرون ول می چرخه، امشبم بره.

_خفه شو، خفه شو...

آوین دیگر صدایشان را نشنید.

فورا سوار ماشینش شد و رفت.

۱۲ شب بود.

خانه ی فریده بود.

مثلا رفته بود خیرسرش درس بخواند.

گوشیش را برداشت.

با گریه یه ویهان زنگ زد.

_ الو ویهان...

_ آوین؟!

_ کجایی ویهان؟

_ خونه ام.

_ می تونم پیام پیشت؟

_ البته عزیزم، بیا، بیا.

آوین بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد.

خیلی بهم ریخته بود.

باز مادرش یک جایی کم آورد و سر او خالی کرد.

عادتش بود.

دیواری کوتاه تر از او وجود نداشت دیگر.

باید تمام عقده ها و سر خوردگی هایش را سر او خالی کند.

عصر گفته بود می رود خانه ی فریده.

آنوقت جلوی پدرش شده بود هرزه.

جوری رفتار می کرد انگار نامادری است نه مادر.

سرعت ماشین را زیاد کرد.

از بی پولی می ترسید؟

پدرش زرنگ تر از این حرف ها بود.

نجاتشان می داد.

آنوقت مادرش...

احساس سرخوردگی می کرد.

می خواست بترکد.

صورتش خیس خیس بود.

انگار نمی خواست از گریه کردن دست بردارد.

رسیده به خانه ی ویهان، ماشین را کناری زد و پیاده شد.

همان پایین زنگ را فشرد.

در فوراً باز شد.

داخل شد و سوار آسانسور.

از بس گریه کرده بود که آب بینی اش به راه بود.

دکمه ی طبقه آخر را زد.

دلش می خواست همان کف آسانسور در خودش جمع شده بنشیند و گریه کند.

در آسانسور که باز شد ویهان جلوی در منتظرش بود.

به محض دیدن ویهان به سرعت به آغوشش پناه برد.

بغلش کرد.

گریه اش شدت گرفت.

ویهان متعجب او را داخل برد.

در را پشت سرش بست.

_چی شده دختر خوب؟

به سمت مبلمان رفت.

روی کاناپه نشست و آوین را درون آغوشش جا داد.

_بهم نمیگی چی شده؟

عین یک بچه گربه خودش را درون آغوش ویهان جمع کرده بود.

جوری که انگار دلش نخواهد از این آغوش فرار کند.

ویهان موهایش را نوازش کرد.

_آوین...

_بذار یکم بمونم.

ویهان دیگر حرفی نزد.

خیلی ناراحت بود.

حقش نبود هر بار که چیزی می شد کاسه کوزه ها سر او خورد شود.

تقصیر او چه بود؟

__بهتری؟

__نه خوب نیستم، خیلی ناراحتم، خیلی.

__چی شده آوین؟

__بابام ورشکست شده.

دوباره هق زد.

__بلند شو به آب بزن دست و صورتت.

__نمی خوام.

کمی لوس به نظر می آمد.

__تا کی می خوای گریه کنی؟

__آوین جواب نداد.

ویهان هم با بدجنسی یک باره دست زیر پا و سرش انداخت.

از روی زمین بلندش کرد.

__آوین شوکه شده به ویهان چسبید.

_چیکار می کنی؟

_می بردم دست و صورتت رو بشوری.

دستانش را دور گردن ویهان حلقه کرد.

ویهان او را به آشپزخانه برد.

کنار سینک روی زمین گذاشتش.

شیرآب را باز کرد.

_صورتتو بشور تا حرف بزنیم.

آوین دستانش را زیر آب خنک گرفت.

حس خوبی گرفت.

دستش را پر از آب کرد و صورتش را شست.

_بهتر شدی؟

سرش را تکان داد.

_ممنونم.

_خواهش می کنم.

دست آوین را گرفت.

درون یخچال نوشابه در آورد.

آوین را روی مبل نشاند و نوشابه را مقابلش گذاشت.

_حکم ردبول رو داره.

آوین لبخند زد.

ویهان کنارش نشست.

_حالا بگو ببینم چی شده؟

آوین مختصر همه چیز را توضیح داد.

ویهان فقط سکوت کرد.

_امشب نمیرم خونه، میشه شب اینجا بمونم؟

ویهان گفت: بمون ولی زنگ بزن به خونه بگو کجایی نگران نشن.

_نمی خوام بدونن کجام.

ویهان ناراحت نگاهش کرد.

_لطفا به پدرت خبر بده.

پدرش را بی نهایت دوست داشت.

به شدت مرد خوبی بود.

و البته پدر خوبی.

گوشیش را از کیفش در آورد و شماره ی پدرش را گرفت.

بیچاره ده بار روی گوشیش زنگ زده بود.

شماره اش را گرفت.

_ الو بابا...

_ آوین کجا رفتی؟

_ خونه یکی از دوستانم، الان عصبیم بابا، شب می مونم، فردا میام خونه.

_ مامانت عصبی بود عزیزم.

_ توجیح نکن بابا، حالا دیگه مهم نیست.

_ باشه، لطفا مواظب خودت باش، من نگرانیم.

_ چشم، شب بخیر.

تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش گذاشت.

ویهان لبخند زد.

_ خوبه.

آوین هم بالاخره لبخند کوچکی زد.

_ خب خانم کوچولو وقت خوابه.

_ هنوز که زوده.

_ من باید ۸ سر کار باشم.

_ چه شغل خسته کننده ای داری تو.

ویهان لبخند زد.

از جایش بلند شد.

دستش را به سمت آوین دراز کرد.

آوین نگاهی به او و دستش کرد.

دستش را گرفت و بلند شد.

_رو تخت من بخواب، فقط یه بالش و پتو بده من رو کاناپه بخوابم.

_نه لازم نیست من رو کاناپه می خوابم.

_تو مهمونی دختر.

_خب باشه، مهمون زوریم.

_برو دختر.

آوین خندید.

به سمت اتاق رفت.

برایش بالش و پتو آورد و به دستش داد.

_خوب بخوابی.

_ممنون.

راهش را گرفت و به اتاق رفت.

ویهان هم با لبخند ایستاد و نگاهش کرد.

خوب با این بهانه دوباره می توانست بوی عطر تنش، را که درون تخت جا مانده نفس

بکشد.

در اتاق را بست.
چراغ های خواب را روشن کرد.
نور سبز اتاق را دوست داشت.
شالش را برداشت.
کیفش را پای تخت گذاشت.
دوباره از نو به اتاق نگاه کرد.
همه چیز مرتب بود.
همه چیز ته سلیقه ی یک مرد بود.
دکمه های مانتویش را باز کرد.
کاش ویهان هم آن گوشه موشه های تخت می خوابید.
نفسش درون صورتش ها میشد.
روی تخت دراز کشید.
ملاف را تا سینه اش بالا کشید.
بوی خوب تخت را محکم نفس کشید.
دلش عطر تنش را می خواست.
میان ناراحتیش ویهان نقطه قوت بود.
ذهنش را روشن نگه می داشت.

و دلش...

چقدر بی تابش می کرد.

سرش را درون بالش فرو کرد.

_دوستت دارم ویهان.

فقط سه ماه دیگر مانده بود.

می ترسید تا سه ماه دیگر ویهان عاشقش نشود.

دوستش نداشته باشد.

می ترسید.

از احساس نداشتن ویهان می ترسید.

شاید برای همین بود مدام می آمد دیدنش.

می خواست به بودنش عادت کند.

دل بسته اش شود.

_ویهان، ویهان، دو سم داشته باش.

دوباره نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

فصل هفتم

زود بلند شد.

زودتر از ویهان.

از اتاق بیرون آمد.

ویهان از کاناپه افتاده بود.

روی زمین پهن بود.

خنده اش گرفت.

به سمتش رفت.

صورتش روی زبری فرش زیرش بود.

مطمئناً الان صورتش سرخ شده.

رویش خم شد.

جوری که موهایش دورش ریخت.

آنقدر بلند بود که انگار روی صورت ویهان چادر کشیده است.

_ویهان؟

مگر نگفته بود ۸ صبح باید سر کار باشد؟

وقتی نمانده بود.

_ویهان، بیدار شو.

ویهان تکانی خورد.

پلکش به زور بالا رفت.

متعجب به آوین نگاه کرد.

بین خواب و بیداری بود.

چقدر خوشگلی آوین.

دستش بالا آمد.

موهای آوین را لمس کرد.

آوین با ضربان قلبی تند نگاهش می کرد.

زبانش بد آمده بود.

ویهان تکه ای از موهای آوین را نزدیک بینی اش برد و نفس کشید.

آوین با دستی لرزان، دست ویهان را گرفت.

بیدار شو، داره دیرت میشه.

صدای آوین واقعی به گوشش رسید.

چشمانش کاملا باز شد.

صورت آوین نزدیکش بود.

چرخید و روی کمر شد.

فضای اتاق بخاطر کشیده بودن پرده ها نیمه تاریک بود.

هرچند سپیده صبح زده بود.

ویهان خوب نگاهش کرد.

انگار از قبل خواب دیده باشد.
هر دو دستش را بالا آورد.
انگار دچار جنون آنی شده باشد.
صورت آوین را گرفت.
به سمت خودش کشید.
آوین نمی توانست کاری کند.
چون اصلا نمی فهمید قصد ویهان چیست؟
ویهان اما خوب می فهمید.
آنقدر آوین را نزدیک کرد که لب روی لبش گذاشت.
دست آوین ستون بدنش شد که روی ویهان نیفتد.
ویهان با اشتها بوسیدش.
انگار که بعد از یک سرمای سخت به گرما رسیده باشد.
آوین، حیرت زده بود.
هنوز هم یادش مانده بود که یکبار دست ویهان را گرفت و او پشش زد.
نمی فهمید از شرم و حیاست یا از نابلدی.
هرچه بود پشش زد.
ولی الان...

مانده بود چرا؟

ویهان که عقب رفت چشمانش بسته بود.

انگار واقعا خواب است.

لبخند داشت.

آوین با ضربان قلبی تند نگاهش می کرد.

_چه خواب خوبیه.

آوین فوراً عقب کشید.

هنوز گیج بود.

ویهان بدتر بود.

با حس خیسی واقعی گوشه لبش یکهو چشمانش را باز کرد.

نیمخیز شد.

به آوین نگاه کرد.

آوین اصلاً پلک هم نمی زد.

ویهان شوکه نشست.

دستش را دور دهانش کشید و خیسی را پاک کرد.

خنده اش کاملاً محو شده بود.

واقعا آوین را بوسید؟

خواب نبود؟

_آوین؟

آوین لب گزید.

_خواستم بیدارت کنم دیرت نشه.

هنوز هم موهایش دور صورتش ریخته بود.

هیچ وقت فکر نمی کرد موهایش این همه بلند باشد.

جوری صورتش را قاب گرفته بود انگار یک فرشته دارد نگاهش می کند.

ویهان نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

_دیر شد.

از جایش بلند شد.

دستش را به سمت آوین دراز کرد.

آوین به دستش نگاه کرد.

هنوز می لرزید.

دست ویهان را گرفت و بلند شد.

_من نمی خواستم...

_ولش کن.

دست ویهان را رها کرد و به سمت اتاق خواب رفت.

تقصیر خودش بود.

نباید نزدیکش می شد.

اصلا با این سر و وضع و موهای باز ممکن بود هر اتفاقی بیفتد.

ویهان هم یک مرد بود.

چه توقعی از او داشت؟

زود لباس هایش را پوشید.

موهایش را گوجه ای بست و شال را روی سرش انداخت.

نمی خواست بابت چیزی که در خواب و بیداری ویهان اتفاق افتاده خودش و او را

عذاب وجدان بدهد.

مسخره بود.

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

ویهان هنوز سردرگم بود.

به مبل تکیه داده و سرش پایین بود.

_بریم؟

_خیلی زوده، کلید میدمت بمون، من میرم سرکار.

_میرم انقلاب، چندتا کتاب لازم دارم بخرم.

_باشه.

از کنار آوین گذشت.

وارد اتاقش شد.

لباس فرمش را پوشید.

وقتی بیرون آمد، آوین بیخ نگاهش می کرد.

در این لباس خیلی پر جاذبه می شد.

_بریم؟

_صبحانه نمی خوری؟

_نه.

ویهان کلیدها و سویچ را از جا کلیدی برداشت و همراه با آوین از خانه بیرون رفتند.

_می رسونمت انقلاب.

_لازم نیست، هر جا راحتی نگه داری میرم.

_گفتم می رسونمت.

آوین مخالفتی نکرد.

درون پارکینگ سوار ماشین شدند.

از پارکینگ که بیرون زدند ویهان با تاکید گفت: صبحونه حتما بخور.

_یه چیزی می گیرم.

_درست نخوابیدی ها؟

_نه اتفاقا خوب خوابیدم.

اول صبح بود.

با این حال خیابان ها شلوغ بود.

همه عین ویهان میخواستند سرکار بروند.

آفتاب خودش را روی شهر پهن کرده بود.

با این حال با این درختان شکوفه نزده دود دم زیادی به راه بود.

ویهان دقیقا او را میدان انقلاب پیاده کرد.

_ممنونم.

دستش سمت دستگیره رفت.

_آوین فراموش کن.

اوین با استفهام نگاهش کرد.

_منظورم اتفاق یه ساعت پیشو.

از حرفش اصلا خوشش نیامد.

اخم هایش را درهم کشید.

به چه حقی این حرف را می زد؟

مگر چند بار بوسیده شده؟

مگر با چند مرد رابطه درسته؟

این اولین بوسه اش بود.

بوسه ای که می توانست در بیداری کامل و کمی عاشقانه تر اتفاق بیفتد.

با خشم و ناراحتی نهفته در صدایش گفت: باشه.

تند از ماشین پیاده شد.

اصلا اجازه نداد ویهان حرفی بزند.

ویهان هم عصبی کف دستش را روی فرمان کوباند.

احمقانه حرف زد.

آوین بدون اینکه برگردد و پشت سرش را ببیند رفت.

_خراب کردی پسر.

آوین دور شده بود.

جایی که ایستاده بود پارک ممنوع بود.

فورا از جایش حرکت کرد.

تا به سر کار برسد خودخوری کرد.

آوین حقتش نبود.

رسیده به سر کار بی توجه به احترام های نظامی یکراست به اتاقش رفت.

پشت میزش نشست که گوشیش زنگ خورد.

از دیدن شماره ی خان عمو متعجب شد.

او تنها کسی بود که همیشه سحرخیز است.

جواب داد.

_جانم خان عمو.

_چطوری پسر؟

_خوبم، به لطف شما، شما چطورین؟

_خوبم، الحمدالله، امروز وقت کردی بیا ببینمت.

کنجکاو پرسید: چیزی شده؟

خان عمو خندید: خیره پسر.

باز چه آشی برایش پخته بودند؟

_خیر و شرش بماند، قضیه چیه؟

_بیا میفهمی.

پوفی کشید.

_چشم.

_برای نهار بیا منتظرم.

_اونم چشم.

تماس را قطع کرد و با دستانش سرش را گرفت.

خان عمو حتمی چیزی می خواست.

از جایش بلند شد.

پرده های کرکره ای را کشید تا نور به اتاق بیاید.

دلش چای میخواست.

صبحانه هم نخورده بود.

آوین هم صبحانه نخورد.

اصلا نباید می گذاشت تنهایی برود انقلاب.

چرا همراهیش نکرد؟

داشت کم کم دیوانه می شد.

چرا این همه به این دختر فکر می کرد؟

تمام فکرش شده بود آوین.

دستی دستی درگیری فکری برای خودش درست کرده بود.

باید روی کارش تمرکز می کرد.

آنقدر کار عقب مانده داشت که آوین درونش گم بود.

تلفن را برداشت و دستور صبحانه داد.

خودش هم پشت میز نشست و پرونده های جدید را جلویش کشید.

باید مطالعه می شدند و دستورهای قضایی صادر می شد.

همگی پیگیری می خواستند.

ظهر هم باید می رفت ببیند خان عمو چه می خواهد.
باز هم حتما برنامه ای در کار بود.

جلوی در بوق زد تا در باز شد.
ماشین را تا داخل برد.
امروز هوا خوب بود.
آفتاب هم تند بود.
خان عمو را دید که روی صندلی های الاچیق نشسته.
از همان جا برایش دست بالا برد.
زیر پاییش خرده سنگ و مکادوم.
برای راه رفتن کمی بد بود.
اطراف هم چمن بود.
هیچ درخت میوه ای درون حیاط نبود.
همگی کاج بودند و نارون و تک و توکی سپیدار.
در عوض سایه های گسترده ای داشتند.
برای تابستان حرف نداشت.
نزدیک شد با صدای بلندی گفت: سلام ه

خان عمو.

مسعود نگاهش کرد.

با نیشخند گفت: آروم هم بگی میشنوم، هنوز پیر نشدم.

ویهان خندید.

یکی از صندلی های فلزی را عقب کشید و نشست.

مسعود اشاره ای به هوا کرد.

_امروز هوا خیلی خوبه.

_منو برای هوا که نکشوندین اینجا؟

مسعود با اخم تصنعی گفت: آروم باش پسر.

_گوشم با شماست.

مسعود چشمانش را ریز کرد.

_یه دختر و زن عموت معرفی کرده، دختر خوب و خانواده داریه، تایید شده اس، می

خوام برنامه بذارم برای خواستگاری.

ویهان فوراً اخم کرد.

_من که گفتم...

مسعود میان حرفش پرید.

_ گفتن تو به درد من نمی خوره پسر، ۳۰ خورده ای سالت، هنوز لنگ در هوایی،

معلوم نیست می خوای با زندگیت چیکار کنی؟ کاری که من میگم رو می کنی.

_ خان عمو حرف شما متین ولی...

_ اما و اگر پشت در خونه ی من می مونه.

اخم کرد و گفت: نمی خوام مخالفت کنی..

عصبی به مسعود نگاه کرد.

بزرگترش بود.

حق بی احترامی نداشت.

ولی نباید هرچه می گفتند چشم بگوید.

_ عمو جان، من ترجیحم اینه انتخاب خودم باشه.

مسعود تن صدایش را بالا ببرد.

_ تا کی؟ چقدر قراره بگذره؟ یه سال دیگه، دو سال دیگه؟ تا کی؟ هنوز حتی با یه

دختر هم آشنا نشدی که بخوای معرفیش کنی، ونداد سر به راه تر از تو بود، الان با

یغما خوشبخته، غیر از اینه؟

ته غیرمنصفانه حرف زدن بود.

هیچ منطقی پشت حرف هایش نبود.

_ عمو جان...

_برای آخر هفته برنامه ی خواستگاری می داریم، باید باشی.

_وا رفته به مسعود نگاه کرد.

پیرمرد جوری اخم هایش در هم بود که ویهان لام تا کام حرفی نزد.

_ویهان باید باشی.

_باشه.

از جایش بلند شد.

_فکر کنم دستورات لازم رو دادین دیگه کاری با من ندارین.

مسعود تلخ نگاهش کرد.

_کاش شبیه ونداد بودی.

ویهان جوابش را نداد.

_با اجازه تون.

راهش را گرفت و رفت.

عصبی بود.

می توانست یک آدم را حتی بکشد.

حالش اصلا خوش نبود.

سوار ماشینش شد.

حرکت کرد.

نگهبان در را برایش باز کرد.
از خانه ی عمویش بیرون زد.
اصلا با حرف های خان عمو کنار نمی آمد.
کاملا اختیار را از او گرفته بود.
باید با ونداد حرف می زد.
نمی خواست عین ونداد اختیار زندگیش با خان عمو باشد.
هرچند که یغما واقعا خوب بود.
رسیده به کلانتری، ماشین را داخل برد.
به محض اینکه داخل اتاقش شد شماره ی ونداد گرفت.
ونداد هم بدون معطلی جواب داد.
_سلام داداش.
_سلام، خوبی؟
_بد نیستم، میخواستم در مورد مساله ای باهات حرف بزنم.
_گوشم باهاته.
_ناهار میای اینجا؟
ونداد خندید و گفت: تو کلانتری؟
ویهان هم خنده اش گرفت.

_خودم میام.

_تو شرکت می خوریم.

_باشه منتظرتم.

دوباره باید از کلانتری بیرون می زد.

اعصابش را نداشت.

ولی مجبور بود.

از جایش بلند شد.

همان موقع اتاقش به صدا در آمد و یک ارباب رجوع داخل شد.

برای اینکه اجحاف نکند نشست.

کارش را راه انداخت.

پرونده تشکیل داد.

تمام که شد بلند شد.

برای خودش مرخصی ساعتی نوشت.

همه ی این بیرون رفتن ها را جبران می کرد.

از جایش بلند شد و بیرون رفت.

فورا سوار ماشین شده به سمت شرکت ونداد حرکت کرد.

ونداد همان جا سفارش غذا داده بود.

میز کوچکی اتاقش چیده شده بود که ویهان رسید.

_دیر کردی.

_ارباب رجوع داشت.

پشت میز نشست.

واقعا گرسنه بود.

ونداد هم روبرویش بود.

_خب مساله چیه که بخاطرش اومدی؟

_با خان عمو حرف بزن.

کمی نوشابه برای خودش ریخت.

ونداد یا جدیت پرسید: چرا؟

_من نمی خوام برام تصمیمی گرفته بشه، امروز منو کوشونده خودش، برای من

برنامه ی خواستگاری داره.

ونداد درکش می کرد.

اجبار های خان عمو باعث شد که زندگی اولش بهم بخورد.

و زندگی دومش با افتضاح شروع شود.

هرچند که الان همه چیز خوب بود.

_ ازدواج من عین تو نمیشه، نمی خوامم بشه، تو عاشق یغمایی، ولی از کجا معلوم

منم ازدواج کنم عاشق زخم بشم ؟

این هم حرف حسابی بود.

_ باهاش حرف می زخم.

_ حرف زدن کافی نیست، لطفا متقاعدش کن، کاری به من و زندگیم نداشته باشه.

مشخص بود که خیلی عصبی است.

_ حلش می کنم.

_ من این هفته و هیچ هفته ی دیگه ای خواستگاری نمیام، ناراحت بشن تقصیر

خودشونه.

حق با ویهان بود.

مرد سی و چند ساله بود.

آنقدر بزرگ بود که تصمیم گیرنده زندگیش باشد.

_ گفتم باهاش حرف می زخم.

نوشابه اش را تا ته نوشید.

لیوان را روی میز گذاشت.

قاشق و چنگال را برداشت.

_ بخواد با زندگی من بازی کنه دیگه پامو خونه اش نمی دارم.

ونداد ساکت بود و گوش می داد.

ظاهرا ویهان دلش زیادی پر بود.

_من خودم انتخاب می کنم همراهم تو این زندگی کی باشه.

_انتخاب یغما برای من خوب بود.

_داداش همه یغما نمیشن، خودت بهتر از هر کسی می دونی خیلی آزارش دادی،

ولی کسی که مردی خرج کرد یغما بود.

حق با ویهان بود.

_نمی خوام چیزی رو یادآور بشم، ولی منظور حرفم این بود که همه یغما نمیشن،

همه هم تو نمیشن که عاشق زنت باشی، من شاید هرگز نتونم عاشق کسی بشم که

برام انتخاب کردن.

_ناهار تو بخور.

ویهان تکه ای کباب درون دهان گذاشت.

ونداد با آرامش گفت: فقط نگرانته.

_میدونم.

_شور زندگیتو میزنه، من سن تو هانا رو داشتم.

ویهان خنده اش گرفت.

_تو زرنگی داداش.

_ تو هم زرنگ باش.

_ کسی نبوده که بخوام هم پاش بشم.

_ تا کی؟

با خودش فکر کرد تا وقتی تکلیفش با آوین مشخص شود.

_ نمی دونم.

_ این جواب نمیشه.

_ میدونم.

_ وپهان، همه نگران زندگی تو هستیم.

_ نگران زندگی من نباشید.

_ مگه یه خانواده نیستیم؟

نمی خواست با حرفش ونداد را دلخور کند.

_ چشم، یه کاریش می کنم.

_ با خان عمو حرف می زنم، نشد به یغما می گم.

_ خوبه، یغما روش تاثیر داره.

ونداد خندید.

هر دو این را به خوبی می دانستند.

یغما تاثیر خیلی زیادی روی پدرش داشت.

عزیز کرده اش بود.

_ حله دیگه، از اول باید با یغما حرف می زدم.

ونداد چپ چپ نگاهش کرد.

ویهان خندید.

_ غذاتو بخور دیگه خیلی داری حرف می زنی.

ویهان قاشقش را پر کرد.

_ خلاصه که دست خودتونه.

_ حلش می کنم.

مطمئن بود حل می شود.

ولی تا مدت ها خان عمو سرسنگین خواهد بود.

بالاخره درون دستوراتش دخالت کرده اند.

ویهان ناهارش را خورد و بلند شد.

امروز زیادی مرخصی گرفته بود.

باید برمی گشت سر کار.

با ونداد دست داد.

و یکراست به کلانتری برگشت.

پدر و مادرش قهر بودند.

شرکت مصادره شده بود.

ولی خانه شان چون به نام مادرش بود فعلا طلبکارها نتوانستند کاری کنند.

خانه به شدت آشفته بود.

هرکسی ساز خودش را می‌زد.

آوین در خود فرو رفته، هیچ کاری از او بر نمی‌آمد.

با مادرش قهر بود.

مادرش هم تلاشی برای درست کردن اوضاع نمی‌کرد.

با این حال صدای پدرش را می‌شنید که مدام با این ور و آن ور حرف می‌زد تا

اوضاع را درست کند.

حس می‌کرد موفق میشود.

پدرش نمی‌گذاشت از یک جا نیش بخورد و کارش تمام شود.

امید داشت که حل می‌شود.

تقریبا همه فامیل و آشنا هم فهمیده بودند.

بیا بخور.

نگاهش به حسام افتاد.

برای خوشحالی‌ش هر کاری می‌کرد.

الان هم با کلی هله هوله آمده بود.

_آوین...

_حوصله ندارم حسام.

_حل میشه دیوونه.

روی تخت دراز کشید.

حسام بالای سرش ایستاده بود.

_ناراحت ورشکستگی بابا نیستم، از اوضاع خونه ناراحتم.

حسام دستش را گرفت و بلندش کرد.

مقابل آوین زانو زد.

_همه چیز موقتیه، بابام داره به عمو کمک می کنه.

راست می گفت.

پدرش آمده بود برای کمک.

خوبی فامیلشان این بود تا یکی درون دردر می افتاد بقیه برای کمک می آمدند.

_ممنونم، خداروشکر که شما کنارمون هستین.

حسام دستش را گرفت.

_آوین تو بخوای هر کاری میکنم برات.

نگاهش کرد.

دلش به حال حسام می سوخت.

هیچ وقت آنطور که توقع داشت دوستش نداشت.

و حالا که پای ویهان به وسط آمده بود حسام عملاً فقط پسر عمو باقی می ماند.

_بیخیال حسام.

_آوین...

_ولش کن حسام، در موردش حرف نزنیم.

حسام ناامیدانه نگاهش کرد.

نمی فهمید چرا نمی تواند به آوین بفهماند که دوستش دارد.

بی نهایت دوستش داشت.

آنقدر که حاضر بود برایش هر کاری کند.

کاش اجازه می داد تا خودش را نشان بدهد.

این بی رحمی را درک نمی کرد.

_بریم بیرون؟

_هوس دور دور کردی؟

_یه مسابقه سرعت می خوام.

_پایه ام.

چشمان آوین برق زد.

_الان آماده میشم.

حسام بیرون رفت.

آوین هم به سرعت لباس پوشید.

از اتاق بیرون رفت.

حسام پایین منتظرش بود.

تند از پله ها پایین رفت.

خانه در سکوت بود.

بعد از چند روز پر کشش اولین بار بود که خانه در سکوت بود.

حسام با لذت نگاهش کرد.

تازگی دیگر سیاه نمی پوشید.

_من ماشینمو نمیارم.

_باشه.

با هم از خانه بیرون زدند.

آوین سوییچ را از حسام گرفت.

پشت فرمان نشست.

_زنگ بزن بچه ها بیان سرعت.

حسام فوراً زنگ زد.

قرارشان را طرف ناژوان شد.

آوین فورا گاز داد.

رانندگی هیجان زده اش می کرد.

فکر بردن باعث می شد از خیلی از افکار خالی شود.

حسام کمر بندش را زد.

دیوانگی های آوین را می شناخت.

_آوین، آروم تر، پلیس خفتمون می کنه.

_بیخیال.

آنقدر به سرعت رفت که مطمئن بود تا برسد دقیقا چندین بار دوربین ها عکس گرفتند.

رسیده به ناژوان، بچه ها همگی جمع شدند.

آوین مدام گاز می داد.

قیافه اش بدجنس بود.

انگار بخواهد چیزی را تلافی کند.

همین هم شد.

جوری از کنارشان رد شد که هیچ کرد و خاکی بلند نشد.

حسام شیشه را پایین داد.

داد زد.

مطمئن بود آوین می برد.

کارش خیلی خوب بود.

جوری رانندگی می کرد انگار راننده ی مسابقه است.

اینجا هم یک پیست.

لایی می کشید.

خل و چل بازی در می آورد.

بالاخره او با شتاب ماشین را پارک کرد.

دستش را بالا برد و گفت: بزن قدش.

حسام هم دستانش را بالا آورد.

به دست آوین کوباند.

از ماشین پیاده شدند.

بقیه هم آمدند.

همگی از ماشین پیاده شدند.

با اینکه آوین برده بود ولی خندان بودند.

دور آوین و حسام جمع شدند.

آوین شاد بود.

بعد از چند روز خودش را تخلیه کرده بود.

اعصاب خوردی قبل را نداشت.

روحیه اش بهتر بود.

حسام احساس غرور می کرد که حالش را خوب کرده.

کمی که آنجا ماندند به پیشنهاد یکی از بچه ها به کافه رفتند.

حدود ده نفری بودند.

چند تا از میزهای کافه را بهم چسبانند و نشستند.

سروصدایشان زیاد بود.

اصلا صدای موسیقی را نمی شد گوش داد.

همگی با هم قهوه ی ترک سفارش دادند.

سرو صدایشان زیاد بود.

ولی کافه چی از این قضیه اصلا ناراحت نبود.

یکی از پسرها که سر میز نشسته بود گفت: آوین دیگه تو مهمونی ها نمیای.

انگار همین سوال کافی بود که ویهان یادش بیاید.

قرار بود عصر زنگ بزند.

ولی کاملاً یادش رفت.

قلبش ضربان گرفت.

حسام متعجب نگاهش کرد.

—چی شد آوین؟

آوین به زور گفت: خیلی کار دارم، نمیرسم.

کار بزرگش ویهان بود.

مردی که همه جوره قرقش کرده بود.

جوابش جووری بود که همه متعجب شتودند.

کمی مورد دار بود.

آوین اهل این حرف ها نبود.

پایه ثابت همه ی مهمانی ها بود.

غیر ممکن بود جایی شلوغ کاری باشد و آوین نیاید.

—چی شده آوین؟ تو که اینجووری نبودی.

شانه بالا انداخت.

نمی خواست جواب بدهد.

—اگه قراره منو سوال پیچ کنین پاشم برم.

حسام واقعا متعجب بود.

رفتار آوین اندازه ی ظاهرش تغییر کرده بود.

چطور می توانست میان شلوغی که روی تو زوم کرده بودند به ویهان زنگ بزند؟

_چته آوین؟

_هیچی.

_پس چرا اینقد آشفته ای؟

اخم کرد.

_چیزی نیست حسام جان.

حوصله توضیح دادن نداشت.

فنجان قهوه اش را برداشت.

_به جای گیر دادن به من از خودتون بگین.

جای فریده خالی.

کاش بودش.

بحث ها از سر گرفته شد.

اینبار مخاطب آوین نبود.

در مورد هر چیزی حرف می زدند.

آوین قهوه اش را که تمام کرد رو به حسام گفت:منو می بری خونه ی فریده اینا؟

_آره.

_پس بریم.

_الان؟

پس کی؟

بشین با بچه ها میریم.

اخم کرد و بلند شد.

کارم دارم حسام، نمایای خودم میرم.

حسام پوفی کشید و بلند شد.

بچه ها ما میریم.

خوشیمونو خراب نکنین.

آوین دستش را بالا گرفت.

کار دارم، بازم دور هم جمع میشیم.

صدای هوی همه بلند شد.

آوین خندید.

آخر هفته، بازم مسابقه می داریم.

همراه با حسام از کافه بیرون زدند.

چیکار داری به فریده؟

آوین شکلک آمد و گفت: دخترونه اس.

سوار ماشین شدند.

حسام پشت فرمان بود.

_حرومومون کردی امروزو.

آوین فقط خندید.

حسام به سرعت از کنار کافه دور شد.

_الکی دور همینونو خراب کردی.

_بابا کار داشتم.

خیلی زود به خانه ی فریده رسیدند.

_باید برم خلافی های امروز تو بگیر.

آوین خندید.

_میدونی که دوست دارم.

_آره، آره می دونم.

آوین باز هم خندید.

از ماشین پیاده شد.

دستی برای حسام تکان داد.

_ممنونم برای امروز.

حسام فقط برایش بوق زد.

آوین به سمت در رفت و زنگ را فشرد.

حسام هم گازش را گرفت و رفت.

خود فریده در را برای آوین باز کرد.

تند از پله ها بالا رفت.

خانه شان آپارتمانی بود.

بدون آسانسور.

چون فقط دو واحد بود.

فریده در را باز کرد.

با دیدنش فوراً بغلش کرد

__وای دل به دل راه داره، همین الان تو فکرت بودم.

__با حسام بودم، با بچه ها کافه بودیم، گفتم پیام ببینمت.

__نامردا پس من چی؟

__حسام یادش رفته بهت زنگ بزنه.

فریده در را پشت سرش بست.

__حسابشو میرسم.

__تنهایی؟

__آره، بشین برات آبمیوه بیارم.

__میرم تو اتاقت.

__باشه.

همین که مطمئن شد فریده نیست، گوشی را برداشته.

شماره ی ویهان را گرفت.

قلبش تند می زد.

بدقولی کرده بود.

دست آخر هم هر چه زنگ خورد جواب نداد.

ناامیدانه دوباره شماره اش را گرفت.

نمی خواست ویهان دلخور شود.

بالاخره برداشت.

بله؟

یعنی قهری اینجوری میگی بله؟

نه.

کاملاً مشخصه.

لبخند کوچکی روی لبش نشست.

قهر نباش.

نیستم.

بدعنعق جواب میدی.

حتماً کار واجب تر از من داشتی که نبودی.

لب گزید.

کاملاً فراموش کرده بود با ویهان قرار دارد.

نه.

کجا بودی آوین؟

باز خواستش می کرد؟

خونه فریده.

از ظهر تا الان؟

حس کرد تپش قلب گرفته.

چرا می پرسی؟

ولش کن.

ویهان اینقد بد نباش.

نیستم.

پس چته؟

ویهان سکوت کرد.

تمام ظهر تا عصر منتظر آوین بود.

دلش می خواست ببیندش.

دلتنگش شده بود.

ولی آوین حتی زنگ هم نزد.

سراغش را نگرفت.

_چیزیم نیست.

حالت تهاجمی صدایش مظلوم شده بود.

_پیام؟

_نه.

_میام.

_کار دارم آوین.

آوین با لجبازی گفت: میام، کجایی؟

_کاری نداری آوین؟

_نگی میرم کلانتری.

عصبی گفت: چقدر لجبازی تو دختر؟

_همین که هست.

_من قطع می کنم.

_منم الان میام کلانتری.

صدای پوف کشیدن از پشت تلفن آمد.

آوین لبخند زد.

_دلت میاد بیخیالم بشی.

_ملکه ی عذابی.

_من فرشته ام.

_تو جلد شیطون.

آوین خندید.

صدای فریده آمد.

_پیام کلانتری؟

_نمیخوای دست برداری؟

_ویهان؟

لحنش اخطارآمیز بود.

_بیرونم.

_باشه پس من میام تا یه جایی زنگ میزنم بیا دنبالم.

منتظر جواب ویهان نشد.

تماس را قطع کرد.

از اتاق بیرون رفت.

فریده با لیوان آب میوه اش آمد.

_من باید برم فریده.

فریده متعجب گفت: کجا؟

_ کار دارم.

_ مسخره. می کنی؟

لیوان اب میوه را گرفت.

کمی از آن نوشید.

_ آوین جدی هستی؟

_ این قیافه چیه؟

گونه ی فریده را بوسید.

_ می بینمت.

فریده هاج و واج نگاهش کرد.

آوین هم فوراً از خانه ی آنها بیرون زد.

سر خیابان تاکسی گرفت.

می رفت تا میدان آزادی.

بعد زنگ می زد تا بیاید.

همین هم شد.

آنجا که رسید، کنار دانشگاه پیاده شد.

همان جا ایستاد و زنگ زد.

ویهان فوراً جواب داد.

— کجایی آوین؟

— میدون ازادی، کنار دانشگاه.

— آآن میام.

لبخندی روی لب آوین نشست.

پس برایش مهم شده بود.

با فکرش هم دلش غنچ می رفت.

تماس را قطع کرد و منتظر شد.

دانشجوها و مردم عادی از کنارش می گذشتند.

شوق پنهانی در دل داشت.

یک حس خوب!

طولی نکشید که ویهان نه با ماشین اداره، بلکه با ماشین شاسی بلندش مقابلش

توقف کرد.

ابرو بالا پراند.

در را باز کرد و نشست.

— سلام.

— سلام.

ویهان حرکت کرد.

_خب چته؟

_هیچی.

_انگار قهری.

ویهان جوابش را نداد.

_کجا برم؟

_هر جایی.

_کجا بودی امروز آوین؟

سمج که می شد عصبی می شد.

_بابا حوصله نداشتم، پسر عموم خونه بود، گفتم بریم سرعت، گفت باشه.

اخم های ویهان در هم فرو رفت.

به شدت عصبی بود.

_بخدا فقط یه مسابقه بود.

تکه ی پسر عموم روی اعصاب ویهان خط می انداخت.

_ویهان.

_حرف نزن آوین.

احساس بی غیرتی می کرد.

انگار ناموسش با کس دیگری وقت گذرانده باشد.
آوین متعجب بود.

نفهمید الان مشکل کجاست؟

ویهان به سمت کوچه ی خلوتی رفت.

می خواست به دور از شلوغی، اعصابش آرام شود.
وارد کوچه شد.

ماشین را کنار دیوار متوقف کرد.

حرفی نزد.

_ویهان؟

_بخاطر عشق سرعت و پسر عموت یادت رفت زنگ بزنی؟

آوین لب گزید.

_چرا بهم دروغ گفتی؟

_من دروغ نگفتم.

_گفتی خونه ی فریده ای.

_اونجا بودم که بعد اومدم پیشت.

رگ به رگش باد کرده بود.

عجیب احساس سرخوردگی می کرد.

انگار دست زیر گلویش گذاشته بودند و فشار می دادند.
خودش هم مانده بود.

این همه واکنش بخاطر یک پسرعمو؟
تازه هیچ شناختی هم از این پسرعمو نداشت.

_چی ناراحت کرده؟

_بذار یکم فکر کنم.

آوین ساکت شد.

اعصابش بهم ریخته بود.

اصلا نمی فهمید دقیقا چه خطایی مرتکب شده.

یک خوشگذرانی کوچک داشت.

آن هم واقعا نیازش داشت.

روحیه اش بهتر شد.

ویهان خیره به جلو ساکت بود.

انگار با خودش تمرین می کرد که داد و بیداد نکند.

اصلا بعید بود که ویهان آرام داد و بیداد راه بیندازد.

آوین لب زیرینش را به دهان برده بود و می مکید.

_بهتری؟

_آره.

آوین نفس راحتی کشید.

_بین من کار اشتباهی نکردم.

_خیلی خب.

ماشین را روشن کرد.

_ویهان؟

_می رسونمت خونه.

آوین سر پایین انداخت.

حرفی نزد.

حس می کرد نباید فعلا پا روی دمش بگذارد.

ویهان به اندازه کافی عصبی بود.

ماشین از جا کنده شد.

از کوچه بیرون زدند.

هیچ کدام حرفی نمی زدند.

خیابان ها شلوغ و پر تردد بود.

دم عید بود.

جای سوزن انداختن هم نبود.

آوین این ازدحام و رفت و آمد را دوست داشت.

ویهان وسط ترافیک گیر کرده بود.

دستش مدام روی بوق بود.

دست آخر آوین با نگرانی دست روی دستش گذاشت.

ببخشید، سر بوق خالیش نکن.

دست ویهان شل شد.

حسادت عمقی تمام تنش را گرفته بود.

با اینکه اصلاً پسر عمویش را نمی شناخت.

نمی دانست روابطشان چگونه است؟

ولی همین که آوین برایش وقت گذاشته و او را فراموش کرده ممکن بود آدم مهمی باشد.

از چی ناراحتی آخه؟

من از چیزی ناراحت نیستم.

از ترافیک بیا بیرون باهات حرف دارم.

اعصاب ترافیک را هم نداشت.

ماشین را به زور توانست از ترافیک بیرون بکشد.

وارد یک خیابان پر تجمع دیگر شدند.

از آنجا هم یک کوچه دیگر.

ماشین را زیر بالکن یک خانه پارک کرد.

بخاطر بیرون رفتن من ناراحتی؟ یا بخاطر اینکه یادم رفته زنگ بزنم؟

ویهان جواب نداد.

من که عذرخواهی کردم.

به سمت ویهان کامل چرخید.

دستش را جلو برد.

دست ویهان که روی دنده را فشرد.

هرکاری بگی برای جبران من می کنم.

من خودخواهم.

من دوس دارم.

ویهان خیره به دست خودش و آوین بود.

هوا تاریک شده بود.

چراغ ها همگی روشن بودند.

سایه روشن های زیادی اطراف پخش بود.

پوست دست ویهان را نوازش کرد.

جان من، کافیه باهام حرف بزنی همه چیز زود حل میشه.

حق با آوین بود.

اشتباه از خودش بود.

_با پسر عموت صمیمی هستی؟

آوین با صداقت گفت: دوسم داره.

گردنش رگ زد.

_تو؟

_پسر عموی خوبیه.

نمی خواست بگوئید خیالش راحت شده.

چون این دلیل نمیشد.

بالاخره آن پسر آوین را دوست داشت.

و این خطرناک بود.

_رابطه تون صمیمیه؟

_تا از نظر تو صمیمیت چی باشه.

ویهان حرفی نزد.

جانش انگار بالا می آمد بگوید حسودی می کند.

_ما روابط خوب و معقولی داریم.

باز هم انگار ناراحت بود.

دلش پیچ و تاب می خورد.

_باشه.

_دو تا نفس عمیق بکش، یه ذره بخند تا همه چی حل بشه، منم جبران می کنم،

دختر خوبی میشم.

ویهان چانه اش را خاراند.

_من آدم سختگیری نیستم.

_میدونم.

مکشی کرد و گفت: بیا بریم یه جای خوب.

به چهره ی باز آوین نگاه کرد.

_مشکلات خونه تون چی شد؟

آوین با غم گفت: هنوز هیچی، همه چیز بهم ریخته اس.

نباید می پرسید و یادآوری می کرد.

_دوس ندارم تو خونه باشم، همش دعواس.

_خونه رو مصادره می کنن؟

_به نام مامانمه، نمی دونم.

_بالاخره حل میشه.

_خدا کنه.

نمی دانست دقیقا می تواند کمکی به آوین بکند یا نه؟

اصلا کمکی بود؟

_بریم؟

_نه یکم بمونیم.

کنار یک مادی بزرگ و پر از دار و درخت بودند.

ماشین های زیادی پارک بود.

صدای جیرجیرک می آمد.

این صدا را دوست داشت.

سرش را به صندلی تکیه داد.

_سکوتو دوس دارم.

_همیشه تو شلوغی هستی؟

آوین دستش را از روی دست وپهان نکشیده بود.

_این مال وقتی بود که با سکوت تو آشنا نشده بودم.

وپهان بالاخره لبخند زد.

_پس مامن آرامش یکی شدم.

آوین با پرویی گفت: می خوام بغلت کنم.

جمله بدون شرم و حیا بود.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

ولی آوین حرفش را عملی کرد.

به سمتش کامل برگشت.

دست دور گردنش انداخت و با وجود فرمان ماشین بغلش کرد.

ویهان متعجب بود.

اصلا تکانی به خودش نداد که آوین را متقابلاً بغل کند.

غیر از آن می ترسید کسی رد شود و آنها را در این حالت ببیند.

_آوین جان!

آوین سرش را درون یقه اش فرو برده بود و بوی عطر تنش را نفس می کشید.

_یکی رد میشه میبینه دیوونه.

آوین سر زیر گلویش ریز ریز خندید.

_آوین.

نمی خواست باعث معذب شدنش باشد.

عقب کشید.

_خب باشه.

ویهان خندید.

_امان از دست تو دختر.

مطمئن بود ویهان از او خوشش آمده.

_بریم؟

_بزن بریم.

ویهان ماشین را روشن کرد.

_دعوتم کن به شام خیلی گشمنه.

_چشم خانم.

_یه رستوران کوچیک برو، گرون نباشه.

_اونم چشم.

باز هم شنگول شده بود.

باید از اول ماجرا را برایش حل می کرد.

کار به این دلخوری ها نمی رسید.

_یه جایی بریم ترافیک نباشه.

_این خیابون راه در رو نداره.

آوین پوفی کشید.

دوباره وارد ترافیک شدند.

بیشتر از نیم ساعت بودند تا بالاخره نجات پیدا کردند.

اولین رستوران ویهان نگه داشت.

یک رستوران کوچک زیر زمینی بود.

حدود ده پله می خورد تا پایین برود.

ویهان ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

فضای رستوران دم کرده بود.

داخل شدند.

ویهان میزی که به دیوار چسبیده بود را انتخاب کرد.

_بشین.

صندلی را کنار کشید.

آوین هم نشست.

منو نداشت.

ویهان مجبور بود برود و لیست غذا را ببیند.

آخر هم دو تا پلو با ماهیچه سفارش داد.

روبروی آوین نشست.

غذا آماده بود.

خیلی زود میز جلویشان رنگین شد.

آوین با اشتها شروع کرد.

_خیلی گشتم بود.

_نوش جاننت.

ویهان با بدجنسی پرسید: مسابقه سرعتت چطور بود؟

_عالی، من بردم.

_یه بار تصادف کردی برات درس عبرت نشد؟

آوین ریز ریز خندید.

_دوس دارم.

_باز که کسیو لت و پار نکردی؟

_نه بابا جای خلوت بودیم.

_الهی شکر.

لحنش طنز بود.

آوین خندید.

بعد از ناراحتی عصر حالا خوشحال بودند.

هرچند که آوین با برگشتن به خانه دوباره جنگ و اعصاب داشت.

مادرش بابت ورشکستگی پدرشان خیلی بهم ریخته بود.

به زمین و زمان گیر می داد.

آوین هم دقیقا در تیررسش.

انگار مخاطب اصلی باشد.

بالاخره دیواری از او کوتاه تر وجود ندارد.

شام که تمام شد بلند شدند.

آوین برای رفتن بی میل بود.

ولی باید می رفتند.

ویهان امشب شیفت شب بود.

_می رسونمت.

از حجم ترافیک کم شده بود.

ویهان راحت تر توانست ماشین را تکان بدهد.

آوین بق کرده بود.

_این قیافه چیه؟

_دوس ندارم برم خونه.

_چرا؟

_بازم جنگ و دعواس.

درکش می کرد.

_تحمل کن.

_دقیقا دارم همین کارو میکنم.

با امیدواری گفت:بابام کمکمون میکنه، اون نمی ذاره اینجوری پیش بره.

_خداروشکر

_آره واقعا، خداروشکر.

ویهان بالاخره ماشین را درون خیابان خلوتی انداخت.
به سرعت راند.

نباید دیر می کرد.

_بیشتر مواظب خودت باش.

_هستم.

_وقتی من هستم با کس دیگه ای نتاب.

آوین لب گزید.

آقا پلیسه حسادت می کرد.

این حسادت شیرین گوشه شده به تنش می چسبید.

_با کسی نیستم.

ویهان چپ چپ نگاهش کرد.

_تا وقتی من هستم به من زنگ بزن.

_چشم.

بالاخره او را به خانه رساند.

ماشین را جلوی در نگه داشت.

_کاش می تونستم دعوتت کمک داخل چای بخوری.

_مهم نیست، باید برم کلانتری.

_ممنونم.

_خواهش می کنم رنگی رنگی.

آوین با لبخند نگاهش کرد.

_خیلی وقته رنگی رنگی شدی.

_آره.

_شب بخیر.

_شب تو هم بخیر.

جلوی در نمی شد.

وگرنه خم می شد می بوسیدش.

از ماشین پیاده شد.

برای ویهان دست تکان داد.

ویهان هم بوق کوتاهی زد و رفت.

امروز حسابی سر حال آمد.

کلید انداخت و داخل شد.

حیاط را طی کرد و داخل ساختمان شد.

هیچ صدایی نبود.
حتما کسی خانه نبود.
از پله ها بالا رفت.
نمی دانست چرا وقتی بیرون می روند کسی به او خبر نمی داد.
راهش را گرفت تا به اتاقش برود.
ولی صدا از اتاق خواب پدر و مادرش می آمد.
متعجب به سمت اتاق خواب رفت.
صدای حرف زدن نبود.
صدای لذت بود.
صدای مردی که شبیه پدرش نبود.
قلبش تند می کوبید.
انگار بخواهد بمیرد.
نزدیک و نزدیک تر شد.
مقابل در ایستاد.
صدای مادرش هم آمد.
حالش داشت بد می شد.
سرش به شدت درد می کرد.

از سوراخ کلید نگاه کرد.

چیزی که می دید خارج از توانش بود

مادرش با یک مرد دیگر؟

با مردی غیر از پدرش؟

پدر عزیزش..

گل بود.

چرا داشت این اتفاق می افتاد؟

زانوهایش می لرزید.

انگار نمی توانست راه برود.

دستش سمت دستگیره رفت.

هیچ چیزی برایش مهم نبود.

اگر ابرو ریزی نبود زنگ میزد کلانتری.

نمی خواست خودش را خجالت زده کند.

وگرنه ویهان بهترین گزینه بود.

با سرعت و هیجان در را باز کرد.

مادرش و مردی که در آغوشش بود جا خوردند.

مادرش فوراً ملاف را دور خودش پیچید.

آوین با بغض گفت: نمی دونی چقدر حالم ازت بهم میخوره.

مرد بلند شد تا لباس بپوشد

آوین فقط زرنگی کرد.

فورا چند تا عکس گرفت و از اتاق بیرون آمد.

همان جا در را از پشت رویشان قفل کرد.

باید زنگ میزد پدرش.

باید می فهمید.

پدرش بی گناه ترین موجود این دنیا بود.

شماره پدرش را گرفت.

_الو بابا.

_سلام عزیزم.

_کجایی؟

با شنیدن صدای پدرش به گریه افتاد.

_بابا...

کیوان ترسیده گفت: چی شده؟

_بیا خونه فقط.

ترس کیوان را گرفت.

_الان میام، فقط بگو چی شده؟

_فقط بیا.

_باشه، باشه.

آوین تماس را قطع کرد.

روی پله ها نشست و زیر گریه زد.

صدای کوبیدن در آمد.

خوب بود که در اتاق راه در رو نداشت.

وگرنه فرار می کردند.

خوب بود که در آن حالت از آنها عکس گرفت.

اصلا نمی توانست باور کند که دارد چه اتفاقی برایشان می افتد.

ورشکستگی پدرش، خیانت مادرش...

نیم ساعت نشده بود که پدرش رسید.

معلوم بود ترسیده و سراسیمه است.

به محض اینکه آوین او را دید از پله ها پایین آمد.

خودش را درون آغوشش انداخت.

های های زیر گریه زد.

داشت دیوانه می شد.

_ آوین بابا چته؟ داری منو می ترسونی.

_ برو خودت ببین.

هق هق می کرد.

صدای کوبیدن در از بالا می آمد.

در این نیم ساعت مادرش بارها التماسش کرد.

گریه کرد.

جیغ زد.

ولی در را باز نکرد.

_ بابا، چند نفرو خبر کنید بعد درو باز کنید.

کیوان متحیر بود.

_ یعنی چی؟

آوین می ترسید حالا که آبروی مادرش رفته بلایی سرشان بیاورد.

_ خواهرت کجاست؟

_ نمیدونم.

واقعا هم نمی دانست.

_ مامانت؟

_ قضیه مامانه.

گوشیش را درآورد.

_ فقط بابا... خواهش می کنم تحمل کنین.

عکس ها را نشان داد.

کیوان تلو تلو خورد.

انگار دارد سخته می کند.

سرش سنگین بود.

باور نمی کرد.

بدبختی این بود که دروغ نبود.

همه چیز یک واقعیت کثیف بود.

با صدایی لرزان گفت: کجاس؟

_ تو اتاق خواب، من درو قفل کردم روشن.

کیوان با سری سنگین و حالی خراب از پله ها بالا رفت.

هیچ فکری نداشت.

هیچ کاری هم نمی کرد.

نه کتکش می زد..

نه عربده می کشید.

نه دست به چاقو میشد.

هیچ کاری نمی کرد.

فقط جلوی در اتاق ایستاد.

کلید را چرخاند.

دستش می لرزید.

در را به عقب هول داد.

آوین پایین پله ها ماند.

مادر آوین ترسیده به کیوان نگاه کرد.

مرد کنارش خوش هیكل بود.

کیوان با آرامش گفت: کاری بهت ندارم امشب اینجا بمون، ولی فردا وسایلتو جمع

کن، دیگه نمی خوام تو این خونه ببینمت، فردا صبح میریم یه دفتر خونه این خونه

رو به نام دخترا می زنی، فورا برای طلاق توافقی اقدام میکنم.

_کیوان!

اصلا به مردی که کنار زنش ایستاده بود نگاه نکرد.

_شب خوش.

کیوان راحت از اتاق بیرون آمد.

آوین هنوز داشت گریه می کرد.

پدرش خیلی مظلوم بود.

کیوان از پله ها پایین آمد.

_آوین بیا می برمت خونه عمه ات.

حرفی نزد.

پدرش، را همراهی کرد.

صدای گریه مادرش می آمد.

ولی قلب شکسته ی پدرش مهمتر بود.

پدرش را بی نهایت دوست داشت.

مادرش را هم دوست داشت.

ولی چون اصولاً زن سختگیر و اشرافی منشی بود نمی توانست با او درست ارتباط برقرار کند.

حالا هم که اینگونه پیش رفت.

پست سر کیوان راه افتاد.

کیوان شانه هایش افتاده بود.

پدرش فقط ۴۵ سال داشت.

هنوز خیلی جوان بود.

خوش تیپ و جذاب بود.

حقیقت این نبود.

بدترین ظلمی که می شد به یک مرد خانواده دوست انجام داد همین خیانت بود.

اصلاً نمی دانست مادرش چه کم داشت.

بهتر از پدرش؟!!

از خانه خارج شدند.

_ نمی خواد ماشینت رو بیاری.

_ می تونم به جای خونه ی همه، برم پیش دوستم؟

_ کدوم دوستت؟

چطور توضیح می داد کدام؟

_ هیچی ولش کن، همون میرم خونه عمه.

نمی خواست چک و چانه بزند.

تازه ویهان سر کار بود.

سوار ماشین پدرش شد.

_ نمی خوام عمه اینا بفهمن، هیچ کس نباید بفهمه حتی خواهرت.

_ چشم.

_ همه چیز باید بی سرو صدا باشه، اون عکسارو هم برام بفرست.

_ چرا؟

_ اگه مامانت بخواد اذیت کنه.

دلش به شدت گرفته بود.
نباید این اتفاقات می افتاد.
زندگیشان خوب بود.
همه حسرت زندگیشان را می خوردند.
یکهو چه شد؟
چه اتفاقی افتاد؟
ماشین حرکت کرد.
مسیر خانه ی عمه اش بود.
چهره ی کیوان به شدت گرفته بود.
انگار یکی از عزیزانش مرده باشد.
خیلی مادرش را دوست داشت.
مادرش زن سرسختی بود.
از یک خانواده ی اشرافی.
در عوض پدرش از یک خانواده ی معمولی.
آنقدر به این در و آن در زد تا بالاخره توانست مادرش را مال خودش کند.
و حالا ته زندگیشان این بود.
به همین راحتی همه چیز بهم خورد.

انصافا مادرش زن به شدت زیبایی بود.

حتی در این سن هم توجه همه را به خودش جلب می کرد.

پدرش هم جذاب بود و مردانه.

ولی حتی یک بار جلوی مادرش از زن دیگری نگفت.

به شدت به خودش و خوی اشرافی گریش احترام می گذاشت.

جواب این همه عشق و احترام این بود؟

ته بی انصافی بود.

_بابا.

_آلان نه آوین.

آوین خاموش شد.

حق داشت.

نگاه هر دو به خیابان بود.

_زنگ بزن خواهرت بین کجاست؟ برسم دنبالش کنارت باشه.

_چشم.

گوشیش را در آورد.

شماره اش را گرفت.

_سلام، خوبی؟

.....

_ کجایی؟

.....

_ میخوایم بیایم دنبالت بریم خونه عمه.

.....

گوشی را پایین آورد.

_ بابا میگه خونه دوستمم، فردا امتحان دارم اومدیم درس بخونیم.

_ باشه بمونه.

گوشی را به گوشش چسبانده.

_ بابا میگه بمون، از همونجا میری مدرسه؟

.....

_ باشه، می بینمت.

تماس را قطع کرد.

گوشی را درون کیفش گذاشت.

دیگر اشک نمی ریخت.

ولی به شدت ناراحت و گرفته بود.

دست کمی از حال پدرش نداشت.

چه فرقی می کرد؟

همسر کیوان بود و مادر بود.

انگار به هر دویشان خیانت شده.

رسیده به خانه ی عمه اش، کیوان دوباره گفت: حواست باشه آوین.

_خیالتون راحت.

هر دو پیاده شدند.

کیوان زنگ را فشرد.

آوین جلوی آینه ماشین صورتش را پاک کرده بود.

رژمی که درون کیفش بود را روی لب هایش مالیده بود.

_سلام داداش.

_باز می کنی؟

_بله، بله، بفرمائید داخل.

با هم داخل شدند.

چه روز مسخره ای گذارنده بودند.

چهره ی

کیوان سفت و سخت بود.

بدون هیچ لبخند و نرمشی.

عمه اش با خوشرویی به پیشوازشان آمد.

ولی هیچ کدام حال و حوصله نداشتند.

عمه اش هم او را بوسید هم پدرش را.

تعارف کرد و داخل شدند.

__پس کو زن داداش؟

__اون کار داشت.

__زنت همیشه واسه ما کار داره.

غرغره‌های مخصوص خواهرشوهر بود دیگه.

__بفرمائید داخل.

سمیر هم به پیشواز آمد.

تی شرت جذب سفیدی به تن داشت.

با لبخندی جذاب.

با کیوان دست داد.

دستش را برای دست دادن با آوین هم جلو برد.

ولی آوین دست نداد.

از کنارش گذشت.

با اینکه ناراحت بود ولی به شدت هم گرسنه بود.

_ عمه شام دارین؟

_ البته عزیزم.

رو به کیوان گفت: تو هم می خوری؟

_ نه دستت درد نکنه.

کیوان کنار سمیر نشست.

سرش به شدت درد می کرد.

انگار رگ گردنش هم گرفته بود.

چون دستش روی گردنش بود و می مالید.

_ خوبی دایی؟

_ انگار رگ گردنم گرفته.

سمیر بلند شد و گفت: براتون ماساژ میدم.

پشت سر کیوان ایستاد و شروع به ماساژ کرد که پدر سمیر هم آمد.

بحث گل انداخت.

ولی کیوان کم حرف بود.

اصلا حرفی برای گفتن نداشت.

فقط با سر تایید می کرد.

سمیر با کنجکاوی نگاهش می کرد.

مطمئن بود کیوان از چیزی ناراحت است.

آوین هم گرفته بود.

رد اشک هم درون صورتش مشخص بود.

پدرش را با کیوان تنها گذاشت.

به آشپزخانه رفت.

شاید آوین چیزی بگوید.

۷۴۳

آوین پشت میز صبحانه نشسته بود و غذا می خورد.

پر اشتها به نظر نمی آمد.

انگار فقط می خورد که سیر شود.

روبرویش نشست.

مادرش با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت.

_خوبی؟

آوین سرش را بلند نکرد که نگاهش کند.

_خوبم.

_اینجوری به نظر نمیاد.

شانه بالا انداخت.

_میخواهی حرف بزنی؟

پوزخند زد.

با هیشکی هم نه، با سمیر.

_نه، ممنون.

سمیر چشم ریز کرد و نگاهش کرد.

یک اتفاقی افتاده.

_با دوست پسرت دعوات شده؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

بگذار همین فکر درون ذهنش باشد.

_آره.

سمیر خنده اش گرفت.

یک چیزی پراند.

همان هم گرفت.

_سر چی بحثتون شده؟

_نمی خوام بگم.

از پشت میز بلند شد.

_من خیلی خسته ام، فقط می خوام بخوابم.

_به مامان میگم یه اتاق بهت بده.

از آشپزخانه بیرون رفتند.

آوین گوشیش را در آورد.

پر از ناراحتی برای ویهان نوشت:

"خیلی لازمت دارم، خیلی"

پیام را فرستاد.

عمه اش با شنیدن حرف سمیر اتاق وسطی را نشان داد.

_برو اونجا.

آوین تشکر کرد.

گونه ی پدرش را بوسید و رفت.

اتاق کوچکی بود.

بدون تخت.

یک لحاف و تشک از کمد دیواری درآورد و پهن کرد.

فضای اتاق کمی سرد بود.

پکیج را بیشتر کرد.

در اتاق را قفل کرد.

جواب پیامش آمد.

"چی شده آوین؟"

"مامان و بابام فردا میرن دادگاه برای طلاق"

پشتش شکلک گریه فرستاد.

تا چند دقیقه جوابی نیامد.

باز گریه اش گرفته بود.

روسری را از سرش برداشت.

انگار غم عالم روی دلش سنگینی می کرد.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

"کجایی آوین؟"

صدای پیامک هیجان زده اش کرده بود.

تند برایش نوشت:

"خونه ی عمه ام."

"ادرسو بده میام می بینمت."

مرغ دلش پرواز کرد.

ویهان خیلی آرامش می کرد.

آدرس را برایش نوشت.

"نیم ساعت دیگه میام، می تونی بیای بیرون؟"

"آره"

دیگر پیامی نیامد.

اشکی که پایین آمده بود را با سرانگشتانش گرفت.

گوشی را کنار گذاشت و سرش را به دیوار پشت سرش چسباند.

کاش امشب تمام این چیزها را نمی دید.

خیانت مادرش درون خانه ای که پر از مهر و عشق بود بدترین ضربه بود.

نگران پدرش بود.

چطور کنار می آمد؟

به شدت مادرش را دوست داشت.

این حجم از ناراحتی داغانش می کرد.

بلند شد و به سمت پنجره رفت.

می توانست از پنجره بیرون برود و دوباره از راه پنجره هم داخل بیاید.

لبه ی پنجره نشست.

مانده بود چرا فقط ویهان آرامش می کند.

با او خوشحال است.

او سرحالش می آورد.

بعد از نیم ساعت صدای پیامک آمد.

گوشیش را برداشت.

پیام از ویهان بود.

جلوی در بود.

پنجره را کامل باز کرد.

روسریش را سر کرد و بیرون زد.

پنجره را روی هم گذاشت که بسته نشود.

در اتاق هم قفل بود.

با نگاه به اطراف از خانه بیرون زد.

ویهان با ماشین اداره آمده بود.

تنها بود.

فورا کنارش سوار شد.

ویهان به سمتش برگشت.

_خوبی؟

آوین در حالی که هم خودش را لوس می کرد هم واقعا بغض داشت سر تکان داد و

گفت:نه.

ویهان ماشین را روشن کرد.

درست نبود اینجا بایستد.

_میریم یه جای خلوت.

آوین مخالفتی نکرد.

فقط همراهش شد.

ویهان حرکت کرد.

از کوچه بیرون آمد و یکراست وارد خیابان شد.

_برام از اول تعریف کن بدونم چه اتفاقاتی افتاده.

نمی خواست از خیانت مادرش بگوید.

افکار بد ممکن است در سر هرکسی بیاید.

حتی ویهان.

مختصری از اختلافات پدر و مادرش گفت.

و بالاخره تصمیم امشبشان به جدایی.

ویهان ماشین را درون خیابان زیر درختان چنار پارک کرد.

_به همین راحتی؟

_مادرم خواست.

ویهان با دلسوزی نگاهش کرد.

_تجدید نظر نمی کنن؟ برن پیش یه روانشناس.

_ کار دیگه از کار گذشته.

ویهان دست جلو زرد و دستش را گرفت.

_ اینم یه مرحله ی دیگه تو زندگیه که باید طی بشه، بستگی به خودت داره.

_ من نمی تونم ویهان.

زیر گریه زد.

واقعا نمی توانست.

مگر چند سالش بود؟

چقدر باید می دید و دم نمی زد؟

هرچیزی حدی داشت.

دلش داشت می ترکید.

_ من کنارتم باشه؟

آوین فقط اشک می ریخت.

ناراحت بود.

عصبی بود.

مانده بود کمبود زندگی مادرش چه بود که این بلا را به سر خودش و بقیه آورد؟

پدرش که چیزی کم نمی گذاشت.

یک ورشکستگی کوچک داشت.

آن هم داشت جبران می شد.

عمویش کمک کرده بود.

خودش هم چند جا سرمایه گذاری داشت.

همه داشتند ضرر را جبران می کردند.

_آوین؟

_هوم.

_برم یه چیزی بگیرم بخوری؟

_نه.

فقط می خواست گریه کند و گریه کند.

ویهان درکش می کرد.

سخت بود.

همیشه از هم پاشیدن یک زندگی سخت است.

آوین حق داشت اینگونه بهم بریزد.

کنارش ساکت نشست.

نمی خواست با حرفی گریه اش را تشدید کند.

آوین هم ریز ریز گریه می کرد.

بالاخره بعد از نیم ساعت گفت: یه دستمال بهم میدی؟

ویهان به سمت صندلی عقب خم شد.

جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و مقابلش گرفت.

آوین چند برگ برداشت و صورت خیسش را خشک کرد.

_ممنون.

_آروم شدی؟

_خیلی بهترم.

_خداروشکر.

آوین مصمم گفت:دیگه نمی خوام بهش فکر کنم، اگه قرار بر عذارداری بود کردم،

انتخاب خودشون بوده، من فقط باید کنار بیام.

حق با آوین بود.

_خوبه به این نتیجه رسیدی.

_میشه منو ببری خونه ی عمه ام؟

_فردا میام دنبالت.

_باشه.

ویهان ماشین را روشن کرد.

_نفهمیدن از خونه زدی بیرون؟

_نه، از پنجره اومدم.

خودش از حرفش خنده اش گرفت.

ویهان هم خندید.

_چطوری دختر؟

آوین شانه بالا انداخت.

_همین جوری.

_دختر شجاعی هستی.

_برعکس خیلی ضعیفم، با این کارها دارم وانمود به شجاعت میکنم.

_پس موفق شدی.

دیگر گریه نمی کرد.

پذیرفت.

تمام شد عذاباریش.

از آن هر اتفاقی می خواست بیفتد.

دیگر برایش مهم نبود.

برای مادرش هم دلسوزی نمی کرد.

تا آخر عمرش هم نمی بخشیدش.

حتی تا وقتی زنده بود هم نمی رفت ببیندش.

ویهان او را رساند.

به سمتش برگشت.

_ببخشید که من همش بار مشکلاتمو بهت میگم.

_اشکال نداره.

_ممنونم.

ویهان فقط لبخند زد.

_شب بخیر.

_مواظب خودت باش.

_چشم.

از ماشین پیاده شد.

نگاهی به در انداخت.

خدا را شکر بسته نبود.

وقتی از خانه بیرون زد در را روی هم گذاشت تا برای برگشتن درون در دسر نیفتد.

دستی برای ویهان تکان داد.

ویهان هم تا داخل نرفت، ایستاد و نگاهش کرد.

آوین داخل شد و در را بست.

دوباره با احتیاط به سمت پنجره رفت.

پدرش کم ناراحت نبود که حالا به خاطر رابطه اش با ویهان هم ناراحت شود.

نه منفی نگر بود.

نه مذهبی.

و نه تعصب خرکی.

ولی در آشوب امشب خرابکاری نمی کرد بهتر بود.

رسیده به پنجره نفس راحتی کشید.

پنجره چهارطاق باز بود.

مطمئناً اتاق یخ یخ بود.

از پنجره بالا رفت.

فورا آن را بست.

چقدر اتاق سرد بود.

بخاری را زیاد کرد.

خودش هم کنار بخاری نشست.

دستانش را روی بخاری گرفت.

گرمایش به سرعت به بدنش منتقل شد.

از بیرون هنوز صدای حرف زدن می آمد.

قرار بود چطور این ماجرا را به خواهرش حالی کنند.

او بیشتر از اوین با مادرش وقت طی می کرد.

دل بستگی بیشتری هم داشت.

بلند شد تا دراز بکشد.

هنوز نیمه شب نشده بود.

ولی ترجیح می داد بخواب.

فردا روز بهتری بود.

حداقل اینکه فردا به هیچ چیزی جز خوشحال بودن فکر نمی کرد.

مادرش گریه می کرد.

به غلط کردن افتاده بود.

ولی آوین خشک نگاهش می کرد.

بدون هیچ حسی!

انگار نه انگار مادرش است.

اصلا دادگاه هم نیامد.

خواهرش خیلی گریه کرده بود.

خیلی هم دلیل این جدایی یکهویی را پرسیده بود.

اما کسی جواب نداد.

حتی مادرش هم جواب نداد.

هیچ کس نمی خواست آبروریزی شود.

این قضیه اگر برملا می شد نه فقط آبروی مادرش که آبروی کل خانواده می رفت.

خواهرش هم نفهمد بهتر بود.

به محض اینکه وارد دانشگاه شد فریده که از دور دیده بودش به سمتش دوید.

در حالی که نفس نفس می زد رسیده به آوین ایستاد.

روی زانوهایش چند دقیقه خم شد تا نفسش بند بیاید.

_چه خبرته؟

_چرا اینقد دیر کردی؟

_کار داشتم.

_آوین راسته؟

_چی؟

مشخص بود آوین سرد و بی حوصله است.

فریده نگاهش کرد.

_مامان و بابات دارن طلاق می گیرن؟

_اره، از کجا شنیدی؟

_همه می دونن.

اخم کرد.

کلاغ دورشان زیاد بود.

پوفی کشید و گفت: بی خیال.

راه افتاد.

_استاد اومده؟

_آره.

_من کنفرانس آماده نکردم.

_نگو، نوبت توئه.

دستش را در هوا تکان داد.

امروز از آن روز های نحس بود.

حال و حوصله ی هیچ کاری نداشت.

حتی به وپهان هم گفت دنبالش نیاید.

_از دنده چپ بلند شدیا.

جواب فریده را نداد.

کسی درکش نمی کرد.

مطمئن بود بعد از فریده نوبت حسام است.

و حدسش درست بود.

حسام هم سرو کله اش پیدا شد.

البته دلخوری عمیق حسام از شب در خانه ی سمیر ماندن بود.

از این پسر اصلا خوشش نمی آمد.

نسناس فرنگ رفته!

_خوبی آوین؟

چه عجب یکی حالش را پرسید.

_بد نیستم.

_متاسفم.

_مهم نیست.

_چرا دیشب نیومدی خونه ی ما؟

_بابا گفت خونه عمه منم مخالفتی نکردم.

واقعا هم همین بود.

حسام زیر لب فحشی به سمیر داد.

وارد کلاس شدند.

عین همیشه آخرین نفرات بودند.

حسام کنارش نشست.

_می خوای بریم سرعت یکم حالت بهتر بشه؟

این بار واقعا نمی خواست ویهان را از خودش ناراحت کند.

همان سری قبلی کافی بود.

_نه حوصله ندارم.

دستش را زیر چانه اش زد و به تخته خیره شد.

فریده و حسام با نگرانی نگاهش کردند.

آوین همیشه سر حال بود.

ولی الان انگار شکسته باشد.

خسته و بی حوصله.

فریده با ذوق گفت: بریم مهمونی؟

آوین جوابش را نداد.

زیادی ورور می کردند.

حسام دست تکان داد یعنی فعلا کاری به کارش نداشته باشند.

فریده هم ساکت شد.

با ورود استاد همه خوابید.

با این حال آوین حواسش به استاد و تدریس هم نبود.

غرق در خودش بود.

به محض اتمام کلاس زودتر از همه هم بیرون زد.

بدون اینکه توجه جلب کند به سمت پارکینگ رفت.

سوار ماشینش شد و رفت.

جوری که حسام و فریده اصلا متوجه رفتنش نشدند.

عجب اوضاعی بود.

نزدیک خانه بود که ویهان زنگ زد.

نمی خواست جواب بدهد.

ولی بعد از بار دوم تسلیم شد.

_بله.

_خوبی؟

_بد نیستم.

_نگرانت بودم.

_نباش.

لحنش سرد بود.

ویهان فوراً گفت: بیا ببینمت.

_دارم میرم خونه.

_گفتم بیا ببینمت.

_حوصله ندارم ویهان.

_دقیقا برای همین گفتم بیا.

شاید هم برای حال و هوایش خوب بود.

_باشه.

_خونه ام.

پوفی کشید.

_میام تا نیم ساعت دیگه.

ماشین را از مسیر برگرداند.

میدان را دور زد.

بین راه کمی بستنی خرید.

عصبی که می شد بستنی می خورد.

اصلا هم برایش مهم نبود چاق می شود.

جوش می زد.

کم اشتها می شد.

رسیده به خانه اش زد.

ویهان در را باز کرد و گفت: بیا داخل.

داخل آپارتمان شد و مستقیم با آسانسور بالا رفت.

ویهان در را باز کرده به چهارچوب تکیه داده بود.

به محض دیدن آوین لبخند زد.

_سلام خانم کوچولو.

آوین با کف دست به سینه اش زد.

_برو کنار.

ویهان با لبخند کنار رفت.

_دو تا قاشق بیار بستنی بخوریم.

ویهان لبخندش را حفظ کرد.

از اشپزخانه دو تا قاشق آورد.

کنار آوین نشست.

اوین ظرف بستنی را وسط گذاشت.

قاشق را گرفت و درون بستنی فرو کرد.

_بهتری؟

_امروز دادگاه بودن.

یک قاشق پر درون دهانش گذاشت.

سردی بستنی سقف دهانش را منجمد کرد.

_نرفتی نه؟

_نه، مثلاً فرستادنشون مشاوره، بابام دعواش شده بود، طلاق توافقی مشاوره واسه

چییه؟

ویهان با کنجکاو پرسید: چرا توافقی؟

اوین شانه بالا انداخت.

دوست نداشت جواب بدهد.

قاشق پر دیگری درون دهان گذاشت.

ویهان هم کنارش مشغول خوردن شد.

فهمیده بود یک چیزهایی این وسط هست که اوین دوست ندارد در موردش حرف بزند.

البته حق داشت.

زندگی خصوصی خودش بود.

نباید سوال پیچش می کرد.

تازه او فقط یک دوست بود و تمام.

همه ی دوست ها که نباید سر از همه چیز در بیاورند.

_طلاق توافقی زیاد طول نمی کشه.

_بابام هم همینو گفت.

_بابات خوبه؟

اخم های اوین در هم گره خورد.

_نه زیاد.

پس مشکل چیز دیگری بود.

_درست میشه، اولش سخته فقط.

اوین تند تند بستنی می خورد.

_فیلم می ببینی؟ یه فیلم خوب دارم.

_آره.

ویهان بلند شد.

فیلم جدیدش قصه ی عاشقانه بین یک دختر چوپان و مرد ویلچر نشین شهری است .

خود ویهان دوست داشت.

فلش را به پشت تلویزیون زد.

دوباره کنار اوین نشست.

کنترل را برداشت و پلی کرد.

_اینقد بستنی نخور.

_نمی تونم.

ویهان ظرفش را از او گرفت و دور از دسترسش گذاشت.

اوین مخالفتی نکرد.

چه کار می توانست بکند اصلا؟

حوصله خیلی چیزها را نداشت.

فیلم با آهنگ خاصی پخش شد.

جوری آرامش بخش بود که آوین خود به خود آرام شد.

شانه چسباند به شانه ی ویهان.

_گاهی خداروشکر میکنم که یه تصادف موجب شد بیای تو زندگیم، بودن کنار تو و

حرف زدن با تو خیلی ارومم می کنه.

_شایدم برعکس.

_پس خوبه.

ویهان لبخند زد.

صورتش را برگرداند و نگاهش کرد.

_شاد باش آوین.

آوین هم برگشت و نگاهش کرد.

چهره شان درست مقابل هم بود.

با فاصله ای کمتر از چهار انگشت.

_چطوری شاد بشم؟

ناخودآگاه تن صدایشان پایین آمده بود.

_با من!

_چطوری؟

ویهان خیلی یکهویی دستش را دور صورت آوین گذاشت.

_اینجوری....

صورتش را جلو برد.

لب به لبش چسباند.

آوین نه چشم درشت کرد.

نه شوکه شد.

نه ویهان را عقب زد.

فقط این بوسه را بوسید.

گذاشت بوسیده شود.

این بوسه را می خواست.

ویهان نرم رفتار می کرد.

رفتارش هیچ خشونتی نداشت.

جوری آوین را می بوسید انگار یک ملکه را می بوسد.

مودب و متین.

وقتی عقب کشید چشم هر دو بسته بود.

آوین به زور چشم باز کرد.

نگاهش را از ویهان دزدید.

خجالت زده بود.

این بوسه را اصلا پیش بینی نمی کرد.

ویهان دستانش را عقب برد.

_خب...

_لازم نیست چیزی بگی.

فیلم شروع شده بود.

ویهان صورتش را برگرداند.

آوین ریز خندید.

این هم جووری شاد شدن بود.

دخترک زیبای فیلم با گوسفندانش درون چراگاه سبزی بودند.

_عشقشون قشنگه؟

_قشنگه.

عین عشق خودشان؟

اصلا عاشق بودند؟

نمی فهمید.

ویهان حرفی نمی زد.

خودش هم جرات نداشت حرفی بزند.

یعنی چه بگوید؟

این رابطه یک قرارداد بود.

ممکن بود هر لحظه تمام شود.

هر چند تمام هم که می شود.

مگر چقدر دیگر مانده بود؟

نمی خواست تا ویهان چیزی نگفته او حرفی بزند.

کمی برای خودش غرور قائل بود.

به فیلم توجه کرد.

دخترک زیبایی بود.

با صورتی معصوم و فریبنده.

_مامانم همه چیزشو از دست میدید.

_مگه انتخاب خودش نبود؟

_بود.

_پس حتما فکری کرده.

_کاش.

دوباره حواسش را به فیلم داد.

عاشقانه ی قشنگی به راه بود.

_ورشکستگی پدرت جبران شد؟

_داره همه ی تلاششو می کنه، البته عموم هم هست، اونم داره کمکش می کنه.

_پس زود رو به راه میشه.

_آره، تا حدی.

_خوبه.

ویهان بلند شد تا برود چای بیاورد.

_شام چی می خوری؟

_کو تا شام!؟

_خب، باشه، چی می خوری؟

_هر چی.

واقعا هم فرقی نمی کرد.

ویهان صبح وقت برگشت کمی سبزی تازه درست کرده بود.

کوکوسبزی درست می کرد.

هرچه قدر که آوین آشپزی بلد نبود در عوض ویهان بلد بود.

چند سال تنهایی زندگی کردن آشپز قابلی او را کرده بود.

سبزی خورد شده را از یخچال بیرون گذاشت.

دو تا لیوان چای ریخت و شیرین کرد.

امشب را اوین مهمانش بود.

یک مهمان ریزه میزه ی دوست داشتنی.

چای را مقابلش گذاشت.

_بخور، بستنی زیاد خوردی لرز نکنی.

_ممنون.

لیوان چایش را برداشت.

همان دم صدای زنگ خانه آمد.

ویهان با تعجب بلند شد.

آخر قرار نبود کسی بیاید.

جالب بود که زنگ آیفون هم نبود.

زنگ دم در راهرو بود.

در را باز کرد.

از دیدن ونداد لب گزید.

ونداد بدون اینکه اوین را دیده باشد گفت: یکی از همسایه هات داشت می رفت

بیرون، تا منو دید رفت کنار برم داخل، انگاری منو شناخت.

الان هم ویهان کنار رفت.

آوین متعجب با قلبی پر تپش به سرعت بلند شد.

مرتب و معذب ایستاد.

ونداد با دیدنش تعجب کرد.

البته خیلی زود هم اخم کرد.

ویهان اهل دختربازی نبود.

با صدای تندی گفت: اینجا چه خبره ویهان؟

ویهان در را پشت سرش بست.

آوین از صدایش جا خورد.

سر بلند کرد و به ونداد نگاه کرد.

مردی در آستانه ی چهل سالگی.

خیلی پر ابهت و جذاب.

شبهت زیادی هم به ویهان داشت.

مشخصا برادر بودند.

جرات جیک زدن هم نداشت.

ویهان خونسرد گفت: اون فکری که داری نیست، آوین دوست خوب منه.

ونداد پوزخند زد.

_همه دوستاتو میاری خونه ات تنهایی؟

آوین خجالت زده شد.

به سمت در حرکت کرد.

_من میرم.

ویهان فوراً جلویش ایستاد.

_لازم نکرده.

با اخم به ونداد گفت:بابا چرا حالیت نیست میگم فقط یه دوست معمولی.

دل آوین بیشتر شکست.

مگر دوست معمولی را می بوسند؟

ویهان سفت دستش را گرفته بود.

ونداد کوتاه آمد.

زیادی جوش آورده بود.

مثلاً می خواست ویهان اعتراف کند که این دختر شاید نیمه ی گمشده اش است.

ولی باز هم چیزی نگفت.

دختر بیچاره.

قیافه ی آوین که حسابی آویزان بود.

ونداد بدون تعارف ویهان روی مبل نشست.

آوین با ناراحتی دستش را کشید.

_دیگه مزاحم نمیشم.

تا ویهان آمد حرفی بزند تلخ نگاهش کرد.

اصلا حوصله نداشت.

آمد حالش بهتر شود.

ولی بدتر شد.

ویهان را کنار زد و راهش را گرفت و رفت.

ویهان ول معطل ماند.

_احمق ها هم از تو بهترن.

ونداد با خونسردی پا روی پا انداخته بود.

ویهان پوزخند زد.

_خب برو دنبال دختره الاغ.

ویهان باز مات ایستاد.

_داری چه غلطی می کنی؟

با حرص به ونداد نگاه کرد.

_چته؟

ویهان معطل نکرد.

به دنبال آوین دوید.

ولی ظاهراً حسابی دیر کرده بود.

چون تا برسد فقط ماشینش را دید که رفت.

دست مشت شده اش را در هوا تکان داد.

به خانه اش برگشت.

این بدترین اتفاق امروزش بود.

در را باز کرد.

ونداد برای خودش چای ریخته بود و فیلم را نگاه می کرد.

رفت؟

چرا اومدی؟

اومدم بهت سر بزنم.

ویهان عصبی بود.

باز میانه اش با آوین شکرآب شد.

تازه خوب شده بودند.

وقتی یه دوست معمولی نیست چرا زر می زنی؟

بخاطر افکار لعنتی تو.

من فکر خاصی نداشتم.

وارد آشپزخانه شد.

مثلا می خواست کوکو سبزی هم درست کند.

_زنت می دونه اینجایی؟

ونداد خندید.

_حالا انگار من هر جا میرم جواب پس میدم.

_نمیدی؟

_چرند نگو.

هورتی از چایش کشید.

_فیلم قشنگیه.

_شام می خوری؟

_نه میرم خونه.

دلش می خواست چندتا کلفت بارش کند.

تمام برنامه های امشبش را خراب کرد.

_پس چرا موندی؟ پاشو برو خونه ات.

_کارت دارم.

تن صدای ونداد جدی شد.

_چی شده؟

_با خان عمو صحبت کردم، اولش خیلی عصبی شد، ولی کوتاه اومد به شرطی که تا ۶ماه دیگه یه دختر خونواده دار انتخاب کنی و معرفی کنی وگرنه مجبوری بازم با همونی که میگه ازدواج کنی.

بدبیاری پشت بدبیاری!

_باشه.

ونداد لیوان خالی چایش را روی میز گذاشت.

_این فیلمه رو بده امشب با یغما ببینیم.

_یغما چگونه؟

_حالش خوبه.

_خداروشکر.

_بیا سر بزن، سراغتو می گیرن.

_میام، یه چای دیگه می خوری؟

_نه، شام چی داری؟

_میخوام کوسبزی درست کنم.

ونداد سرش را به مبل تکیه داد.

_درست کن می خوریم.

ویهان حرفی نزد.

فقط تخم مرغ ها را از یخچال بیرون آورد.

دلش با آوین بود.

نباید جلوی ونداد می گفت دوست معمولی.

البته که ناراحت می شود.

فردا باید از دلش در می آورد.

یا نه، آخر شب پیام می داد.

زود ماهیتابه را داغ کرد.

روغن ریخت.

موادش را هم درون روغن ریخت.

ونداد با لذت فیلم را تماشا می کرد.

غذا را پخت و با کمی مخلفات آورد.

ونداد با اشتها شروع کرد.

هر چند دلش با یغما بود.

برای همین بیشتر از سه لقمه نخورد.

شامش باید همیشه با زنش باشد.

مگر یک کار بیرون شهری باشد و گیر بیفتد.

ویهان که شامش را تمام کرد بلند شد.

_فیلمو بده برم.

ویهان فلش را از پشت تلویزیون در آورد و به دستش داد.

_میام فردا میگیرم.

_باشه.

_سلام همه رو برسون.

تا دم در ونداد را بدرقه کرد.

به محض رفتنش خانه را جمع و جور کرد.

طرف ها را شست.

گوشیش را برداشت و برای آوین نوشت:

"قهری؟"

هیچ جوابی نیامد.

"آوین؟ دختر خوب، نمی خوام جواب بدی؟"

باز هم جوابی نیامد.

برای بار آخر نوشت:

"عذرخواهی کنم حله؟ اصلا فردا میام میبینمت حرف می زنیم."

باز هم خبری از جواب نشد.

مأیوسانه گوشی را روی میز گذاشت.

به همه چیز گند خورد.

باز این دختر لج کرده بود.

البته خب منصفانه قضاوت می کرد حق با آوین بود.

اشتباه کرده بود.

گوشی را کنار گذاشت.

فردا باید حتما حرف می زد.

جلوی در خانه شان ایستاد.

ولی آوین بیرون نیامد.

هرچه هم زنگ می زد و پیام می داد جواب نمی داد.

ناامید به صندلی تکیه داد.

زندگیش خیلی وقت بود که تحت تاثیر قرار گرفته بود.

جوری بهم ریخته بود.

که انگار دنیا به آخر رسیده.

از این بی سرانجامی متنفر بود.

معلوم نبود می خواهد چه غلطی کند.

برای بار آخر زنگ زد.

خدا خدا می کرد جواب بدهد.

بوق آخر را خورد که صدای گرفته ای گفت: بله.

_آوین...

شنیدن صدای آوین انگار دنیا رو به او داده بودند.

_چیکارم داری؟

_بیا ببینمت.

_کار دارم.

_می دونم ناراحتی...

_پس چرا اصرار می کنی؟

_بخشید.

_احساس حقارت کردم.

کلماتش با زجر ادا میشد.

انگار قلبش پوکیده باشد.

_من اشتباه کردم.

_چیزو حل نمی کنه.

_بیا ببینمت حرف بزنیم.

_خوابیدم.

_ از رو دیوار پیام بالا؟

_ خیرسرت پلیسی.

_ دزد دختر مردمم.

_ دختر مردم دوستت نداره.

و یهان لبخند زد.

_ از رو دیوار پیام؟

_ بیا، می بینت.

_ مهم نیست.

آوین پوزخند زد.

_ جراتش رو نداری.

_ نشونت میدم.

تماس را روی آوین قطع کرد.

از ماشین پیاده شد.

نباید تحریکش می کرد.

چطور فکر می کرد جرات ندارد؟

آن هم مردی که بخاطر شجاعت و حل دو تا از خطرناک ترین ماموریت ها درجه

سرگردی گرفت.

وگر نه سروان يا پايين تر بود.
بالاي ديوار رفتن كه كاري نداشت.
در ماشين را محكم بهم كوبيد.
جلوي در خانه شان ايستاد.
كسي درون كوچه اشان بود.
ولي ممكن بود از طريق دوربين هاي مدار بسته ديده شود.
كلاه نقاب داري كه روي سرش بود را پايين تر كشيد.
لبخندي زد.

_نشونت ميدم بچه.

جا پايي روي در پيدا كرد و بالا رفت.
در بهم مي خورد و سر و صدا مي كرد.
بدترين قسمت ماجرا اين بود كه روز بود نه شب.
از بالاي در كمی پايين آمد.
خودش را به درون حياط پرت كرد.
صدای برخوردش بلند بود.
اما نه آنقدر كه به ساختمان برسد.
نگاهی به اطراف انداخت.

نه سگی بود که نگهبانی.

با خیال راحت به سمت ساختمان رفت.

همان موقع گوشیش را درآورد.

به آوین زنگ زد.

آوین با بی حوصلگی گفت: باز چیه؟

_ تو حیاطیم، اتاق تو کدومه؟

آوین ناباور گفت: چی؟

به سرعت به سمت پنجره دوید.

پرده را کنار زد.

پنجره را باز کرد و به ویهان و لبخندش نگاه کرد.

ویهان برایش دست تکان داد.

آوین با حرص و ناباوری گفت: من چی بگم بهت؟

_ اتاق کدومه؟

_ الان میام پایین.

_ خسته میشی.

_ لعنت بهت.

ویهان فقط خندید.

آوین به سرعت پایین آمد.

نفس نفس می زد.

روبروی ویهان با فاصله ایستاد.

_چطوری اومدی داخل؟

_از رو دیوار، گفتم میام.

_کسی ندیدت؟

_غیر تو نه.

آوین با عصبانیت گفت:خب حالا که دیدی برو.

_نه می خوام اتاقتو ببینم.

آوین از پررویش ماند.

این بشر نوبر بود.

_آلان یکی میاد.

_بیاد.

به سمت آوین قدم برداشت.

درست مقابلش ایستاد.

_تعارف می کنی یا خودم برم؟

آوین کلافه گفت:باشه، دنبالم بیا.

با خودش او را کشید.

ویهان واقعا گاهی حرص درار می شد.

داخل خانه شدند.

قبلا اینجا را دیده بود.

ولی اتاق آوین را نه.

_ چیزی می خوری ؟

_ نه.

از پله ها بالا رفتند.

_ کسی خونه نیست ؟

_ نه.

جلوی در اتاق آوین که ایستادند صدای زنگ آمد.

اوین با حرص به ویهان نگاه کرد.

_ برو آلان میام.

در اتاق را باز کرد.

ویهان را به داخل هول داد و در را رویش بست.

خودش هم به پایین سرازیر شد.

آیفون را برداشت.

حسام و خواهرش بود.

در را زد.

چه بد موقع!

ویهان را چه می کرد؟

جلوی در منتظرشان شد.

حسام ماشین را تا جلوی ساختمان داخل برد.

هم خواهرش هم حسام پیاده شدند.

به سمت خواهرش رفت.

محکم بغلش کرد.

دختر بیچاره!

بیشتر از آوین ضربه خورد.

پشت کمرش دست کشید.

معصوم تر از همه خواهرش بود.

از هیچ جا خبر نداشت.

هیچ کس هم چیزی را برایش توضیح نمی داد.

فقط دیگر قرار نبود مادرش را بیست و چهارساعته ببیند.

در اصل زندگیشان تمام شده بود.

باید زندگی جدیدی را می ساختند.

_اینم می گذره.

_اگه بگذره.

آوین را تنها گذاشت و رفت.

حسام جلو آمد و مات و متحیر گفت:چی شده آوین؟

_خودمم نمیدونم.

_همه چیز که خوب بود.

_ظاهرا.

به سمت پله ها رفت.

حسام هم به دنبالش روان شد.

اصلا حواسش نبود که ویهان درون اتاقش است.

_یعنی هیچ آشتی در کار نیست؟

_دیگه نه.

_تو براشون تلاش کن.

_چی میگی حسام؟ تموم شد.

ناامید روی راه پله ایستاد.

سرش خم بود.

عین یک شکست خورده در جنگ ویتنام.

_من فقط گیجم.

_همه مون گیجیم.

_می دونی که من کنارتم؟

بازوی آوین را نرم گرفت.

_می دونم.

_هیچی با این طلاق تغییر نمی کنه.

جلو آمد که آوین را بغل کند.

چیزی از درون اتاقش شکست.

آوین فوراً سر برگرداند.

انگار تازه یادش آمد که وپهان درون اتاقش است.

رنگش پرید.

مطمئناً او را دیده بود.

حسام به سمت اتاقش رفت.

_چی بود؟

_هیچی.

حسام، آوین را کنار زد.

_به چیزی شکست.

یکه‌و در را باز کرد.

آوین از ترس دست جلوی دهانش برده بود.

حسام چرخ‌ی درون اتاق زد.

_گلدونت شکسته آوین.

_مهم نیست.

به دنبال حسام داخل رفت.

با ترس به اطرافش نگاه کرد.

پس ویهان کجا بود؟

کجا را داشت که قایم شود؟

نگاهی به گلدان گلی کوچکش انداخت.

این گلدان را در اردوی دبیرستانش خرید.

بامزه بود برایش.

ولی خب...

حسام به سمتش برگشت.

_ناهار بیاین اون ور.

_نه مرسی، خوبیم اینجا.

_تعارف می کنی؟

_من تعارفیم؟

حسام کمرنگ لبخند زد.

سعی داشت آوین را از این حال و هوای ماتم دار در بیاورد.

ولی ظاهرا فایده نداشت.

_هرچی که حالتو خوب میکنه بهم بگو تا انجام بدم.

_فقط می خوام یکم تنها باشم.

درکش می کرد.

اوضاع بدی بود.

_باشه عزیزم.

دست روی شانه ی آوین گذاشت.

_من میرم، کاری داشتی زنگ بزن.

_حتما.

آوین او را تا پایین پله ها بدرقه کرد.

فورا به سمت اتاقش برگشت.

به محض اینکه در را باز کرد دستش کشیده شد.

در محکم پشت سرش کوباند شد.

خودش هم دست کمی از در نداشت.

چون به در محکم برخورد.

ویهان با اخم های در هم نگاهش می کرد.

_چیه؟

_کی بود؟

چهره اش یک برزخ تمام عیار بود.

_پسر عموم.

_اینقد صمیمی هستین؟

_نه بخدا...

می خواست سرش داد بزند.

ولی بخاطر خواهر آوین چیزی نگفت.

مشتش را به دیوار کوباند.

_اگه این گلدون نمی شکست بغلش می کردی ها؟

آوین دستپاچه گفت: نه بخدا.

_دروغ نگو.

_دروغم چیه آخه؟

_اصلا خوشم نیومد.

آوین را رها کرد و عقب ایستاد.

آوین فوراً به سمتش رفت.

بابا ما باهم بزرگ شدیم، خب یکم صمیمیت همیشه هست.

ویهان عصبی بود.

چشمانش به رنگ خون بود.

به آوین که نگاه کرد آوین ترسید.

ببخشید.

نمیشه هر بار یه کاری می کنی با یه ببخشید سر و ته اش بهم بیاد.

آوین غم زده نگاهش کرد.

ناراحت نباش.

برو کنار برم، از شما امروز خیلی به ما رسید.

آمده بود از دل آوین درآورد.

بدتر خودش ضد حال خورد.

ببخش بعد برو.

آوین دستش را گرفت.

بیا حرف بزنیم.

آرام او را سمت تخت کشاند.

شانه هایش را گرفت و روی تخت نشاندش.

_میرم برات یه لیوان آب بیارم.

_لازم نیست.

_اینجوری نمیشه.

_حق با توئه.

چه کار می کرد از هر شیطان پایین بیاید؟

_هی آقا پلیسه...

ویهان نگاهش نکرد.

_تو هم دیشب جلوی داداشت با من بد برخورد کردی.

_نکردم.

_چرا کردی، من نه عصبانی شدم نه چیزی گفتم، فقط رفتم.

ویهان با ابروهای گره کرده نگاهش کرد.

_دلم شکست.

گارد ویهان پایین آمد.

_ولی الان بخشیدمت.

خط بین ابرویش صاف شد.

_حالا که چیزی نشده، حسام عین داداشمه.

_ظاهرا که تو برایش خواهر نیستی.

_من کاری به افکار بقیه ندارم.

جوری محکم حرف زد که ویهان نرمتر شد.

اصلا مانده بود این حساسیت برای چیست؟

نباید این همه خودش را حساس نشان می داد.

دست خودش نبود.

حساس شده بود.

انگار این دختر مال خودش باشد.

با همین موهای دم اسبی که یادش رفته بود روسری بیندازد.

با نگاه نرم و خواهش گرش...

و دست هایی که از نگرانی کشتی می گرفت.

_اون باید افکارش رو درست کنه.

_بالاخره ناامید میشه.

کنار ویهان نشست.

_خب؟

ویهان حرفی نزد.

فقط مستقیم نگاهش کرد.

چقدر زیبا بود.

خانمانه هایش میان چشمانش می ریخت.

این آوین را دوست داشت.

دختری که شادتر از قبل به نظر می رسید.

_خب؟

_هیچی.

_این همه من حرف زدم که بگی هیچی؟

ویهان لبخند زد.

_باید برم.

_از رو دیوار؟

ویهان خنده اش گرفت.

_نه، از در میرم.

_عصبانیتت خوابید؟

_هنوز نه.

_ای بابا.

_موهات قشنگه.

آوین تازه متوجه ی موهایش شد.

با این حال بلند نشد که موهایش را بپوشاند.

ویهان دوست داشت.

چرا باید خودش را می پیچاند.

_ممنونم.

ویهان دست برد و موهایش را در دست گرفت.

صاف و نرم بود.

آوین حرکتی نکرد.

دل بستگی ویهان به خودش داشت دیوانه اش می کرد.

_باید برم.

راست می گفت.

باید می رفت.

اصلا نمی خواست وقتی پدرش می رسد اینجا باشد.

او مادرش نبود.

با کسی رابطه ی بد نداشت.

ویهان را بی نهایت دوست داشت.

تمام سعیش را می کرد تا بتواند ویهان را عاشق خودش کند.

باید این مرد را به دست می آورد.

ابدا قصد از دست دادنش را نداشت.

این همه مدت نگذشته بود که همه چیز تمام شود.

دل داده بود.

روحش رفته بود.

پس نمی گذشت خشک و خالی تمام شود.

ویهان بلند شد.

آوین تعارف نکرد.

لزومی هم برای تعارف کردن نبود.

_باشه.

یکهو با یادآوری چیزی، گفت: از کجا میری بیرون؟

ویهان با خنده گفت: از در.

_اگه یکی ببینه.

_کی؟

به سمت در اتاق رفت.

در را باز کرد و گفت: باید برم کلانتری.

_باشه.

با احتیاط بدرقه اش کرد.

مدام هم حواسش بود خواهرش بیرون نیاید.
تا ویهان از خانه بیرون رفت جانش بالا آمد.
به محض اینکه در را بست نفسش را بیرون داد.
_ تو چقدر دیوونه ای آخه.
ولی از ته دل خوشحال بود.
بخاطر آمده بود.
آنقدر کله خر بود که از روی دیوار بالا بیاید.
خیر سرش پلیس مملکت بود.
آنوقت کارهایی می کرد که در شانش نبود.
عاشق این دیوانه بازی هایش بود.
به سمت خانه راه افتاد.
باید حال دل و روح خواهرش را می پرسید.
مادرش که دیگر نمی توانست به این خانه بیاید.
فردا هم باید محضر حاضر می شدند تا خانه به نامشان خورده شود.
مادرش یک زندگی را کاملاً بهم ریخت.

_ اینجا چه خبره؟ طلاق و طلاق کشی دیگه رسمش نبود.

کیوان سرد به خواهرش نگاه کرد.

زندگی خودش بود.

لازم نبود به هیچ کس توضیح بدهد.

ولی برای خواهر بزرگش احترام قائل بود.

سمیر گوشه ای نشسته و روی آوین زوم کرده بود.

انگار می خواست بفهمد در سر این دختر چه می گذرد.

_خواهر من، زندگی‌مون خورد به بن بست، بمونیم که چی؟

_تا دیروز که نخورده بود یه شبه خورد؟

حق داشت.

چطور توضیح می داد آخر؟

_یه مسائلی بود که توضیح دادنش فعلا سخته.

_یعنی چی؟

_بگذریم.

_نه بگو ما هم بدونیم، طلاق تو خانواده ی ما نبوده...

سمیر از جایش بلند شد.

کنار آوین نشست.

آوین سرش در گوشی بود و تند تند چیزهایی می نوشت.

تا حضور کسی را حس کرد گوشی را مخفی کرد.

سمیر با خنده گفت: به کی پیام می دادی؟

آوین اخم کرد.

_فضول.

سمیر بیشتر خندید.

_باشه من فضول.

آوین گوشیش را زیر پایش گذاشت.

خودش هم نمی دانست چرا این همه ویهان را از همه مخفی می کند.

فقط می دانست دلش نمی خواهد کسی بفهمد.

_فردا برنامه ات چیه؟

_دانشگاه تعطیل شده دم عیدی، بیکارم.

_منو می بری یکم تو شهر؟

_خب...باشه.

سمیر دستش را گرفت.

_بریم پس.

خودش هم می دانست بهانه است.

در اصل می خواست با آوین وقت بگذرانند.

از وقتی آمده بود آوین توجه اش را جلب کرده بود.

وقت گذرانی بیشتر او را با آوین آشنا می کرد.

یک دختر خواستنی که تمام مدت او را خنده رو دیده بود.

ولی حالا در خود فرو رفته و غمگین بود.

اخلاقش رابطه ی مستقیم با طلاق پدر و مادرش داشت.

حق هم داشت.

هر کس دیگری هم بود بهم می ریخت.

خیلی هم خونسردی به خرج می دادند.

_من پیام یا تو میای؟

_تو بیا.

حال و حوصله ی رانندگی نداشت.

سمیر لبخند زد.

این هم پوئن مثبتی بود.

_بهتری؟

_ای.

_پس خوب نیستی؟

_نیستم.

ترجیح می داد صادق باشد.

خودش را گول می زد که فکر نمی کند.

مدام به مادرش فکر می کرد.

به خیانتش...

به نابودی زندگیشان...

چطور دلش آمد؟

دوباره بغض تمام قوا حمله کرد.

_فردا می ریم بیرون حالت خوب میشه.

باید ویهان باشد.

نباشد خوب نمی شود.

ویهان هم کار و زندگی داشت.

چقدر آخر وقت می گذاشت؟

کار و زندگیش که آوین نبود.

_امیدوارم.

از جایش بلند شد.

_من حوصله ندارم، ببخشید.

کیوان هنوز داشت خواهرش را توجیح می کرد.

به سمت اتاق خواب رفت.

باید زنگ می زد و بیهان.

کمی حرف می زد.

حرف زدن با ویهان عاشق ترش می کرد.

جان بود این مرد.

جان می داد برایش!

به محض رسیدن به اتاقش زنگ زد.

_ الو.

_ خانم موشه...

خنده اش گرفت.

_ من موشم؟

_ یکم.

خنده اش شدت گرفت.

_ حالت خوبه؟

_ آلان آره.

ویهان جدی شد.

_این ماجرا رو برای خودت حل کن، همیشه اینجوری طی بشه، فقط خودتو روز به

روز پژمرده تر می کنی.

_می دونم.

_حلتش کن برای خودت.

_دارم سعی می کنم ولی کم میارم.

ویهان مکث کرد.

صدای سربازی آمد.

_قربان خانمی می خواد ببینمتون.

گوش آوین تیر شد.

_بذار بیاد داخل.

_چی شده ویهان؟

_صبر کن.

در اتاق ویهان باز شد.

صدای متعجب ویهان را شنید.

_آناهیتا.

اخم های آوین در هم گره خورد.

_ویهان؟

بهت زنگ می زنه آوین.

تماس را قطع کرد.

خوره به جان آوین افتاد.

این زن که بود؟

باید می دانست.

تا به حال اسمش را نشنیده.

صددرصد که خواهرش نبود.

یک خواهر داشت به نام ونوس و تمام.

پس این دختر؟

گوشی را با حرص روی تخت پرت کرد.

ویهان مرد دختر باز و بازیگوشی نبود.

ولی این دختر یا زن؟

عصبی بود.

خدا لعنتش کند.

حیف که نمی توانست وگرنه لباس می پوشید و می رفت.

حالا تا صبح باید خودخوری می کرد.

با سمیر هیچ جا نمی رفت تا تکلیف این آناهیتا خانم مشخص نمیشد.

ظاهرا خیلی هم صمیمی بودند.

وگرنه با اسم کوچک صدایش نمی کرد.

یعنی چه؟

روی چه حسابی آناهیتا صدایش زد؟

اصلا چرا هیچ چیزی از ویهان نمی دانست؟

شاید عشق سابقش باشد.

شاید هم یکی از دخترهای فامیل.

هرکه بود باید سر در می آورد.

عمرا می گذاشت زنی به ویهان نزدیک شود.

مال خودش بود و بس!

گوشی را روی تخت گذاشت.

روی تخت نشست.

افکارش حول و هوش هر چیزی دور می زد.

گم بود.

کمی دست دست کرد.

بالاخره طاقت نیاورد.

شماره ی ویهان را گرفت.

باید برایش توضیح می داد.

چطور او می توانست به خاطر حسام الم شگنه به پا کند.

او هم می توانست.

تازه محق تر بود.

او عاشق این مرد بود.

گوشی زنگ خورد.

ولی ویهان جواب نداد.

حرصی برایش نوشت:

"جواب ندی پا میشم میام کلانتری، خود دانی"

تا مغز استخوانش از حسادت می سوخت.

"صبر کن."

"ندارم"

پیام هایش روی حسادت و لجبازی بود.

ویهان مجبور شد زنگ زد.

_چیه آوین؟

_این زنه کی بود؟

_یه آشنا.

_ آشنا کیه؟

_ آوین جان...

_ من اعصاب ندارم ها، میگم آشنا کیه؟

_ فردا می بینمت برات توضیح میدم.

دود از کله اش بالا می رفت.

می دانست اصرار کردن فایده ندارد.

_ باشه تا فردا.

تماس را روی ویهان قطع کرد.

فردایش را هم می دید.

گوشی را با خشم پرت کرد.

گوشی بیچاره جلوی در افتاد.

خدا کند بتواند تا فردا صبر کند.

شال و کلاه کرد که برود کلانتری.

سمیر هم بماند برای بعد.

او که دیگر بر نمی گشت.

پس کلی وقت داشت.

بعدا می رفتند دور دور.

از خانه با ماشین خودش بیرون زد.

غافل از اینکه همان موقع سمیر هم رسید.

هر چه بوق زد و چراغ، آوین متوجه نشد.

البته فاصله شان هم زیاد بود.

ولی بابت بدقولی آوین به دنبالش روان شد.

چرا زیر قولش زد؟

مستقیم به دنبالش حرکت کرد.

آوین هم که تمام دیشب را درست نخوابیده بود با سرعت به سمت کلانتری رفت.

ویهان تا ظهر شیفت بود.

بعد به خانه بر می گشت.

پس می توانست کلانتری خفتش کند.

جلوی کلانتری که ایستاد، سمیر متعجب نگاه کرد.

نکند اشتباه آمده؟

آوین کلانتری چه می خواست؟

آوین از ماشین پیاده شد.

یکراست هم وارد کلانتری شد.

سمیر متعجب تر شد.

این دختر چه مرگش بود؟

اینجا چه می خواست اصلا؟

از ماشین پیاده شد.

می خواست به دنبالش برود.

ولی مردد بود.

نمی دانست که آوین طوفانی داخل شده.

طوفانی و کنجکاوا!

ویهان دیشب اصلا پیام نداد.

یعنی هیچ توجهی به حالش نکرد.

از بس به این کلانتری رفت و آمد داشت همه به هوای اینکه نامزد رئیس است کاری

به کارش نداشتند.

او هم راحت بدون در زدن وارد اتاق ویهان شد.

ویهان سرش روی یک پرونده بود.

ظاهرا هم پرونده ی مهمی بود.

ولی به محض باز شدن در اتاقش به گمان اینکه یکی از سربازهاست می خواست

توییخ کند.

دهان باز کرد که آوین را دست به سینه با ابروی گره کرده مقابلش بود.
خنده اش گرفت.

خودکارش را روی پرونده ی مقابلش رها کرد.

_سلام، صبح بخیر خانم.

_از شما که خیلی بخیره.

_از تو نیست؟

آوین با حرص پا روی زمین کوباند

_رو اعصاب من نرو ویهان، دختر دیشبی کی بود؟

ابروی ویهان از تعجب بالا پرید.

فکر کرد آوین همان دیشب بی خیال قضیه شده.

یکهو خنده اش گرفت.

_تو محشری دختر.

صورت آوین سرخ شد.

به سمت ویهان هجوم برد.

ویهان با خنده گارد گرفت.

آوین که حالیش نبود.

_به من می خندی؟

موهایش را در دست گرفت و شروع به کشیدن کرد.

_میگم کی بود؟

زورش حسابی زیاد بود.

ویهان نمی توانست کاری کند.

فقط گفت:بابا دوست ونوسه.

آوین ابن بار یقه اش را گرفت.

_الکی نگو، ده شب دوست ونوس اینجا چی می خواست؟

_داره طلاق می گیره دنبال کارهای شکایتشه.

آوین رهایش کرد.

با شک و تردید نگاهش کرد.

_به جون خودم.

مقابلش شق و رق ایستاد.

_نمی تونست نصف شب نیاد؟

_شوهرش کتکش زده بود.

_الهی.

فورا فرم صورت آوین تغییر کرد.

ویهان لبخند زد.

خشم آوین خیلی زود فروکش کرد.

_ حالا خوبی؟

_ منو مسخره می کنی؟

_ نه بابا.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

لبخند ویهان تمسخر آمیز بود.

از او فاصله گرفت.

_ پس میرم.

_ کجا؟

_ خونه.

ویهان بلند شد.

بازویش را گرفت.

_ بمون تا نیم ساعت دیگه شیفت من تموم میشه.

آوین سر ناسازگاری برداشته بود.

_ به من چه؟

_ اول صبحی می خوام نساازیا.

آوین به چای مانده و نیمه خورده اش روی میز نگاه کرد.

معلوم بود یک ساعتی از خوردنش می گذرد.

_چای داری؟

آوین هم عین خودش چای خور قهاری بود.

_آلان میگم بیارن.

آوین را رها کرد.

به سمت در اتاق رفت.

دستگیره را فشرد و در را به سمت خودش کشید.

سرش را بیرون برد و به سرباز کنار در گفت تا چای بیاورد.

داخل که شد پرسید: اومدی کسی جلوتو نگرفت؟

آوین خونسرد جواب داد:

_نه احتمالاً فکر می کنن نامزدتم.

لب و لوچه اش را جمع کرد و با ادا گفت: سرگرد مملکت که دوس دختر نداره،

داره؟

ویهان با حرص نگاهش کرد.

_آخه خودتون دارین دختر و پسرها رو جمع می کنین حالا دیگه...

_بسه آوین...

آوین با خنده روی صندلی نشست.

حقیقت بود.

ویهان از این همه زبان دازی آوین متعجب بود.

کم که نمی آورد.

پشت سر هم کلمه ردیف می کرد.

روبرویش نشست.

آوین گوشیش را از کیفش در آورد.

باید به سمیر پیام می داد منتظرش نباشد.

مثلا قول داده بود که با هم بیرون می روند.

تند برایش نوشت:

"امروز کار دارم پسرعمه بمونه برای فردا"

_به کی پیام میدی؟

آوین موریانه گفت: پسرعمه ام.

شاخک های ویهان فعال شد.

_چرا؟

_قرار داشتیم امروز.

جالب شد.

_برای چه کاری؟

آوین موریانه لبخند زد.

حقش بود.

تمام دیشب را نخوابید.

حالا کمی او را می چزاند.

همیشه که نباید او می تازاند.

_تفریح.

چهره ی خونسرد آوین روی ذهنش پیاده روی می کرد.

_خوبه.

نباید خودش را می باخت.

آوین می خواست حسادتش را تحریک کند.

که البته موفق هم شد.

از عمق جانش داشت می سوخت.

_پس چرا اومدی اینجا؟

_سوال داشتم.

_جوابتو گرفتی.

لبخند آوین محو شد.

حالت چهره ی ویهان دیگر شوخ نبود.

خشمی مخفی درون صورتش بالا و پایین می شد.

_می خوای بگی برم؟

_آزادی.

اخم های آوین همدیگر را در آغوش گرفتند.

_ویهان.

ویهان از جایش بلند شد.

تعصبی نبود.

غیرت خرکی هم نداشت.

ولی ...

ولی چرا پای آوین که وسط می آمد همه چیز بهم می ریخت؟

منصفانه نبود که اینگونه گرفتار بشود.

اوج نامردی بود.

آوین از جایش بلند شد.

ویهان نگاهش هم نکرد.

هر بار دیده بود که واکنش های ویهان تند و عصبی است.

باز هم خریت می کرد.

نمی توانست حرفش را هم پس بگیرد.

ویهان که باور نمی کرد.

ولی این بار نمی گذاشت ویهان تند برود.

تا یک چیزی می شد قهر می کرد.

_آلان ناراحتی؟

_نه.

_از این اخلاقت خوشم نمیاد، تا یه چیزی میشه فوراً رو می گیری.

_نگیرم؟

_هر کاری دلت می خواد بکن، مهم نیست.

آوین از جایش بلند شد.

فوراً از اتاق ویهان بیرون زد.

ویهان از حرص و عصبانیت مشت محکمی به دیوار کوفت.

تا یکم همه چیز خوب پیش می رفت خراب می شد.

این هم از شانس گذش.

جرات نداشت دنبالش برود.

برمی گشت پاچه می گرفت درون کلانتری ابرویش می رفت.

آوین ناراحت بود.

عصبی نه!

فقط از کلانتری بیرون آمد.

چند دقیقه لبه ی خیابان ایستاد.

ابدا هم حواسش به سمیر که درون ماشینش نشسته بود نبود.

سوار یک تاکسی شد و حرکت.

ویهان شورش را در آورده بود.

تا تقی به توقی می خورد قهر می کرد.

مرد گنده چه جای قهر کردن بود.

هی هیچ نمی گفت بدتر می کرد.

حالا که تا چند مدت محل نداد حساب کار دستش می آمد.

پررو!

حالا که بیکار بود.

می توانست با سمیر بیرون برود.

حداقل الان اعصابش آرام می شد.

گوشی را در آورد و به سمیر زنگ زد.

_الو.

_جانم.

با ناز گفت:میشه پیامم رو نادیده بگیری بریم بیرون.

_البته، کجایی؟

_بیرونم.

_کجا؟

_تو کجایی؟ بگو من میام.

سمیر به عمد آدرس کلانتری را داد.

اخم های آوین در هم گره خورد.

حسی می گفت سمیر تعقیبش کرده.

خدا نکند که تعقیبش کرده باشد.

اصلا از این وضعیت خوشش نمی آمد.

مخصوصا که اگر به گوش پدرش می رسید.

هر چه خراب می شد اعتماد پدرش خراب نشود.

مخصوصا که با چیزی که از مادرش دید حالا به زمین و زمان شک داشت.

فعلا می خواست دختر خوب بابایی باشد.

نمی خواست چیزی را خراب کند.

رک پرسید: تعقیبم کردی؟

_از چی حرف می زنی؟

_خودت بهتر می دونی.

سمیر آدمی نبود که دروغ بگوید.

راحت حرفش را می زد.

_ فقط خواستم ببینم کجا میری.

قلب آوین ضربان گرفت.

با این حال شجاعت و جدی بودنش را حفظ کرد.

_ خب...

_ کلانتری چیکار داشتی؟

_ شخصی بود.

سمیر پوزخند زد.

_ باشه.

_ پیام یا برم خونه؟

_ بیا.

_ باشه.

تماس را قطع کرد.

به راننده تاکسی گفت: آقا برو همون جا که سوالم کردی.

_ مسخره شدیم خانم؟

_ کرایه شو میدم آقا.

تازه یادش آمد که اصلا با ماشین خودش آمد.

با دست به پیشانیش کوفت.

اصلا حواسش نبود.

ای خدا!

با ماشین خودش آمده آنوقت با تاکسی بر می گشت.

همه اش تقصیر و پنهان بود.

تاکسی سر تقاطع دور زد.

به جای اول برگشت.

سمیر درون ماشین منتظرش بود.

ولی او باید سوار ماشین خودش می شد.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

دستی برای سمیر تکان داد.

به سمت ماشینش رفت.

سمیر شیشه ی کنارش را پایین کشید.

_سلام.

_سلام

_من با ماشین خودم اومدم حواسم نبود با تاکسی سوار شدم، من میرم تو دنبالم بیا.

_باشه.

_پس می بینمت.

همان دم که به سمت ماشینش می رفت ویهان از کلانتری بیرون آمد.

تا آوین را دید صدایش زد.

ولی آوین از ترس سمیر حتی برنگشت نگاهش کند.

فورا دزدگیر ماشین را زد و سوار شد.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

یعنی تا این حد آوین ناراحت است؟

آوین فقط پا روی گاز گذاشت و رفت.

ماندنش خطا بود.

نمی خواست بیخود کار دست خودش بدهد.

سمیر بدون اینکه کنجکاو شود به دنبال آوین رفت.

ویهان هم متوجه ی سمیر نشد.

یعنی به راحتی از کنار هم گذشتند بدون اینکه یکدیگر را بشناسند.

اینگونه بهتر بود.

حساسیت های جفتشان می توانست تمام روز آوین را خراب کند.

آوین برای سمیر راهنما زد.

داشت او را به سمت خارج شهر می بارد.

یکی از کوچه باغ های خاطره انگیزی که هر دو با هم سالها خاطره داشتند.

زیاد می آمد.

باغ یکی از دوستان مشترکشان بود.

هنوز هم سرجایش بود.

ولی دیگر سمیر بینشان نبود.

آوین جلوتر بود.

وقتی از شهر خارج شد سمیر تعجب کرد.

نمی فهمید کجا می خواهد برود.

بالاخره آوین باید جوری حواش سمیر را پرت می کرد یا نه؟

کلانتری باید درون ذهنش تمام می شد.

نمی فهمید چطور این بار دست یک نفر آتو داد.

خریت کرد.

خدا کند پدرش نفهمد فقط.

رسیده به کوچه باغ توقف کرد.

سمیر لبخند زد.

دلتنگ اینجا بود.

آوین پیاده شد و برایش دست تکان داد.

سمیر هم پیاده شد.

_دختر منو تا کجا کشوندی.

آوین خندید.

_بده مگه؟ عشق کن با کلی خاطره.

_دیوونه.

درختان هنوز آنطور ها سبز نبودند.

چیزی به عید سال نمانده بود.

سوز سردی می آمد.

همیشه اسفند ماه اصفهان پر از باد و سوزهای سرد می شد.

_بریم باغ؟

_کلید داری؟

آوین خیلی راحت گفت: تو از رو دیوار میری بالا.

سمیر بر و بر نگاهش کرد.

_خب چیه؟

_من برم؟

_اینقد سوسول نباش، نمیری خودم برم؟

_ تو دیوونه ای.

_ چند بار گفتم، میری با برم؟

_ میرم بابا.

آوین بامزه خندید.

قیافه ی سمیر دیدنی بود.

انگار از ارتفاع بترسد.

حق داشت.

بچه سوسول را چه به این قرتی بازی ها!

به زور خودش را از در بالا کشید.

هیكلش درشت بود.

در بهم می خورد و صدا می داد.

آوین فقط می خندید.

سمیر بالاخره خودش را آن ور در به پایین پرت کرد.

در را روی آوین باز کرد.

_ آفرین، موفق شدی.

سمیر با لبخند دستی به موهایش کشید.

آوین در را پشت سرش بست.

هنوز هم تور والیبال برپا بود.

به چوبک ها اشاره کرد: یادته؟

سمیر به سمت زمین کوچک والیبال که چندین سال پیش با بچه های فامیل

درست کرده بود نگاه کرد.

تورش نو بود.

ظاهرا تازه خریده بودند.

آوین به سمت زمین رفت.

_ خیلی اینجاها بازی کردیم.

_ برنامه بچینیم بیایم.

_ بابام حال و حوصله نداره.

باید هم این ماجرای طلاق حال و حوصله شان را بگیرد.

_ اتفاقا براش خیلی خوبه.

_ کی می خواد راضیش کنه؟

سمیر با آوین هم قدم شد.

_ به مامان میگم باهاش حرف بزنه.

آوین امیدوار نبود.

پدرش شرایط روحی مناسبی نداشت.

دق کرده بود.

با هیچ چیزی هم حالش خوب نمی شد.

_خدا کنه زود حالش خوب بشه.

سمیر نپرسید.

ولی شدیداً کنجکاو بود دلیل جدایی را بداند.

آوین کنار تور ایستاد.

پنجه هایش را درون تور فرو کرد.

_حالش خوب میشه.

روبروی آوین ایستاد.

نگاه دختر جوان شفاف بود.

اصلاً هم دیگر نپرسید کلانتری چه می کرد؟

الان مهم بود.

بقیه اش برود پی کارش.

_شکوفه هارو ببین.

نگاه سمیر برگشت.

هرچند خود آوین شکوفه بود.

قبلاً که عکس و فیلم هایش را می فرستادند خیلی عجیب و غریب بود.

سیاه می پوشید.

کارهای خطرناک می کرد.

تمام وقتش هم با حسام خلاصه می شد.

ولی این دختر که کنارش بود هیچ شباهتی به دیده و شنیده های قبلش نداشت.

متین بود و رنگی رنگی.

انگار دنیایش را عوض کرده باشند.

_امسال درختا زود به شکوفه نشستند.

حرفی نزد.

تخصصی در این مورد نداشت.

_هوا داره زود گرم میشه.

نگاه سمیر دوباره از درخت ها به آوین پیوند خورد.

چهره اش نمونه ی یک زن شرقی بود.

ایرانی اصیل!

اگر ابروهای کلفتش که زیرش را تمیز می کرد پیوندی بود یک زن قجری تمام عیار

می شد.

آوین یکباره برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد.

لبخند زد.

_چیه؟

_تو دختر خوشگلی هستی؟

آوین جا خورد.

اصلا دلش نمی خواست در این موقعیت کسی را دلداده ی خودش کند.

یا معذب شود.

فورا از سمیر فاصله گرفت.

خندید.

دور خودش چرخید و با لودگی گفت:البته که خوشگلم، اصلا از من خوشگلتر وجود

داره؟

سمیر لبخند زد.

آوین منظورش را گرفته بود.

فقط نمی خواست در احساس او شریک شود.

آوین با حسرت گفت:توپ داشتیم یه دست می زدیم.

_بعدا.

آوین نفس عمیقی کشید.

_بهارو خیلی دوس دارم.

باز یادش آمد که امسال عید ندارند.

مادرش بدون گرفتن مهریه محض نرفتن آبرویش قرار شد بعد از طلاق از ایران برود.

البته خب کلی مال و منال از پدرش می رسید.

راحت بود.

همان خارج عشق می کرد.

گور پدر زندگی که خراب شد.

سمیر هم با لودگی گفت: بهارم تورو دوس داره.

آوین زبانش را درآورد و گفت: همه منو دوس دارن.

حتی ویهان.

ویهان هم دوستش داشت.

بعد از چند ماه مطمئن بود.

فقط نمی فهمید ته این دوست داشتن عشق می شود؟

عاشقانه نگه اش می دارد؟

وگرنه دوست داشتن را که همه دارند.

ولی آدم عاشق یک نفر می شود.

همانی که خیلی خاص است.

دلت را می برد.

مدام خودش، تصویرش، صدایش، لبخندهایی و... درون ذهنت تکرار می شود.

_بر منکرش لعنت.

_من گشتمه.

_تو هنوز شکمویی؟

_یه جووری میگی انگار شبا تو جام جیش می کنم، خب بابا گشتمه، نمی تونم

خودمو شکنجه بدم که.

سمیر بلند زیر خنده زد.

_دختر دیوونه.

_بیا بریم آقای سالم که من حسابی گشتمه.

هنوز تا ظهر کلی مانده بود.

ولی خب...

شاید این هم ترفند فرار بود.

_بفرمائید خانم.

به سمت در رفتند.

_با بابام حرف بزنین جمعه بیایم اینجا.

_مگه عید نیست؟

_نه بابا، جمعه عیده.

_پس چهارشنبه سوری میایم اینجا.

_اینم فکر خوبیه.

از در باغ بیرون زدند.

ماشین هر دویشان پشت هم پارک بود.

آوین سوار ماشین شد و مسیر آمده را برگشت.

تمام مدت گوشیش درون ماشین بود.

آن را برداشت و نگاه کرد.

شش تماس بی پاسخ از ویهان.

پوزخند زد.

حالا یادش آمده بود.

به عمد جوابش را نداد.

برود بمیرد.

زبانش را گاز گرفت.

تند تند با خودش تکرار کرد: خدا نکنه، خدا نکنه.

سمیر پشت سرش بود.

باید برمی گشت خانه.

پدرش نیاز داشت کنارش باشد.

می دانست الان خانه است.

این روزها دیگر شرکت نمی ماند.
ناهار و شام هایش به خانه برمی گشت.
دوست داشت دخترهایش کنارش باشند.
روحیه می گرفت.
حالش کمی بهتر می شد.
این وسط پدرش بیشترین ضربه را خورد.
وگرنه گریه و زاری مادرش همان روز اول بود.
انگار که هیچ وقت پدرش را دوست نداشت.
هیچ وقت عاشقش نبود.
رسیده به خانه برای سمیر بوق زد.
سمیر هم امروز نهار همراهیشان می کرد.
از ماشین پیاده شد در را باز کرد تا هر دو ماشین داخل بروند.
ماشین پدرش جلوی ساختمان بود.
پس خانه است.
از خانه بودنش احساس خوبی داشت.
سوار ماشینش شد و داخل بردش.
سمیر هم پشت سرش آمد.

خودش هم در را بست.

بی تعارف داخل شد.

سمیر که تعارف لازم نداشت.

پدرش پای تلویزیون بود.

_سلام.

کیوان سر بلند کرد.

نگاهش براق بود.

مطمئن بود نم اشک درون چشمانش نشسته.

فورا به سمتش رفت.

محکم بغلش کرد.

_زود اومدی خونه بابا.

کیوان غمگین لبخند زد.

مگر یک مرد چقدر می توانست دم نزد.

این مرد باخته بود.

_کار نداشتم.

گونه پدرش را بوسید.

هنوز مرد خیلی جذابی بود.

دهه چهل سالگی اوج مردانگی بود.

_بریم نهار بخوریم پس.

دست کیوان را گرفت و بلند کرد.

_راستی سمیرم هست.

_با تو بود؟

کیوان از روی مبل بلند شد.

_اره رفتیم باغ عمو رازقی، حسابی به شکوفه نشست، برا چهارشنبه سوری بریم ها؟

کیوان حرفی نزد.

سمیرم هم داخل آمد.

_سلام دایی.

جلو آمد و با کیوان دست داد.

_سلام، لباسات چرا کثیفه؟

انگار هر دو تازه متوجه ی لباس سمیر شدند.

سمیرم چپ چپ به آوین نگاه کرد.

_بخاطر دخترتونه، منو فرستاده بالای در.

کیوان لبخند زد.

دست دور گردن آوین انداخت.

_بریم نهار بخوریم.

_من برم لباسمو تمیز کنم میام.

یکراست به سمت سرویس رفت.

_برو خواهرتم صدا کن بیاد.

_کجاس؟

_تو اتاقش.

_چشم.

آوین هم رفت.

کیوان به تنهایی سر میز منتظرشان نشست.

بلاخره وقتی سه نفری نشستند، آوین بلافاصله از چهارشنبه سوری و باغ گفت.

سمیر هم همراهیش می کرد.

حرف های آوین را تایید می کرد.

آنقدر دوتایی گفتند تا بالاخره کیوان راضی شد.

لبخندی به هر دو زد.

انگار با هم دست به یکی کرده بودند تا راضی شود.

برای روحیه اش خوب بود.

آوین با رضایت لبخند زد.

نگاهی به خواهرش انداخت.

خنثی بود.

بدون هیچ واکنش مثبتی.

باید برایش بیشتر وقت می گذاشت.

بیشتر هوایش را داشته باشد.

ویهان تمام زندگیش را گرفته بود.

شاید برای همین بود که برای کسی وقت آنچنانی نداشت.

از این به بعد برنامه ریزی می کرد.

اگر ویهان خرابش نمی کرد.

صدای تیری که از بغل گوش ویهان رد شد همه را شوکه کرد.

ولی تیر دوم کاملاً غافلگیرانه دستش را سوزاند.

نه نعره زد نه حتی دستش را جلوی خونریزی گرفت.

فقط داد زد.

_معطل چی هستین؟

تمام خانه را محاصره کردند.

باز هم شلیک.

ولی ویهان پناه گرفته بود.

تیر فقط دستش را خراش داده بود.

چیز مهمی نبود.

نیروها بدون معطلی به خانه نفوذ کردند.

اوضاع بدی بود.

خود ویهان هم با کمک نیروهایش یه داخل خانه رفت.

شب بود.

محلّه هم خاموش.

ولی با این تیراندازی ها همه از خواب بیدار شده بودند.

ولی جرات نداشتند بیرون بیایند.

خودشان را به پشت بام رسانده از پشت بام نگاه می کردند.

نمی شد هم بیرون بیایند.

اگر ناغافل تیری می خوردند چه؟

یکباره صدای شلیک ها زیاد شد.

ترس بر همه غلبه کرد.

ظاهر کار پلیس با این چندتا دزد به درگیری مسلحانه کشیده بود.

باز هم خوب بود که در خانه بودند.

وگرنه که فاجعه بود.

بالاخره بعد از نیم ساعت صداها خوابید.

طولی نکشید که مامورهای پلیس به همراه چهارتا دزد بانک بیرون آمدند.

غیر از ویهان که دستش زخمی بود یکی از کادری ها هم پایش خراش برداشته بود.

ولی چهار تا دزد حالشان خوب بود.

یکی لبخند داشت و بی خیال.

ولی سه تای دیگر عصبی و تا حدی پرخاشگر.

ویهان هم رنگ پریده بود.

خون زیادی از دست داده بود.

باید می رفتند درمانگاه که جلوی خونریزی گرفته شود.

خودش و کادری که زیر دستش بود به اولین درمانگاه مراجعه کردند.

بقیه نیرو و آن چهار دزد که بعد از کلی دوندگی محلشان کشف شده بود هم به

کلانتری منتقل شدند.

درون درمانگاه هم دست خودش و سروان خورشیدی پانسمان شد.

به هر دو لیوانی پر از شکر دادند تا قندشان بالا بیاید.

حالشان که جا آمد، سروان خورشیدی را مرخص کرد.

ولی خودش به اداره برگشت.

کارهای دستگیری امروز را انجام داد.

وقتی به خانه برگشت ده شب بود.

خسته بود.

بدون اینکه لباس هایش را درآورد با همان وضع خوابید.

جوری که درد دستش را هم فراموش کرد.

صبح با صدای زنگ خانه بیدار شد.

با خستگی از روی تخت بلند شد.

موهایش بهم ریخته بود.

خواب آلودگی از سر و رویش می بارید.

با همان سر و وضع در را باز کرد.

از دیدن آوین لبخند زد.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_خوبی؟

اصلاً متوجه ی دست و پیهان نشده بود.

ویهان را کنار زد و داخل شد.

_خوابی یا می خوی برون؟

_هیچ کدوم.

— پس چی؟

— دیشب خسته بودم با همین سرووضع خوابیدم.

ویهان در حالی که منت سر ویهان می گذاشت گفت: من که قهرم، اومدم یه سر بزوم
و برم.

ویهان لبخند زد.

— با هم صبحونه بخوریم؟

— هوم.

ویهان به اتاقش رفت.

لباسش را تعویض کرد.

موهایش را مرتب کرد و درون دستشویی به صورتش آب زد.

بیرون که آمد صدای کتری برقی می آمد.

آوین درون آشپزخانه بود.

— تخم مرغ گذاشتم ابیز بشه.

— تو مگه آشپزی بلدی؟

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

ویهان وارد آشپزخانه شد.

— چپ چپ هم نگاه نکنی من حساب می برم.

برگشت از یخچال پاکت شیر را بیرون بیاورد.

همان موقع آوین هم درون صورتش آمد.

دستش محکم به آوین خورد.

دلش از درد ضعف رفت.

لب به دندان گرفت.

فورا با دست سالمش دستش را گرفت.

آوین تازه متوجه دست وپهان شد.

وای دستت...

چیزی نیست.

آوین با نگرانی دست وپهان را در دست گرفتم.

تمام جانش به درد آمد.

چت شده؟

دیشب تیر خورده.

قلبش ایستاد.

نوبت آوین بود که ضعف برود.

دستش را به وپهان گرفت تا نیفتد.

وپهان فورا گرفتش.

_خوبی؟

نه اینکه دختر ضعیفی باشد ها..

ولی دلبستگی همیشه کار دستش می داد.

اگر می دید بلایی سر کسی که دوستش دارد آمده، دست و پایش را گم می کرد.

عین حالا.

ویهان تیر خورده بود.

چطور تحمل می کرد؟

دلش ضعف می رفت.

ویهان او را روی صندلی نشانده.

خنده اش گرفته بود.

آوین دختر ضعیفی بود.

یکی از صندلی ها را برداشت و روبروی آوین گذاشت و نشست.

با لبخند گفت: چیزی نیست، فقط یه خراشه.

آوین بغض داشت

غبار چشمانش را پوشانده بود.

_چرا اینجوری شده؟

_تقصیر بی حواسی خودمه.

_دلم رفت.

_کجا؟ بگو برگرده سر جاش.

به عمق چشمان وپهان نگاه کرد.

_درد داره؟

_یکم، مسکن می خورم.

دست وپهان را گرفت و نرم نوازش کرد.

_وقتی اومدم تو خونه متوجه دستت نشدم.

_اشکال نداره.

_داره، اگه می فهمیدم الان به دستت نمی خورد...

لب گزید.

چقدر گاهی ناز می شد.

جوری ناخواسته دلبری می کرد که دلش می خواست عین بهار به نقطه به نقطه ی

تنش شکوفه بزند.

لب زیرینش می لرزید.

نگاهش را یک ذره یک ذره می دزدید.

شاید هم پاداش شجاعت دیشبش آوین بود

آوین و لب هایش.

نفسش بیخ گوشش وقتی درون آغوشش تند تند نفس می کشد.

دوباره شیرین شده بود.

خواستی که دست و پایش بلرزد.

جان بود این دختر.

_آوین!

نگاهش بالا سر خورد.

میان حریمی نگاه آوین گیر افتاد.

_جانم.

بعضی جانم ها، واقعا جان است.

نگار است دلبری.

فقط گفت: باید ببوسمت.

همین!

دست پشت گردن آوین انداخت.

او را به سمت خودش کشید.

مهلت تکان خوردن هم نداد.

فقط بوسیدش.

آرام و ملایم.

جوری که عشق را از لب هایش به لب های او منتقل کند.
آوین غافلگیر شده بود.

نمی توانست عملکرد خاصی داشته باشد.
دست و پایش را گم کرده بود.

هر بار که بوسیده می شد هنگ می کرد.
این ها اولین بوسه هایش بودند.

با اولین و آخرین مرد زندگیش.

مطمئن بود که بدون ویهان می میرد.

بدون ویهان همه چیز سخت می شد.
حتی نفس کشیدن.

اگر می گذاشت بوسیده شود فقط بخاطر تخت تاثیر قرار دادن ویهان بود.
باید عاشقش می کرد.

آنقدر که نتواند دست از سرش بردارد.
کوتاه نمی آمد.

این بار در زندگیش کوتاه نمی آمد.

ویهان که عقب رفت، ضربان قلب آوین روی هزار بود.
_نتونستم بگذرم آوین.

آوین حرفی نزد.

اصلا این موقعیت ها که می شد لبش برای حرف زدن تکان نمی خورد.

_ تو خیلی شیرینی.

آوین نگاهش را به پایین دوخت.

"بند نمی آید

بارانِ میلِم به تو!!"

ویهان نگاهش را از شرم آوین نگرفت.

_ چشماتو بگیر.

قلبش بیشتر از این دوام نمی آورد.

از جایش بلند شد.

_ من یکم برم تو تراس، به هوای آزاد احتیاج دارم.

ویهان مخالفت نکرد.

فقط به فرارش لبخند زد.

دختر کوچولوی ناز.

برای این دختر می مرد.

عاشقی کم بود.

آوین خودش را به تراس رساند.

در تراس را پشت سرش بست.

باد ملایمی می وزید.

به سمت نرده ها رفت.

خودش را آویزان کرد.

اگر می توانست داد می زد.

صورتش گر گرفته بود.

قلبش هنوز با همان شدت درون سینه اش کولی بازی راه انداخته بود.

درون این خانه همه ی اتفاقات ممنوعه افتاد.

نگاهش را به پایین دوخت.

مردم خیلی ریز عین مورچه ها آن پایین در رفت و آمد بودند.

صدای بوق ها کر کننده بود.

اما چون طبقات زیادی بالا بود صدا ضعیف می رسید.

صدای باز شدن در تراس را شنید.

از شرمش برنگشت.

حضورش را کنارش حس کرد.

پست سرش ایستاده بود.

زانو هایش لرزید.

_خوبی ؟

جوابش را نداد.

_من از ارتفاع خوشم میاد، میشه اینجا ایستاد و به کل شهر نگاه کرد.

ویهان جلوتر آمد.

خودش را به ویهان چسباند.

از پشت دستانش را روی دستان آوین که روی نرده ها بود گذاشت.

_قشنگی تویی فقط.

_ویهان.

_دوس دارم کنارم باشی آوین.

صورتش را جلو آورد.

به صورت آوین چسباند.

_حالم باهات خوب میشه.

آوین به دست پانسمان شده اش نگاه کرد.

در مقابل حرف های ویهان نمی توانست حرفی بزند.

زبانش بند آمده بود.

آخر ویهان هم نامردی می کرد.

جوری خفتش کرده بود که نتوانست حتی تکان بخورد وای به حال حرف زدن.

آوین لب گزید و گفت: انگار میخواستی صبحونه بخوری.
فرار خوبی بود.

نمی خواست بیشتر از این معذبش کند.
دختر بیچاره گناه داشت.

حداقل خوب بود عین آناهیتا رفتار نکرد.
آزارش نداد.

فقط پای ماندنش ماند.

_قرار بود تو صبحونه درست کنی.

آوین ریز خندید.

_نوچ، قرار بود تو درست کنی من بهت لطف کردم رفتم تو آشپزخونه.

ویهان به شیطنتش لبخند زد.

آوین سقلمه ی آرامی به پهلویش زد.

_برو کنار تا آماده کنم.

ویهان عقب رفت و گفت: بدون خوشونتم کارت راه می افتادا.

آوین به قهقه خندید.

از تراس وارد خانه شد.

فورا صبحانه را آماده کرد.

ویهان هم کمکش کرد.

میز کوچک درون آشپزخانه را چیدند.

_دیگه زن داداشت نمیاد .

_ازش خوشت اومده؟

_هوم، خیلی بانمکه.

_دقیقا، جون این داداش مارو بالا آورد تا زنش شد.

آوین لبخند زد.

_داداشت همون که اون شب معرفی کردی؟

_آره.

_خوش قیافه بود.

_من بهترم.

آوین جووری زیر خنده زد که چای جلوییش از تکان خوردن هایش کله پا شد.

فورا عقب رفت تا چای داغ رویش نریزد.

_ببخشید.

_کجاش خنده داشت؟

_از لحن خنده ام گرفت.

ویهان چپ چپ نگاهش کرد.

آوین کمی از چای شیرینش خورد.

انگار تمام دقایق پیش را به عمد و غیر عمد فراموش کرده بود.

_دانشگاه اردو گذاشته.

_تو عید؟

آوین اول متوجه منظورش نشد.

_چند روز دیگه سال تحویل دختر.

راست می گفت.

_آره، واسه نیمه دوم تعطیلات.

_میری؟

_نمیدونم، تو تعطیلات میری مسافرت؟

_نه.

_چرا؟

_مرخصی ندارم.

_پس منم نمی رم دیگه.

ویهان خوشمزه نگاهش کرد.

آوین هم با لودگی گفت: نمی خوام تنهات بذارم دق کنی.

خودش هم بلند زیر خنده زد.

_خل و چل.

آوین با صورتش ادا در آورد.

_دلتم بخواد.

_خواسته دیگه که جلوم بلبل زبونی می کنی.

آوین صبحانه خورده عقب کشید.

_من بلبل زبون نیستم، فقط برای هر چیزی جوابی دارم.

خدا به داد برسد پس!

_زبون دراز.

_حالا هی یه چیزی بارم کن.

_بلدی غذا درست کنی.

_نوچ.

_پس مامانت چی یادت داده؟

_هیچی.

چهره اش را هاله ای از غم گرفت.

ویهان متوجه شد.

اشتباه کرد اسم مادرش را آورد.

_داره از ایران میره.

_ چرا؟

آوین شانه بالا انداخت.

_ چرا جلو شو نمی گیری؟

_ مگه به حرف منه؟

_ مادرته.

_ اون خیلی وقته انتخابشو کرده، ما هم تو این انتخاب هیچ وقت نبودیم.

ویهان با دلسوزی نگاهش کرد.

آوین از پشت میز بلند شد.

اصلا نمی خواست این بحث را کش بدهد.

_ تو که بلدی، ناهار چی میدی بهم؟

_ هر چی.

_ یه استانبولی بده ببینم.

_ گوشت چرخ کرده تموم کردم، باید برم بگیرم.

_ نمی خواد.

آوین بشقاب جلویش را درون سینک گذاشت.

_ اونروز..

آوین به سمتش برگشت.

— پسر عمه ات چی شد؟

جا خورد.

اصلا دوست نداشت باز دعوا کنند.

— هیچی.

— بیرون نرفتین؟

— نه چرا بریم؟ من رفتم خونه.

هیچ وقت دروغگوی خوبی نبود.

ولی حساسیت و پنهان را می شناخت.

اصلا دوست نداشت یکی به دویشان شروع شود.

— باشه.

— یعنی چی؟

و پنهان خیلی ساده گفت: یعنی حرف تو قبول دارم.

آوین با شک و تردید نگاهش کرد.

— تو بدبینی؟

— نه.

— پس...

و پنهان بلند شد.

_ آوین جان، حالت خوبه؟ حساسیت های جزئی من همیشه بدبینی.

_ امیدوارم.

میز جلویشان را جمع کرد.

آوین به کابینت پشت سرش تکیه داد.

_ دوس دارم خواهرتو ببینم.

ویهان با لبخند نگاهش کرد.

_ باشه، مشکلی نیست.

_ خوبه، کی؟

_ همین هفته.

_ منو چی معرفی می کنی؟

_ خاله قزی!

آوین به حرص به سمتش رفت.

نیشگونی از بازویش گرفت.

_ بدجنس.

ویهان خندید.

_ گوشت تنمو کندی.

آوین چشم درشت کرد و گفت: حفته.

_چشماتو چرا زشت می کنی؟

_گازت میگیرما.

_باشه بابا.

آوین از اشپزخانه بیرون آمد.

به سمت تلویزیون رفت.

کنترل را برداشت و آن را روشن کرد.

صدای زنگ در توجه هر دو را جلب کرد.

از آنجا که زنگ واحد نبود نه آیفون، باید یکی از همسایه ها دم در باشد.

ویهان رفت تا در را باز کند.

آوین هم با کنجکاوی گردن کشید.

ویهان در را باز کرد.

مرد همسایه بود.

خیلی هم عصبی بود.

ظاهرا طبق روال همیشه با همسرش دعوا داشت.

آمده بود که ویهان میانجی گری کند.

چون خانواده ی زنش هم آمده بود.

هیاهویی برپا بود.

آوین از جایش بلند شد.

مرد همسایه هوار می کشید که شکایت می کند.

آمده بود بپرسد می تواند شکایت کند یا نه؟

با برادر زنش دعوا شده بود.

کتک خورده سروصورتش زخم و باد کرده بود.

ویهان سعی کرد آرامش کند.

آوین هم نزدیک در شد.

خانواده ی همسر زن هم بیرون ریختند.

ویهان وسط ایستاد تا آرامشان کند.

ویهان کنار در ایستاد.

نگاهش به جمعیت بود.

درک نمی کرد.

چرا زن ها همیشه از زندگیشان ناراحتند.

آن از مادرش...

این هم از این زن...

مرد بیچاره!

البته نمی دانست قضیه از چه قرار است. شاید هم حق با زن بود.

ویهان وسط ایستاد و ساکتشان کرد.

با ملایمت حرف زد.

آنقدر که دو طرف متقاعد شدند.

آوین هم بر و بر نگاه می کرد.

برایش اصلاً جالب نبود.

پدر و مادرش هم از این بحث ها با کمی تفاوت داشتند.

آن ها هم پر از اختلاف سلیقه بودند.

و البته خواسته های نامتعارف از هم.

یعنی همه ی زن و شوهرها همین بودند؟

بالاخره ویهان روابطشان را درست کرد.

مرد آرام تر شده بود.

زن هم پشیمان بود.

مدام سعی داشت خودش را به شوهرش نزدیک شود.

این کار را ویهان با حرف هایش انجام داد.

در خانه شان که بسته شد ویهان پوفی کشید.

دستی به پیشانیش کشید.

داخل شد و در را بست.

_همیشه همین طوره؟

_اینا می دونن من تو نیرو انتظام تا مشکلی پیش میاد میان سراغ من.

آوین خنده اش گرفت.

_خوبه دیگه، اشتیشون دادی.

ویهان لبخند زد.

_خب ما کجا بودیم؟

آوین خندید.

_قرار بود من خواهرتو ببینم.

_هوم....

دستانش را بالا گرفت.

کش و قوسی به تنش داد.

آوین نگاهی به اطرافش انداخت.

_نمی خوای یه تغییر و تحول به این خونه بدی؟ مثلاً عیده.

_نه.

آوین لب و لوجه اش را اویزان کرد.

_چه کسل کننده.

ویهان با مزه برگشت و نگاهش کرد.

چقدر نمک داشت این دختر!

جوری حرف می زد انگار با تمام دل و جان می خواهد در این خانه دخالت کند.

سهمش را داشته باشد.

قربان صدقه اش نرود؟

طبق روال همیشه اش روسری سرش نبود.

مانتوی نارنجی کمرنگی به تن داشت.

زیاد تن نبود.

برعکس رنگ ملایمش عین یک بهار شیرین بود.

اینگونه بیشتر از قبل دوستش داشت.

سیاه پزمرده اش کرده بود.

_منو حال ندارم کمک کنم.

ویهان خندید.

با بدجنسی گفت:اگه کمکم کنی دیوارا رو رنگ کنم شاید یکم تغییر و تحول بشه.

آوین نوچ نوچ کرد.

_چه خسیس، این همه پولو می خوای چیکار؟ بده بیان رنگ کنن.

ویهان با شیدایی گفت:جمع می کنم واسه وقتایی که تو با من تصادف کنی

خسارتت رو بدم.

آوین از خجالت سرخ شد.

بههم یادآوری نکن.

پس رنگ کن کمکم.

چقد تو بدجنسی.

ویهان زیر خنده زد.

امروز عصر با خانواده عمه و و عموم اینا میریم باغ واسه چهارشنبه سوری.

اخم های ویهان در هم کشیده شد.

خب...

حساس نشو، بخاطر بابامه، یکم از این حال و هوا درش بیاریم.

حساس نشود؟

مگر می شد؟

ماشاءالله پسر در فامیلش زیاد بود.

همین هم حساسش می کرد.

خصوصاً وقتی فکر می کرد پسر عمویش آوین را دوست دارد.

دست من نیست آوین.

آوین به سمتش رفت.

دستش را گرفت.

_من دختر خوبیم.

درون چشمان آوین نگاه کرد.

قهوه ای تیره بود.

بدون هیچ رنگ اضافه ای.

ولی عین یک فنجان قهوه ی داغ بود.

_تو همیشه خوبی.

دستش را میان موهای آوین فرو برد.

_همیشه روسری نمی پوشی؟

آوین فهمید منظورش چیست.

_می پوشم دیگه.

_واسه من نه.

_برا بقیه.

موهای آوین را نوازش کرد.

_نباید بقیه ببیننش.

حالتش عرفانی بود.

با حسادتی مشهود.

_چشم.

_من موهای هیچ زنی رو غیر از تو ندیدم.

_هیچ وقت عاشق نشدی؟

درون چشمان آوین نگاه کرد.

صادقانه گفت: شدم.

آوین توقع این همه صداقت را نداشت.

ویهان جلو آمد.

موهای آوین را نفس کشید.

_ولی هیچ وقت این همه نزدیک نبودم.

دستش را پشت کمر آوین گذاشت.

_هیچ وقت این همه احساس مالکیت نداشتم.

آوین را نفس به نفس به خودش نزدیک کرد.

_هیچ وقت اینقدر نخواستم. حریص شدم آوین.

کنار گوش آوین را بوسید.

آوین جا خورده بود.

دلش داشت می ترکید.

اصلا نفس نمی توانست بکشد.

_تو اولین دختری هستی که تمام و کمال تو زندگیم بوده.

پشت کمر آوین را نوازش کرد.

_ قول دادم لمست نکنم، دست از پا خطا نکنم، ولی همیشه، جادوم کردی.

آوین هر چه سعی می کرد کلمات را از دهانش خارج کند نمی توانست.

چسبیده بودند به سقف دهانش...

دل نمی کردند بیرون بیایند.

_ یه چیزی بهم بگو آوین.

_ خب...

کف دستش را روی قلب وپهان گذاشت.

_ اندازه ای که ذاره می تپه از منم ذاره می تپه.

_ من دیوونه ات شدم دختر.

آوین بغضش گرفت.

_ زور زدم تو این چند ماه که همین و بشنوم.

_ برام نقشه کشیدی؟

آوین میان بغضش خندید.

_ نه، بی نقشه دل بستم.

یکباره از وپهان جدا شد.

بغضش را قورت داد.

_من توقع یه جای رمانتیک تری رو داشتم.

ویهان بلند زیر خنده زد.

_رمانتیکش هم می کنیم.

آوین هم خندید.

یعنی الان ویهان اعتراف کرده بود؟

کمی باورش سخت بود.

ولی قشنگ بود.

_باشه.

ویهان به سمت حمام رفت.

_من باید یه دوش بگیرم.

_باشه.

ویهان با حوله ی کمریش وارد حمام شد.

آوین هم به انتظارش بیرون نشست.

نگاهی به خانه انداخت.

حس می کرد دوستش دارد.

انگار از اول متعلق به همین خانه بود.

مالکیتش از ویهان کم کم داشت به هر چه در اطرافش بود منتقل می شد.

حس قشنگی بود.

فقط همه چیز که دوست داشتن نبود.

آخر رابطه شان قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

تا ته اش دوست بودند؟

نمی خواست با اوضاع پیش آمده به باورهای پدرش خیانت کند.

از این کار متنفر بود.

مخصوصا که پدرش به شدت حساس شده بود.

می فهمید روی خودش و خواهرش چقدر حساسیت خرج می کند.

از افکارش بیرون آمد.

نمی خواست حس و حال قشنگ لبانش را که با حرف های ویهان نصیبتش شده بود

را خراب کند.

لبخند را ضمیمه ی صورتش کرد.

زیر لبی با خودش گفت: منم دیوونتم آخه.

نگاهش را به در حمام دوخت.

صدای دوش آب و البته زیر آواز زدن ویهان می آمد.

خنده اش گرفت.

_ شیرین!

دست روی لبش گذاشت.

بوسه ی امروز مستقیماً روی قلبش نشسته بود.

در کمال بی حیایی دوباره این بوسه را می خواست.

هول شده بلند شد.

افکارش را نباید به زبان نیاورد.

آبرویش جلوی وپهان می رفت.

وارد آشپزخانه شد.

از یخچال توت فرنگی بیرون کشید.

یکی را درون دهان گذاشت.

مزه ی ترش و شیرینش صورتش را چروک و بامزه کرد.

یکی دیگر برداشت.

پایش را به میز وسط آشپزخانه تکیه داده بود.

توت فرنگی سوم را که درون دهان گذاشت خیسی تن وپهان را پشت سرش حس

کرد.

—چی می خوری موشی؟

دستش خیس بود دور شکم آوین حلقه کرد و برش گرداند.

لب آوین سرخ شده بود.

ویهان با شیطنت نگاهش کرد.

_وسوسه به جونم می ندازی.

خودش از سبد آوین توت فرنگی برداشت.

نیمی از آن را گاز زد.

نیمه ی آن را روی لب آوین کشید.

_تو خوشمزه تری یا این توت ها؟

آوین از شرم و استرس لب گزید.

ویهان لبش را با انگشت پایین کشید.

نگاه آوین به سینه اش بود.

از موهای خیس ویهان آب روی شانه و سینه اش می چکید.

این سینه ی مردانه هم برای او وسوسه آمیز بود.

ویهان تکه ی توت فرنگی را درون دهان آوین گذاشت.

_به نظرم بری خونه بهتره.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_چرا؟

_چون نمی تونم خودمو کنترل کنم.

آوین متعجب نگاهش کرد.

_ولی تو...

_جواب همیشه، قراردادمون مال وقتی بود که برای سرگرمی من اومدی تو زندگیم نه

الان که جونم شدی، نمی تونم بی خیالت باشم.

دستی به ابریشم موهایش کشید.

_مو قشنگ من!

_باشه میرم.

_کجا؟

_ای بابا ویهان، چند چندی با خودت؟

ویهان خم شد گونه اش را بوسید.

_بمون، بری تمام روزم خراب میشه.

آوین خنده اش گرفت.

زبانش را روی لبش کشید.

_باشه می مونم.

ویهان به شیطنتش لبخند زد.

_الان میام.

رفت تا لباس بپوشد.

آوین به رفتنش نگاه کرد.

از پشت چهار شانه و قوی هیکل به نظر می رسید.

ماندن در آغوشش...

از فکرش هم گر می گرفت.

چه مرگش شده بود؟

آوین سیاه پوش که دنیایش در پارتی و خوش گذرانی تمام شد،
حالا مست و شیدایی مردی که اصلا هم جنس خواسته هایش نبود.
متفاوت بود.

شاید هم همین تفاوت او را به سمت خودش کشید.

مجبورش کرد با اطرافیانش متفاوت باشد.

جالب بود حالا که آوین رنگی رنگی شده،

پای ثابت هیچ مهمانی نیست،

کاری به کسی ندارد،

توجه حسام بیشتر جلب شده بود.

حتی سمیر هم داشت جذب می شد.

ولی او نمی خواست.

مرد دوست داشتنی اش این پلیس چهارشانه ی جذاب بود.

وقتی محکم قدم برمی داشت.

انگار زمین را بکوبد.

با حسادت هایی که گاهی واقعا ناراحتش می کرد.

ولی برایش جذاب بود.

پدرش می گفت عاشقی خوب است.

اصلا بهتر از عاشقی نداریم.

ولی باید آدم مقابلت انتخاب خوبی باشد.

اندازه ای که عاشقش هستی تورا بپرستد.

وگرنه ته اش می شود یه قلب شکسته.

راست می گفت.

ویهان انتخاب خوبی بود.

ولی خدا کند ته اش همه چیز خوب طی شود.

_آوین؟

با هیجان به سمت اتاقش دوید.

_جانم.

"جانم نگو لامصب..."

من طاقت کم آوردم ندارم

طاقت دست و پا زدن...

نمی فهمی یک جانم گفتن، ریشه می سوزاند؟"

وارد اتاقش شد.

ویهان هنوز تحت تاثیر آن جانم بود.

_چی شده؟

ویهان با من و من گفتم: یه لباس برای من انتخاب کن.

_تو که جایی نمی خواهی بری.

هنوز حوله دور پایین تنه اش بود.

آوین جلو آمد.

از کمند دیواری یک تی شرت جذب ارتشی بیرون کشید.

همراه با یک شلوار سفید.

ست خوبی بود.

_بفرمایید.

لباس ها را روی تخت گذاشت و بیرون رفت.

ویهان لباس هایش را عوض کرد.

سشوار روی موهایش کشید.

با شانه حالتش داد.

از اتاق بیرون آمد.

آوین منتظرش بود.

به مبل تکیه داده، دست به سینه بود.

دستانش را از هم باز کرد و گفت: چگونه؟

آوین با لبخند گفت: عالی.

به سمت آوین رفت.

_نگفتی ناهار چی بخوریم.

_هرچی بلدی.

_من که همچی بلدم، تو بلد نیستی.

آوین خندید.

_یاد میگیرم.

دست آوین را گرفت و دور خودش چرخاند.

_یاد نگیری هم مهم نیست.

عاشقانه های زیرپوستی ویهان را دوست داشت.

موج می انداخت به تنش.

ویهان به سمت خودش کشیدش.

میان تنش محکم گرفتنش.

_وسواس شدم انگار، فاصله ات باهم از این مقدار کمتر بشه، ترس برم می داره آوین.

آوین دست هایش را دور تن ویهان حلقه کرد.

_ تو که ترسو نبودی.

_ نیستم، تو فرق داری.

پشت کمر ویهان را نوازش کرد.

_ هیچ اتفاقی نمی افته.

_ همینجوری بمون.

آوین با خنده گفت: کی ناهار بده بهمون؟

تنش را کمی عقب کشید.

چانه ی ویهان را بدون خجالت بوسید.

ویهان دستی درون موهایش فرو برد.

_ چشم خانم کوچولو.

_ مثلاً قرار نبود به من نگی خانم کوچولو.

_ چی طبق قرار پیش رفته که این بره؟

آوین با شادی خندید.

_ بریم یه ناهار خوشمزه کمکت درست کنم.

دست ویهان را کشید و به سمت آشپزخانه کشید.

_ یه ماکارونی درست کن ببینم می تونی.

ویهان بلند خندید.

آخرش این دختر را یک لقمه ی چپ می کرد.

بعد از نهار از پیش ویهان به خانه برگشته بود.

فورا هم بساط شب ماندن در باغ را محیا کرد.

یا سمیر و حسام هم هماهنگ کرده بود.

آنها زودتر به می رفتند.

او هم به زور خواهرش را از اتاق بیرون کشید.

به سراغ پدرش هم رفت.

محض اینکه یک جوری خودش را سرگرم کند درون پارکینگ، در حال شستن

ماشین بود.

مجبور شد شیر آب را ببندد.

__پس کجایی بابا این همه صداتون کردم؟

کیوان لبخند زد.

__تمومه دیگه.

__مگه کارواش قحطه؟

کیوان فقط لبخند زد.

دستمال کشی ماشین که تمام شد همراه با آوین وارد ساختمان شد.
آوین وسایل را بسته بود.

کیوان همه را درون صندوق عقب جا داد.
بعد هم به اتاقش رفت و لباس تعویض کرد.
شیک و آراسته بیرون آمد.

آوین با لبخند گفت:خوش تیپ خان دیر شد.
کیوان با قهقهه خندید.
دست هر دو دخترش را گرفت و بیرون رفتند.

_عمه و عموت اینا حرکت کردن؟

_اره زنگ زدم سمیر و حسام.

سوار ماشین شدند.

آوین مانتوی قرمز و سفید پوشیده بود.

جالب بود.

کیوان دنده را جا کرد

با لذت گفت:زیبا می پوشی.

آوین به خودش نگاه کرد و خندید.

_یکم تغییر بد نیست.

_تغییر خوبیه.

آوین از اینه به خواهرش نگاه کرد.

بعد مدت ها هنوز زیاد با کسی حرف نمی زد.

افسرده چشم به بیرون دوخته بود.

انگار هیچ توجهی به حرف های آنها ندارد.

پوفی کشید.

باید اولین کار پیش یک مشاور یا روان شناس می رفتند.

روحیه ی شاد خواهرش باید برمی گشت.

سر برگرداند.

کیوان حرکت کرده بود

در مسیر باغ بودند.

از دستگاه پخش دکمه را زد تا آهنگ پخش شود.

خودش هم تا برسند یک دم حرف زد.

هم پدرش هم خواهرش را به حرف گرفت.

اصلا نمی خواست در حال خودشان باشند.

رسیده به باغ کیوان بوق زد.

سمیر نزدیک در بود.

در را برایشان باز کرد.
کیوان ماشین را زیاد جلو نبرد
باغ حسابی شلوغ بود.
سمیر در را پشت سرشان بست.
آوین پیاده شد.
چشمکی به سمیر زد.
_عجب هوای توپی.
سمیر بازوی آوین و خواهرش را گرفت.
_بریم والیبال.
به زور هر دو را برداشت.
کیوان هم لبخند زنان به خواهر و برادرش پیوست.
طولی نکشید که صدای داد و بیدادشان بلند شد.
گروه سمیر قد بلند تر از گروه حسام بودند.
با این حال بخاطر حسام، آوین کنار او مانده بود.
اصلاً نمی خواست دعوی بین خودش و سمیر را بیندازد.
همین الان هم حسام به شدت با سمیر سر سنگین بود.
کم حرف می زدند.

اگر هم حرفی رد و بدل می شد در مورد چیزهای جزئی بود.

بازی با برد گروه سمیر تمام شد.

سمیر مدام کری می خواند.

اتریسا خواهر آوین هم در گروه سمیر بود.

بعد از چند مدت می خندید.

صورتش باز شده بود.

آوین کنارش نشست.

دستش را گرفت.

_خوشحالم می خندی.

اتریسا نگاهش کرد.

_فکر می کنی آلان مامان چیکار می کنه؟

_اصلا مهم نیست.

_چرا؟

_ولش کن خواهر کوچولو.

_مامان چیکار کرده؟

_نمی دونم، هرچی هست بین خودش و باباس.

یک دروغ کوچک هیچ اشکالی ندارد.

_ یعنی تو نمی دونی؟

_ نه، کنجکاوی هم نمی کنم چون به من ربطی نداره.

اتریسا چپ چپ نگاهش کرد.

آوین لبخند زد.

حسام آمد و کنار آوین نشست.

اتریسا برایش شکلک در آورد.

_ بازنده.

حسام خم شد موهایش را کشید.

_ تو خفه.

نگاهی به آوین انداخت.

_ تو چرا روسری پوشیدی؟

_ همین جوری.

_ تو روز به روز بیشتر تغییر می کنی.

_ خوبه که.

حسام با امیدواری گفت: اتفاقا من دوس دارم.

اوین پوزخند زد.

چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد کارهایش را بخاطر او انجام می دهد.

_اینجوری من فقط می بینمت.

_ببخشید؟

_منظور خاصی ندارم.

نمی دانست باید دیگر به چه زبانی بگوید دوستش ندارد.

امیدواری حسام برایش گران تمام می شد.

از جایش بلند شد.

به سمت عمه اش رفت تا برایش چای بریزد.

احساس تشنگی می کرد.

سمیر کنار مادرش بود.

از بس عرق کرده بود هنوز خیسیش به صورتش مانده بود.

عمه اش با خوشرویی برایش چای ریخت و به دستش داد.

برای امشب کباب جوجه داشتند.

از همه ی غذاها راحتتر بود.

وسط عمه و زن عمویش نشست.

چایش را داغ داغ خورد.

دختر عمه هایش خستگی ناپذیر رفته بودند باغ را بگردد و عکس بیندازند.

حسام هم رفت برای امشب چوب جمع کند.

ولی سمیر تکان نخورد.

خسته بود.

جنب و جوشش زیادی بود.

آوین هم تمایلی به بلند شدن نداشت.

نسیم خنکی می آمد.

دو دستش را پشت سرش گذاشت و ستون کرد.

به جلو خیره شد.

پدرش سرحال تر بود.

در حال صحبت با عمو و شوهر عمه اش بود.

چقدر از اینکه اینجا آمده بودند راضی بود.

هم اتریسا سرحال آمده بود هم پدرش.

چه بهتر از این؟

روی زیر انداز دراز کشید و لبخند زد.

ولی صدای ویبره گوشیش که درون شلوار جینش چپانده بود توجه اش را جلب کرد.

گوشی را بیرون آورد.

صفحه را باز کرد.

پیامی از ویهان بود.

"کجایی آوین؟"

تند تایپ کرد:

"باغم، گفتم بهت که!"

"حتما با پسرعموت و اینا؟"

خنده اش گرفت.

"هستن."

مطمئن بود الان در حال حرص خوردن است.

"دلم برات تنگ شده"

قند درون دل آوین آب شد.

چقدر این حس های پررنگ ویهان را دوست داشت.

عاشقانه های ویهان عجیب می چسبید.

"منم، عزیزلم"

"فردا بیا ببینمت"

"چشم"

حس می کرد خودش هم بی قرار دیدنش است.

انگار نه انگار تا سه ساعت پیش کنارش بود.

با هم درون آغوش هم فیلم می دیدند.

ویهان یواشکی می بوسیدش.

"امروز اذیتت کردم؟"

از یادآوری بوسه هایش هم هیجان زده شد هم خجالت زده.

"نه."

"نمی خوام اذیتت کنم آوین"

بلند شد و روی زیر انداز نشست.

"تو اذیتم نمی کنی"

—چیکار می کنی آوین؟

سرش را بلند کرد و به حسام نگاه کرد.

—هیچی.

گوشیش را خاموش کرد و کنارش گذاشت.

حسام تیز شد.

مدت ها حس می کرد آوین چیزی را پنهان می کند.

آوین که حرفی نمی زد.

ولی خودش ته تویش را در می آورد.

این رفتار آوین خیلی روی اعصابش بود.

مدام پنهان کاری.

بیشتر ترس این را داشت که پای یک نفر دیگر در میان باشد.

یکی غیر از سمیر.

کنار آوین نشست.

_از فریده خبر داری؟

_اره می بینیم همو.

بالاخره باید جووری سر بحث را باز می کرد یا نه؟

شاید هم فریده چیزهایی را بداند.

از او هم می پرسید.

_چیه گیر دادی به من؟

_چون خیلی عوض شدی.

آوین بی میل نگاهش کرد.

_کجاش بده؟ عشقم کشیده این باشم.

_تو این نبودی.

_حالا که هستم.

_پای کی در میونه؟

با حرص نگاهش کرد.

_چته حسام؟ جووری حق با جانب حرف می زنی انگار جز اموالتم.

_نه، ولی می دونی چقدر دوست دارم.

آوین رو گرفت.

_حس منو می دونی.

_همین روزا از عمو خواستگاریت می کنم.

آوین خنده اش گرفت.

_مهم عروسه که باید راضی باشه بقیه رو صنم.

حسام تکان خورد.

ترس داشت.

واقعا این دختر تغییر کرده بود.

آوینی که از بچگی می شناخت نبود.

دستش مشت شد.

_آوین تو هنوز منم نشناختی.

از کنار آوین بلند شد.

آوین پوزخند زد و گفت: تو هم هنوز ویهان رو نشناختی.

اصلا برایش ناراحتی حسام مهم نبود.

تمام این سالها گفته بود برادرش باشد.

علاقه اش را تغییر بدهد.

ولی نشد.

نکرد.

حالا هم چوب ندانم کاری خودش را می خورد.

مسئول بقیه که نبود.

نگاهش کرد.

به سمت ته باغ می رفت.

پوزخند زد.

باز سمیر بهتر بود.

این همه حق به جانبی نمی کرد.

هرچند که هر دو سروته یک کرباس بودند.

گوشیش را دوباره بالا گرفت.

روشنش کرد.

پیام ویهان را باید جواب می داد

"کنارم خوشحال باش آوین."

"هستم، هستم جان دلم."

نفس عمیقی کشید.

از بهار نیامده سرمست بود.

بچه ها کوپه ای چوب خشک جمع کرده بودند.

هوا تاریک شده بود.

پسرها زغال را برافراشتند.

آوین هم با ذوق مشغول سیخ کردن جوجه ها بود.

تا نیم ساعت پیش داشت به ویهان پیام می داد.

آنقدر عاشقانه حرف زدند که لبخند یک لحظه هم محو نشد.

عاشق این مرد بود.

سیخ جوجه ها را برداشت و به دست سمیر داد.

حسام چپ چپ نگاهشان کرد.

آوین هم برایش چشم و ابرو آمد.

اصلا خوشش نمی آمد حسام مدام این رفتار را داشت.

_اولین سیخی که کباب بشه مال منه.

سمیر خندید.

_همش مال تو.

_اون سیخ خوشمزه مال منه.

یه تکه های سینه اشاره کرد.

_مال تو.

رفت تا گوجه ها را هم به سیخ بکشد.
زن عمو و عمه اش گرم حرف زدن بودند.
گوجه ها را به سیخ زد.
و به دست سمیر داد.
خودش هم دستانش را شست و کنار پسرها ایستاد.
گوجه در حال برشته شدن بودند.
آوین هم مدام ناخونک می زد.
آخر صدای حسام در آمد.
_ نکن آوین.
_ بخیل نباش حسام.
حسام بازویش را محکم فشرد.
جوری که واقعا آوین دردش آمد.
آوین دستش را کشید.
_ چته تو؟
حسام جوابش را نداد.
معلوم نبود اعصابش از کجا خراب است.
کم مانده شب به این خوبی را هم خراب کند.

اصلا دورهمی به این بشر نمی آمد.

از کنار منتقل دور شد.

به سمت پدرش رفت.

هنوز هم گرم صحبت بود.

البته خب پدرش صمیمیت عجیبی با برادر بزرگش داشت.

غیر ممکن بود درون در دسر بیفتند و به هم کمک نکنند.

هوای هم را داشتند.

عین ورشکستگی پدرش که با کمک های عمویش نجات پیدا کرد.

وگرنه حالا حالاها گرفتار بودند.

کنار پدرش نشست.

کیوان گونه اش را نوازش کرد.

_خوش می گذره؟

آوین با خنده گفت: به شما بیشتر خوش می گذره.

کیوان سر تکان داد و گفت: پیشنهاد خوبی بود اومدنمون به اینجا.

_خداروشکر.

زیرچشمی به حسام و سمیر نگاه کرد.

جالب بود که اصلا با هم حرف نمی زدند.

در اصل حسام بود که حرف نمیزد.
وگر نه سمیر تلاشش را می کرد.
کینه ی حسام تمام شدنی نبود.
باز هم خدا را شکر که انتخابش حسام نیست.
وگر نه حتما کار به جاهای باریک می رسید.
امان نمی دادند به هم که.
دوباره بلند شد.
انگار یک جا آرام نبود.
بدبختی اینکه عمویش غیر از حسام پسر دیگری داشت که با اتریساً وقت می گذراند
و بچه بود.
دختر عمه هایش هم به جوش نبودند.
روابطش در حد سلام و علیک بود.
برای همین هم فکر و دوست هایش می شدند حسام و سمیر.
آنها هم که با هم نمی ساختند.
دوباره به منتقل نزدیک شد.
_سیخ کباب منو بدین.
سمیر سیخ را برداشت و به دستش داد.

_بفرمائید.

حسام اصلا نگاه هم نکرد.

به درک!

انگار مهم بود.

نمی توانست زندگیش را روی بکن نکن های او بنا کند.

از آنها فاصله گرفت.

با لذت یک تکه ار مرغ را درآورد و به دندان کشید.

آتریسا هم شریکش شد.

_منم می خوام.

اوین سیخ را جلویش گرفت.

آتریسا تکه ای برداشت و در دهان گذاشت.

_مزه ی خوبی داره.

_نوش جان.

آتریسا با لذت گوشت ها را خورد.

_خوشحالم سر حال تر از قبلی.

آتریسا با یک لبخند حرفش را تایید کرد.

شام را زود کشیدند.

بعد از شام به جان چوب ها افتادند.

آتش بزرگی بود.

اصلا نمی شد روی آتش پرید.

برای همین آتش را تکه تکه کردند.

چندین آتش پشت سر هم درست کردند.

پسرها وسایل آتش بازی هم آورده بودند.

آنقدر ترقه و فشفشه زدند.

که صدا به صدا نمی رسید.

تا حدود یک شب باغ بودند.

بعد از آن جمع کردند و برگشتند.

اوین آنقدر خسته بود که تا به خانه رسید بیهوش شد.

بقیه هم درست عین اوین.

خان عمو عصایش را روی سطح سالن کوباند.

عصبی بود.

تا الان داشت با ویهان بحث می کرد.

مانده بود چرا سر عقل نمی آید.

_ تو چی می خوای پسر؟

ویهان سردرد گرفته بود.

واقعا نمی توانست باز هم جر و بحث کند.

مثلا آمده بود مادرش و خانواده ی پدرش را ببیند.

ولی با عمویش مواجهه شد.

از جا بلند شد.

_ کجا؟

همان موقع ونوس داخل آمد.

صورتش سرخ بود.

زیر لب هم چیزهایی می گفت.

فقط مردیکه ی گوسفند را شنید.

سلامی گذارا کرد و به طبقه ی بالا رفت.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

با چه کسی دعوا کرده بود؟

جواب هم که نداد.

فقط راهش را گرفت و به طبقه ی بالا رفت.

مادرش نشسته بود.

رو به هر دو گفت: من کار دارم.

مسعود عصبی گفت: یعنی چی؟

_ حرفاتون متین، ولی من کار دارم.

مسعود رو به نازگل گفت: تو یه چیزی بگو.

نازگل فقط گفت: اختیار زندگیش با خودشه.

ویهان لبخند زد.

_ دوباره صحبت می کنیم عمو جان.

راهش را گرفت و رفت.

خان عمو متعجب و ناراحت شد.

ویهان برعکس ونداد خیلی خودسر بود.

باز هم ونداد حرف گوش می داد.

ولی ویهان...

نازگل به آرامی گفت: ونداد و ویهان یکی نیستن مسعود.

مسعود سکوت کرد.

اختیار این بچه ها را در دست گرفتن سخت شده بود.

_ چی می خوای؟

_ آوین..._

عصبی بود.

_ تمومش کن مامان.

_ باید بینمتون.

_ که چی بشه؟ مگه گل نکاشتی شما؟ مگه قید دخترتان نزدی؟ ببینی که چی بگی؟ من به آتریسای هیچی نگفتم تا مامانش بمونی، تا بت شما خراب نشه برانش، ولی فکر می کنی چی تغییر می کنه؟ هیچی مامان، سدی که خراب شده درست نمیشه.

_ میدونم، ولی شماها بازم دختر منین، هیچی براتون کم نداشتیم.

_ نصفه راه زدی به جاده خاکی مامان.

_ یه اشتباه بود.

_ جمله ی خودتو بگم مامان؟ همه ی اشتباهات رو همیشه جبران کرد.

حس کرد مادرش بغض کرده.

مهم نبود.

او هم بغض کرد.

گریه کرد.

سیلاب راه انداخت.

ولی نه چیزی تغییر کرد نه چیزی درست شد.

_به آتریساً میگم بیاد دیدنت.

_آوین...

_از من چیزی نخواه.

_ظالم نباش.

_نیستم، فقط دلم شکسته، دیگه باید قطع کنم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد.

اگر هی پیام نمی داد عمراً اگر جوابش را می داد

جالب بود که این همه حق به جانب هم هست.

با این حال آوین قیدش را زده بود.

فقط فرصت دیدار به آتریساً را می داد.

برود مادرش را ببیند.

گوشی را روی عسلی گذاشت و از اتاقش بیرون رفت.

آتریساً خانه ی دوستش بود.

پدرش سرکار.

خودش هم منتظر آمدن فریده بود.

از بس دیگر در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کرد و با کسی دیدار نداشت، مدام منتظر اخبار فریده می‌شد.

همیشه هم اخبارش دست اول بود.

به طبقه‌ی پایین رفت.

دم عید ویهان به ماموریت رفته بود.

گفته بود که تا هفته‌ی اول عید نیستش.

هفته‌ی دوم مرخصی است.

برای آوین بهتر بود.

یک هفته اول عید دیدنی‌هایش را می‌کرد.

هفته‌ی دوم را هم با ویهان وقت می‌گذراند.

وارد آشپزخانه شد.

برای خودش چای ریخت.

شکر را ترجیح داد.

از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط نگاه کرد.

درخت‌ها باید هرس می‌شدند.

امسال باغبان نیاوردند.

آلان هم که فصل جوانه و شکوفه بود.

از همین الان درخت سیبشان به شکوفه های سفید نشسته بودند.

لیوان خالی چایش را روی سینک گذاشت و بیرون رفت.

همان موقع صدای زنگ در آمد.

مطمئنا فریده بود.

به سمت آیفون رفت.

خودش بود.

آیفون را زد و جلوی در منتظرش بود.

فریده داخل شد و از همان جا دست تکان داد.

کفش اسپورت که می پوشید ریزه میزه تر به نظر می آمد.

برعکس او که قدش بلند بود.

فریده جلو آمد سلام داد.

_دیر کردی.

_تا ناهار خوردیم و جمع کردم طول کشید.

_بیا تو.

_ناهار میومدی اینجا.

_وای ماما لوبیا پلو گذاشته بود توقع داری ازش بگذرم؟

خنده اش گرفت.

در را پشت سرش بست.

__روانیتم به خدا.

__میگم حسام چشه؟

متعجب موهایش را پشت گوشش فرستاد.

__چی شده؟

__پریروز اومده منو خفت کرده که آوین با کی رابطه داره؟ پسره کیه؟

چشمان آوین از تعجب درشت شد.

__یعنی چی؟

فریده خودش را روی مبل انداخت.

__خل شده، گیر داده بود که آره رابطه داره.

آوین با اخم های گره کرده مقابلش نشست.

__دارم براش.

__هیچی نگو بهش، قول دادم تو نفهمی.

__این دیگه خیلی پررو شده.

__حالا راست میگه؟

برنده نگاهش کرد.

فریده خندید.

_چته رم می کنی؟ یه سواله پرسیدم.

به شدت از دست حسام عصبی بود.

نمی خواست با این کنجکاوی هایش به ویهان برسد.

خودش باید نرم نرم با ویهان جلو می رفت.

مانده بود چرا هر چه به حسام می گفت، از خودش، از احساسش...

ولی باز هم فایده ای نداشت.

هیچ وقت امیدوارش نکرد.

ولی این پسر...

پوفی کشید.

_نمیدونم باید با حسام چیکار کنم.

_چی شده مگه؟

_دست از سرم برنمی داره، چقدر بگم دوسش ندارم؟

_تا یکی دیگه نیاد تو زندگیت همین بساطه.

حرصی سرش را به مبل تکیه داد.

_پاشو یه چیکه اب بیار برام.

آوین لبخند زد.

از جایش بلند شد.

_عید کجایین؟

_عید دیدنی.

_شب عید خنگول.

_خونه مادر جونم.

_ما فکر کنم خودمون باشیم.

_وای دورهمی یه چیز دیگه اس.

او سالها پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ پذیرش را از دست داده بود.

مادر بزرگ مادریش هم فوت کرده بود.

فقط پدر بزرگ مادریش بود که او هم بچه دوست نبود.

البته وقتی دوباره زن گرفت اخلاقش بدتر هم شد.

حالا هم که مادریش طلاق گرفته که هیچ.

_خوش بحال تو.

فریده لبخند غمگینی زد.

آوین به سمت آشپزخانه رفت.

در حالی که واقعا غمگین بود.

*

مجبور کنار خانواده باشد.

شب های عید بساط همین بود.
با این که خان عمو را می دید ولی رفت.
وارد سالن بزرگ خانه شد.
همه جمع بودند.
سلام بلند بالایی داد.
همه به سمتش برگشتند.
جلو رفت و با ونداد روبوسی کرد.
خم شد دست مسعود را هم بوسید.
کم کم با همه یا روبوسی کرد یا دست داد.
کنار ونوس نشست.
باز هم یغما غوغا کرده بود.
هر چند حاملگی کمی بی حالش می کرد.
با این حال حاملگی دوم برایش بهتر بود.
خان عمو طبق معمول کمی سرسنگین بود.
ونوس هم این روزها مدام عصبی بود.
نمی دانست چرا.
خودش هم حرفی نمی زد.

وقتی می پرسید هم فقط می گفت هیچی.
میز جلویشان به شدت جذاب بود.
کاش آوین کنارش بود.
ولی مطمئن بود سال دیگر درون همین خانه کنارش خواهد بود.
به یک عنوان قشنگ.
از فکرش هم لذت می برد.
خان عمو حالا سخت می گرفت.
ولی وقتی آوین را ببیند همه چیز تغییر می کند.
دختری بهتر از آوین عروسش نمی شد.
تلویزیون روشن بود.
امسال حدود ۸ شب سال تحویل می شد.
خیابان ها به شدت خلوت بود.
همه درون خانه هایشان کنار خانواده بودند.
عین وپهان که آمد.
کنار خانواده بودن را به شدت دوست داشت.
یغما با شکم جلو آمده اش ظرف آجیل را به سمتش دراز کرد.
_مگه مهمونی وپهان، بخور دیگه.

ویهان خندید.

هنوز تعیین جنسیت نکرده بودند.

دوست داشت بداند این بار بچه دختر است یا پسر.

_خیلی تو فکری.

چشم غره ای به یغما رفت.

نمی خواست توجه کسی را جلب کند.

زن عموی زیبایش کنار مسعود زیادی می درخشید.

خان عمو عملا حرف هایش با بقیه بود.

ولی او را نادیده می گرفت.

اصلا برایش اهمیت نداشت.

او ونداد نبود.

شوخ طبعیش رابطی به این نداشت که کسی به کاری مجبورش کند.

پیامی روی گوشیش آمد.

یغما تیز نگاهش کرد.

چپ چپ به یغما نگاه کرد.

یغما با یک لبخند شانه بالا انداخت.

ویهان گوشیش را بالا گرفت.

پیام از آوین بود.

لبخندی روی لبش نشست.

"شما نمی‌خواهی حال از یه خانم جذاب و خوشگل بپرسی؟"

"یکم بیشتر تعریف خودتو بده"

یغما هنوز نگاهش می‌کرد.

ویهان چشمانش را لوچ کرد.

یغما زیر خنده زد.

جوری که توجه همه به آنها جلب شد.

ویهان مجبور شد گوشیش را پایین بیاورد.

دستش را بالا آورد تا عذرخواهی کند.

امان از دست یغما و کنجکاوی هایش.

ولی صدای ویبره گوشی به او فهماند که آوین جواب داده.

ولی نگاه نکرد.

نمی‌خواست توجه جلب کند.

یغما هم فقط ریز ریز خندید.

تا سال تحویل دست هم به گوشیش نزد.

ولی به محض تحویل سال، با همه روبوسی کرد.

به کوچکترها عیدی داد.

گوشیش را برداشت و از جمع جدا شد.

این بار حتی یغما هم حواسش نبود.

گرم دوقلوهایش بود.

ویهان از ساختمان بیرون رفت.

شماره ی آوین را گرفت.

بعد از چند بوق طولانی جواب داد.

_بله آقا.

_بدموقع که زنگ نزدم.

_نه اصلاً.

سمت نیمکتی که زیر درخت نارون بود رفت.

چراغ های بالای سرش روشن بود.

روی نیمکت نشست.

_سال نوت مبارک عزیزم.

آوین با لبخند گفت: سال نوی تو هم مبارک.

_کجایی؟

_خونه، منو و بابا و آتریساً.

_من در عوض کنار همه ی خانواده ام.

_پس حسابی داره خوش می گذره.

_بد نیست اگه یغما فضولی نکنه.

آوین بلند خندید.

_عاشق زن داداشتم.

_آتیش پاره اس.

_مشخصه.

_وای خیلی دوست داشتتیه.

به چراغ های بالای سرش نگاه کرد.

_عین تو.

_ممنون.

_میدونی چقدر دوست دارم؟

_نه.

_نمی دونی؟

_دوس دارم بهم بگی.

ویهان خندید.

نگاهش را از چراغ های بالای سرش گرفت.

_ می خوام یکم اوضاع خونه تون عادی بشه بعد...

آوین هنگ کرد.

باور نمی کرد ویهان حرف از ازدواج بزند.

_ خیلی می خوامت آوین.

_ منم عزیز دل آوین.

_ شما نمی خوای بیای داخل.

ویهان از دیدن یغما بالای سرش جا خورد.

یغما با خنده بالای سرش بود.

_ اوف یغما.

_ با کی حرف می زنی؟

_ نگفتن فضول نباش؟

_ نه، یادشون رفته.

درون گوشی به آوین گفت: بعدا حرف میزنیم.

یغما پرسید: همون دختره اس؟

آوین جوابش را داد: من تا آخر شب بیدارم.

_ باشه، فعلا.

تماس را قطع کرد و به یغما نگاه کرد.

_چیه؟

_عجب آدمی هستیا.

_بابا بده زن داداشت بدونه؟

از روی نیمکت بلند شد.

_با این وضعیت چرا اومدی بیرون؟ هوا سرده.

_راحتم.

_بیا بریم.

با هم به سمت ساختمان قدم برداشتند.

_خودش بود؟

_آره.

_چه عجب تو یه دختر تو حریم خودت راه دادی.

_آوین فرق داره.

_همه ی دخترا با هم فرق دارن.

ویهان کوتاه لبخند زد.

هرچه آسمان تاریک تر میشد هوا هم قاعدتا سردتر.

_همیشه یکی میاد تو زندگیمون که متفاوت تر از بقیه باشه.

_بله.

دستی به بازوی ویهان کشید

_سفت تر از قبل شده، داری تمرین می کنی بتونی بغلش کنی؟

ویهان بلند زیر خنده زد.

نتوانست این بار جلوی خندیدنش را بگیرد.

در را باز کرد و اجازه داد یغما داخل برود.

یغما از همان دم در گفت؛ یاغیتونو پیدا کردم.

ویهان با خنده سر تکان داد.

در را بست و به بقیه پیوست.

ونوس با لبخند گفت: خیره می خندین.

یغما چشم و ابرو آمد.

ویهان فقط پوف کشید.

امان از دست این زن ها.

درون همه چیز فضولی می کردند.

به هیچ کدام محل نداد.

در عوض هانا را محکم بغل کرد.

گونه اش، را بوسید.

_تو دلت واسه عموت تنگ نمیشه عروسک؟

هانا با بلبل زبانی گفت: تو باید سراغ عروسکتو بگیری.

ویهان خندید.

رو به ونداد گفت: چند روز بذار هانا پیش من باشه.

هانا ذوق زده گفت: بابا برم؟

__برو.

هانا پرید و ونداد را بوسید.

همه متعجب شدند.

این اولین بار بود که هانا قرار بود شب را جایی غیر از خانه بگذراند.

البته که با ویهان بودن ته خوش گذرانی بود.

ویهان تا آخر شب ماند.

شامش را خورد.

همراه با هانا و ساک کوچکش راهش را گرفت و رفتند.

ولی به جای خانه ی خودش به سمت خانه ی آوین رفت.

__کجا میری عمو؟

__راز نگه داری؟

هانا خندید.

__داریم میریم شیطنت؟

_ داریم میریم زن عمو رو ببینیم.

هانا چشمانش برق زد.

_ عاشق یه دختر شدین؟

_ بلدیا.

_ عمو من ده سالمه، بچه نیستم.

_ بله، پرنسس خانم، ببخشید.

هانا با غرور نگاهش کرد.

_ اعصاب نمی داری برای آدما.

ویهان بلند زیر خنده زد.

گوشیش را برداشت و به آوین زنگ زد.

آوین فوراً جواب داد.

_ جانم.

_ دارم میام ببینمت.

_ وای، باشه.

ذوق زده بود.

یعنی توقع این را نداشت این وقت شب ویهان به دیدنش بیاید.

ویهان تماس را قطع کرد.

رو به هانا گفت: بین خودمون می مونه.

هانا چپ چپ نگاهش کرد.

به نظرت من دهن لقمه؟

مثلا اگه یغما بفهمه حالتو می گیرم.

وای چقد لوسی عمو ویهان، گفتم نمی گم.

خیلی خب

خوشگله؟

کی؟

من، خب دوس دختر و میگم.

ویهان متعجب از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

کی من گفتم دوس دخترمه؟

تابلوئه دیگه، زنت که نشده.

از دست شما بچه های امروزی.

چمونه؟

ویهان که از بس زبان این وروجک برنمی آمد.

از بس یکدنده و زبان دراز بود.

هیچی بیا منو بخور.

تکه کلام آوین بود.

همیشه همین را می گفت.

مخصوصا وقتی بر و بر نگاهش می کرد.

_خوردنی نیستی آخه.

_امان دست تو بچه.

هانا ریز ریز خندید.

همیشه کل کل بینشان به همین جا و کم آوردن ویهان ختم می شد.

_خونه شون کجاس؟

_نزدیکیم.

چهارراه را که رد کردند.

ویهان به یک خیابان و بعد هم یک کوچه ی گشاد پیچید.

با فاصله از درب خانه شان ماشین را پارک کرد.

به آوین زنگ زد.

_دم درم.

_اومدم.

گوشی را خاموش کرد و روی داشبورت گذاشت.

چند دقیقه بعد آوین در حالی که یک رو دوشی انداخته بود بیرون آمد.

سردش بود.

خودش را بغل کرده بود.

به سمت ماشین دوید.

_هانا برو عقب.

هانا ایشی گفت و عقب رفت.

از لای صندلی ها خودش را به عقب رساند.

آوین در ماشین را باز کرد و نشست.

اصلا هم حواسش سمت هانا نبود.

یعنی او را ندید.

_سال نوت مبارک عزیزم.

هانا فوراً گفت: سال نوی شما هم مبارک.

آوین عین برق گرفته ها به عقب برگشت.

حیرت زده به دختر بچه ی زیبایی که عقب نشسته بود نگاه کرد.

ویهان با خنده گفت: ایشون هانا خانم هستن، دختر ونداد و یگما.

هانا لبخند زد.

دستش را جلو آورد.

_خوشبختم.

آوین دستش را گرفت.

_منم همینطور خانم کوچولو.

هانا خودش را جلو کشید.

_عمو به قیافه ات نمیداد اینقد خوش سلیقه باشی.

ویهان چپ چپ نگاهش کرد.

_هانا امشب نمی دارم بخوابی ها.

آوین بلند خندید.

عجب دختر شیرینی بود.

_باشه من دیگه کارتون ندارم، عاشقانه حرف بزنین.

آوین بلند خندید.

ویهان هم لبخند زد.

هانا خودش را به شیشه چسباند.

ویهان به آوین نگاه کرد.

_یه ساله ندیدمت.

_سه روز پیش بودا.

ویهان با لذت نگاهش کرد.

موهایش را بالا زده بود.

یک تی شرت گلبهی تنش بود.

هیچ آرایشی هم نداشت.

حسابی بانمک بود.

به آرامی جووری که هانا نفهمد لب زد: خیلی خوشگلی.

آوین سرخ شد.

نگاهش پررنگ شد.

هانا ساکت بود و دیگر حرف نمی زد.

اصلا هم قصد جاسوسی برای یغما را نداشت.

هر چند که یغما از او خواسته بود بفهمد ویهان چه می کند.

ویهان دست آوین را گرفت.

پست دستش را نوازش کرد.

_اگه نمی دیدمت خوابم نمی برد.

_منم، مرسی که اومدی.

_خواهش خانم خوشگل من.

آوین کمی از این وضعیت ناراضی بود.

نمی خواست راحت حرف هایش را بزند.

برای همین دست ویهان را فشرد.

_من دیگه برم.

_باشه عزیزم.

سرش را به عقب چرخاند.

_خوشحالم دیدمت خانم کوچولو.

هانا لبخند زد.

آوین هم پیاده شد.

تا دم در دست تکان داد و رفت.

هانا هم از لای صندلی ها دوباره جلو آمد.

_خوبه، خوشگله.

ویهان لبخند زد.

آوین که داخل رفته بود آنها هم حرکت کردند و رفتند.

هانا تا خانه یکسره حرف زد.

ویهان هم گوش داد.

خیلی وقت بود کسی نبود که با او حرف بزند.

یعنی اینکه یکی شب و روز کنارش باشد و حرف بزند نبود.

رسیده به خانه ماشین را درون پارکینگ برد.

_همراه با هانا بالا رفتند.

داخل که شدند پرسید: میخوابی یا آبمیوه برات بیارم؟

_می خوابم.

_برو رو تخت من بخواب.

_شما چی؟

_رو کاناپه میخوابم.

_مرسی عمو.

هانا با ساک کوچکش به اتاق خواب رفت.

ویهان هم به آشپزخانه رفت و برای خودش آبمیوه ریخت.

باید اتاق خواب دومی را درست می کرد.

ظاهرا هرز چند گاهی باید روی کاناپه بخوابد.

اگر تخت می گذاشت دیگر مجبور نبود که روی کاناپه بخوابد.

صدای پیام گوشیش آمد.

گوشی را از جیب شلوارش در آورد.

این وقت شب هیچ کس غیر از اوین نمی توانست باشد.

حدسش درست بود.

"ویهان تو نگفتی هفته ی اول عید ماموریتی"

"کنسل شد عزیزم"

"یعنی نمیری سرکار؟"

"نه، از هفته ی دوم میرم"

"باشه پس بیا فردا بریم اصفهان گردی"

لبخند زد.

"چشم خانم"

"ممنونم، شب بخیر جانا"

برایش شب بخیر فرستاد.

گوشی را گذاشت.

لیوان آب میوه اش را تمام کرد.

از اتاق خواب لباس راحتی برداشت و بیرون آمد.

ظاهرا هانا خیلی خسته بود.

چون فوراً خوابش برده.

لباس تعویض کرد و همراه پتوی نازکی که همیشه روی کاناپه بود دراز کشید.

حتی حال نداشت چراغ را خاموش کند.

با همین چراغ روشن خوابید.

آوین با احتیاط پرسید: هانا هم هست؟

_ هست.

پوفی کشید.

پس این یک هفته ی عید باید با هانا خانم طی شود.

دختر بدی نیست.

ولی تنهایی چیز دیگری بود.

_ باشه حاضر میشم بهت زنگ می زنم.

ویهان لبخند زد.

الان که فکر می کرد از پیشنهاد دیشبش کاملاً پشیمان بود.

بودن هانا، تمام تنهاییش با اوین را می گرفت.

_ باشه عزیزم.

تماس را قطع کرد.

هانا آماده روی مبل نشسته بود و در حالی که چیپس می خورد با تبلتش هم بازی

می کرد.

به اتاق خوابش رفت و تیپ اسپرت زد.

موهای تازه اصلاح شده اش را به سمت بالا زد.

اسپری را دور گردن و روی پیراهنش خالی کرد.

وقتی بیرون آمد هانا بدون اینکه سرش را از روی تبلت بردارد گفت: بوش خوبه.

_پاشو بچه.

_دوس دخترت منتظرته؟

_هانا؟

هانا تبلتش را خاموش کرد و بلند شد.

کلاه بافت خاکی رنگش را روی موهایش گذاشت.

ویهان جلو افتاد.

_به جون خودم پشیمونی اینجام.

_هانا یه دقیقه زبون به دهن بگیر.

هانا خندید.

کفش اسپرتش را پوشید

و با آسانسور پایین رفتند.

هانا هم دیگر حرف نزد.

ویهان پشت فرمان درون پارکینگ نشست و یکراست تا خانه ی آوین راند.

با اینکه خودش ماشین داشت ولی ترجیح می داد آوین کنارش باشد.

هانا هم می دانست باید عقب بنشیند.

پیاده شد و عقب نشست.

ویهان هم به آوین زنگ زد.

طولی نکشید که با یک مانتوی زرد بهاره بیرون آمد.

صندلی جلو نشست و به هر دو سلام داد.

هانا با اشتیاق جوابش را داد.

از آوین خوشش آمده بود.

حسی که آوین هم، به این دختر شیطان داشت.

فقط الان مهم بود تنها باشند.

ویهان با عشق جواب سلامش را داد.

ماشین که حرکت کرد ماشین حسام وارد کوچه شد.

آوین او را ندید.

ولی حسام دقیق او را دید.

فقط مرد کنارش را نمی شناخت.

مرد جوانی که ماشین زیر پایش دو برابر ماشین زیر پای حسام قیمت داشت.

معطل نکرد.

فقط پشت سرشان راه افتاد.

باید می فهمید کجا می روند؟

اصلا این مرد کیست؟

تمام مدت سمیر شده بود رقیبش.

اما ظاهراً رقیب یک نفر دیگر بود.

مردی که اصلاً نمی‌شناختش.

اصلاً از این وضعیت خوشش نمی‌آمد.

انگار رودست خورده باشد.

ماشین به سمت کوه صفا می‌رفت.

اول صبح هوس کوه نوردی کرده بودند؟

تغییر رفتار آوین را دیده بود.

ولی فکرش را هم نمی‌کرد که دلیلش این مرد باشد.

مطمئن بود بخاطر پول یا ثروتش نیست.

چون هم پدرش به اندازه‌ی کافی داشت هم حسام...

این مرد باید چیز دیگری داشته باشد.

اصلاً نمی‌خواست فکر هم کند که از او بدتر است.

عمر!!

ماشین جلوی مجسمه‌ی مرد کوهنورد توقف کرد.

حسام هم با توقف پیاده شد.

غیر از آوین و آن مرد یک دختر بچه هم پیاده شد.

شاخش در آمد.

نکند مردیکه زن دار است؟

این دختر بچه؟

آوین داشت چه غلطی می کرد.

مرد که دستش را گرفت قلبش فشرده شد.

با حرص و خشم به آنها نگاه کرد.

نمی گذاشت آوین خریت کند.

باید همه چیز را به عمویش خبر می داد.

هرچه زودتر باید جلوی آوین گرفته میشد.

غیر از خودش بقیه را هم بدبخت می کرد.

دندون قروچه ای کرد.

با گوشیش از آنها عکس گرفت.

سوار ماشین شد و رفت.

یک آشی برای آوین می پخت که یک من روغن رویش باشد.

ولی قلبش باید می فهمید این مرد اصلا کیست؟

باید می رفت سراغ برادر فریده.

گوشیش را درآورد و به برادر فریده زنگ زد.

_الو...

_سلام حسام جون.

_چطوری؟

_خوب.

_یه کاری دارم برات، عکس یکیو می فرستم اطلاعاتشو بهم بده.

_شما جون بخواه.

_مزه نریز.

_ردیفش می کنم برات.

_ممنون.

تماس را قطع کرد.

عکس های تکی که از ویهان گرفته بود را برایش فرستاد.

به شدت عصبی بود.

ترجیح می داد کمی اطلاعات بگیرد بعد وارد عمل شود.

رسیده به دفتر کار پدرش، گوشیش زنگ خورد.

برادر فریده بود.

_چی شد؟

_این پسره چقد طرفدار داره.

_چطور؟

_چند ماه پیش هم آوین اطلاعات ازش می خواست.

اخم های حسام بیشتر گره خورد.

_چیکاره اس؟

_آشناس پسر، پسر صولتی هاس، پسر کوچیکه، ویهان صولتی.

زبانش بند آمد.

صولتی زیادی قدرتمند و پولدار بودند.

_این یکی سرگرد کلانتری ۱۱هم هست.

_شوخی می کنی؟

_اصلا.

پس با این حساب هیچ برگ برنده ای نداشت.

باید جور دیگری عمل می کرد.

فقط با راپورت دادن هیچ چیزی درست نمی شد.

نقشه ی دیگری می خواست.

_مرسی، جبران کنم برات.

_فدات.

تماس را قطع کرد و.مشت محکمی روی فرمان کوباند.

_خدا لعنتت کنه آوین.

اگر هر کسی بود می توانست رقابت کند ولی صولتی ها...

نعره ی بلندی زد.

جدایشان می کرد.

اسمش را حسادت بگذراند.

انتقام جو باشد.

گند اخلاق یا هر چیز دیگری.

آوین سهم خودش بود.

از بچگی تمام عشق و احساسش را به او داده بود.

حقش بود اینگونه رودست بخورد.

پسر صولتی ها باشد یا هر خر دیگری.

آوین مجبور بود او را انتخاب کند.

این آخرین انتخابش بود.

_ویهان، آروم تر، من نمی کشم دیگه.

ویهان با خنده نگاهش کرد.

_پس کی بود کری می خوند؟

هانا ریز ریز به آن دو می خندید.

ویهان دستش را گرفت.

به سمت نیمکتی برد و رویش نشاند.

هانا هم کنارش.

_ بشینین برم یه چیزی بگیرم براتون.

ویهان که رفت، آوین تازه فرصت کرد با هانا حرف بزند.

_ چند سالته هانا خانم؟

_ ده سال، البته دو ماه دیگه ۱۱ ساله میشم.

_ عزیزم، من فکر می کردم کوچیکتر باشی.

هانا خندید.

_ بی بی فیسم.

آوین تعجب کرد.

به حق چیزهای ندیده.

بچه های این دوره چه چیزهایی بلند بودند.

_ مدرسه ات کجاس؟

_ من تیزهوشان درس می خونم.

_ آفرین!

_البته خودم دوس دارم مدرسه معمولی باشم اما یغما نمی ذاره، هی میگه تلف
میشی.

_خب حتما یه چیزی می دونه.

_ولی همه دوستانم اونجان.

_تیزهوشان هم دوست پیدا می کنی.

_نه اینا یه مشت خرخونن که محل آدم نمیدن.

آوین لپش را کشید.

_الهی عزیزکم.

اینبار نوبت هانا بود.

_از کی با عموم دوس شدی؟

_از پنج ماه پیش.

_تو مخشو زدی یا اون مختو؟

آوین بر و بر نگاهش کرد.

عجب دختری بود.

_من هیچ حرفی ندارم.

هانا خندید.

_فکر می کنی من بچه ام.

_ نه عزیزم، تو از منم بزرگتری.

هانا به قهقهه خندید.

_ ازت خوشم میاد آوین.

آوین دیگر کم آورد.

این بچه بود یا گودزیلا؟

با آمدن ویهان حرفش را خورد.

ویهان برایشان بستنی خریده بود.

به دستشان داد.

_ هوا خیلی خوب شده.

_اره، ولی هنوز یکم سرده.

ویهان بالای سرشان ایستاد.

هانا به ساعت مچی بچگانه اش نگاه کرد.

_بریم نهار بخوریم؟

آوین با تعجب پرسید:مگه ساعت چنده؟

ویهان هم به ساعتش نگاه کرد.

_اره، وقت نهاره، بریم تو شهر، اینجا چیزی گیر نمیاد.

آوین پاکت بستنی اش را باز کرد.

__بریم، با اینکه هوا آفتابه ولی باد سردی میاد.

هانا هم در خودش جمع شده بود.

__پس بریم.

همگی بلند شدند.

حضور هانا خوب بود.

ولی عملاً تمام تنهایی های آوین و ویهان گرفته شد.

نمی شد هم کاری کرد.

در اصل آوین نمی توانست حرفی بزند.

ویهان هم که خودش پیشنهاد داده بود.

فقط هانا بود که از این وضعیت کاملاً راضی بود.

روابط آوین و ویهان را دوست داشت.

خصوصاً که مثلاً یواشکی می خواستند دست یکدیگر را بگیرند و نمیشد.

از سنگفرش شیب دار صفه به پایین سرازیر شدند.

هانا زودتر رفت.

کمی این دو تنها باشند.

آوین متعجب با صدای پایینی رو به ویهان گفت:نمیشد دوتایی باشیم؟

ویهان لبخند زد.

_اصلا يادم ننداز كه الان پشيمونم.

آوين خنديد.

_دختر خوبيه.

_اره ولى سه متر زبون داره.

آوين اين بار قهقهه زد.

_واى من عاشقشم.

ويهان خودش هم به حرفش خنديد.

چون شيب بود زود به پايين رسيدند.

سوار ماشين شدند و رفتند.

از ماشين پياده شد.

سه روز بعد از عيد بود.

بايد كمى خريد مى كرد.

امشب مهمان داشتند.

قرار بود خواهرش با بچه ها بيايند.

خدمتكار سفارش كلى چيز ميز داده بود.

دزدگير ماشين را زد.

به سمت فروشگاه رفت.
خیابان تقریباً خلوت بود.
صدای یک موتور از ته خیابان می آمد.
بی تفاوت به سمت فروشگاه می رفت.
زن جوان و خوش پوشی هم از مقابلش به سمت فروشگاه می آمد.
سوییچ ماشینش را درون جیبش گذاشت.
صدای موتور نزدیک تر شد.
قبل از اینکه بفهمد چه شده، صدای جیغ زن بلند شد.
_کیفم....
کیوان معطل نکرد.
موتور که از کنارش رد شد، دسته اش را گرفت.
ولی چون سرعتش زیاد بود، دسته در رفت.
موتور تعادلش را از دست داد.
موتور به سرعت به دیوار برخورد.
صدای پر از وحشت موتورسوار آمد.
موتور روی زمین افتاد.
کیوان به سمت موتوری دوید.

معلوم بود یک جوان است.

به سرعت همراه موتورش بلند شد.

کیف را برداشت.

فقط دوباره هندل زد.

قبل از اینکه کیوان برسد گاز داد و رفت.

کیوان کیف را از روی زمین برداشت.

عجب آدم هایی پیدا می شد.

زن با ناراحتی به سمت کیوان دوید.

کیوان کیف را تمیز کرد و مقابل زن گرفت.

__بفرمایید.

__دستتون درد نکنه، تمام دار و ندارم توش بود.

__کاری نکردم.

کیوان لبخند زد.

زن خیلی با وقار کیف را گرفت.

__واقعا ممنونم. به خودتون که آسیبی نرسید.

__نه فقط کمی دستم کشیده شد که مشکلی نیست.

__خداروشکر، مزاحمتون نمیشم.

سری برای کیوان تکان داد و به آرامی از کنارش گذشت.

کیوان برگشت و نگاهش کرد.

زیادی شیک پوش و جذاب بود.

با موهایی که بولند رنگ شده بود.

ناخن های لاک خورده...

و یک آرایش ملیح.

خود به خود لبخند زد.

برگشت و به سمت فروشگاه رفت.

باید خریدهایش را می کرد.

مهمان ها خیلی زود می رسیدند.

همه ی خریدهایش را خیلی زود انجام داد و برگشت.

پاکت های خرید را صندوق عقب گذاشت.

وقتی پشت فرمان نشست چهره ی زن جلوی چشمانش ظاهر شد.

شاید خیلی سن داشت در حد ۳۴ یا ۳۵ ساله بود.

جوان با چهره ای شاداب.

دستش روی فرمان سفت شد.

داشت به چه چیزی فکر می کرد؟

این زن رفت.

شاید دیگر هرگز نمی دیدش.

چون نه شماره اش را داد.

نه شماره ای گرفت.

کاش حداقل شماره را می داد.

اشتباه کرد.

پوفی کشید و ماشین را روشن کرد و رفت.

_ هانا رفت؟

_اره، حوصله اش سر رفت، گذاشت رفت.

آوین ذوق زده شد.

_فردا میام میبینمت.

ویهان بلند خندید.

_چیه خب؟

_هیچی.

_برام گل بخر، یکم رومانتیک باش.

_چشم.

_میبینمت.

تماس را قطع کرد.

ویهان فوراً شماره ی گلفروشی را گرفت.

جلوی تلویزیون روی مبل لم داد.

کاسه ی ذرت بو داده هایش هم پر بود.

عید مهمان خاصی نداشتند.

خصوصاً حالا که پدر و مادرش طلاق گرفته بودند.

صدای زنگ خانه او را از جا بلند کرد.

جلوی آیفون ایستاد.

_بله ؟

_بفرمائید دم در، گل دارین.

چشمانش درست شد.

کار ویهان بود.

امان از دست این مرد.

_الان میام.

خنده اش گرفت.

گفته بود گل بخرد.
اما نه با این سرعت.
فورا یک رو دوشی و شال روی موهایش انداخت.
با عجله بیرون آمد.
باز هم خوب بود که خودش در را باز کرد.
کیوان حمام بود.
اگر در را باز می کرد مطمئنا می پرسید از طرف کیست؟
در را باز کرد.
مقابلش یک دست گل صدتایی تر رز قرمز بود.
زبانش بند آمد.
_اینجارو امضا کنین خانم.
خودکار را گرفت و دفترچه ی مقابلش را امضا کرد.
دسته گل غول پیکر را گرفت و داخل شد.
ویهان عین خودش دیوانه بود.
عجب کارهایی می کرد.
عاشق این خل بازی هایش بود.
با ذوق وارد خانه شد.

گل را به آشپزخانه برد.

با سلیقه همه را درون یک گلدان پایه بلند جا کرد.

یکراست به اتاقش برد.

دسته گل را عشقش فرستاده بود.

پس همیشه باید جلوی چشمش باشد.

مرد دوست داشتنی!

هلاکش بود.

به زور از پله ها بالا رفت.

چون سنگین بود.

بالاخره گلدان را درون اتاقش گذاشت.

نزدیک پنجره!

_من چیکار کنم باهات آقا پلیسه؟

چقدر ذوق زده بود.

با عشق به گل ها نگاه کرد.

فورا گوشیش را از رودوشیش در آورد.

به ویهان زنگ زد.

_الو، آقا...!

_بله خانم...

_مرسی، خیلی خوبن، خیلی خوشگلن.

ویهان لبخند زد.

_این تو این بار بود برات گل خریدم.

_توقع نداشتم اینقد زود عمل کنی.

_مردو سرعت عملش.

آوین جیغ خفه ای کشید.

_عاشقتم بقران، عاشقتم.

ویهان با خنده گوش می داد.

ولی صدای در اتاق آوین باعث شد هر دو ساکت شوند.

_بله؟

_آوین بابا؟

_جانم، بفرمایید داخل.

فورا گفت: بعد زنگ می زنم.

تماس را قطع کرد.

کیوان در را باز کرد و داخل شد.

_با کی حرف می زدی؟

آوین لبخند زد.

_فریده بود، سلامتونم رسوند.

نگاه کیوان روی گل ها افتاد.

از دیدن این همه گل تعجب کرد.

وارد اتاق شد.

به سمت گلدان گل رفت.

یکی از شاخه ها را از آب در آورد.

_خوشگلن.

آوین دستپاچه شد.

_اره، خودم سفارش دادم، یکم حال و هوای بهار بگیره.

کیوان شاخه را سر جایش گذاشت.

_کار خوبی کردی عزیزم.

_یه گلدون هم برای اتاق آتریس سفارش بده.

_چشم.

کیوان از اتاقش بیرون رفت.

آوین نفسش را تند بیرون داد.

داشت زهره ترک می شد.

خدا را شکر که چیزی نفهمید.

پوفی کشید و نفس تازه کرد.

_می خوام ببینمت آوین.

_خب بیا خونه.

_حوصله ندارم.

_امشب عمه اینا میان سمیر.

حس کرد نفشش را تند بیرون زد.

این مرد معلوم نبود چه مرگش است؟

با همه سر جنگ دارد.

_فردا، برای فردا می تونی؟

_آره بهت زنگ می زنم.

_باشه آوین، منتظرتم.

تماس را قطع کرد.

آوین هاج و واج به گوشی نگاه کرد.

چرا حسام مدام اخلاقش بدتر می شد؟

سمیر بیچاره که کاری به کار او نداشت.

تازه کاری هم نکرده بود که او شک کند.

گوشی را روی عسلی گذاشت و از اتاقش بیرون رفت.

باید می رفت کمک!

درخت های درون حیاط حسابی به شکوفه نشسته بودند.

از پله ها پایین رفت.

کیوان روی مبل نشسته و اخبار را تماشا می کرد.

یکراست به آشپزخانه رفت.

_ کمک نمی خواین؟

_ نه عزیزم.

ولی آوین پشت میز نشست.

_ بدین من سالاد درست کنم.

اگر الان مادرش بود بابت کمک کردنش حسابی دعوا راه می انداخت.

وقتی نوکر و کلفت داشتند چرا باید اعضای خانه کار کنند؟

پول مفت که نبود.

همیشه مقرارت خاص خودش را داشت.

همیشه خودش مهم بود.

کاری به هیچ چیزی هم نداشت.

باید همه دستوراتش را انجام می دادند.

خودش بلند شد.

ظرف های سالاد را روی میز گذاشت.

همه ی سبزیجات هم شسته درون یک ظرف مقابلش بود.

پشت میز نشست و مشغول شد.

حداقل یک سالاد درست کردن را بلد بود.

به قول ویهان زن باید همه چیز را بلد باشد.

زیادی بی هنر بود.

کم کم باید آشپزی کردن را یاد بگیرد.

چقدر ذوق داشت از آشپزی کردن برای ویهان.

مثلا یک ماکارونی با قارچ و گوشت...

یا یک خورش قیمه..

لبش را گاز گرفت.

چقدر افکارش شیرین بود.

سالاد را با سلیقه تزئین کرد و روی میز گذاشت.

بفرماید.

دستش را زیر سینک شست.

از اینکه مفید بوده حس خوبی داشت.

خدا را شکر تعطیلات بود.

درس نداشت.

هرچند به قول فریده درس خوان هم نبود.

با این حال به ویهان قول داده بود معدلش بالا باشد.

به قولش هم عمل می کرد.

چقدر این روزها سرخوش بود.

هیچ چیزی نمی توانست این شادی را خراب کند.

روی تاب درون حیاط نشستند.

سمیر نفس عمیقی کشید.

_این روزا چطور می گذره؟

آوین با لذت گفت: خوب، عالی، بهتر از این نمیشه.

سمیر متعجب با خنده گفت: چطور؟

شانه بالا انداخت.

_بهار خیلی خوبه.

_نمی خوای بگی که همه چیز بخاطر بهاره.

_چه اشکالی داره؟

_عجیبه.

آوین خندید.

_بنظرم اصلا عجیب نیست، بعضی فصلا فوق العاده ان.

_بر منکرش لعنت.

سمیر تاب را با پایین کمی تکان داد.

_آوین...

_هوم!

_چند مدته یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده.

آوین با خنده و لحن طنزی گفت:نکنه می خوای ازم خواستگاری کنی؟

سمیر فوراً سر تکان داد.

_درسته.

خنده ی آوین ماسید.

_چی؟

سمیر لبخند زد.

_خب قرار نبود به این رکی گفته بشه.

آوین ساکت شد.

_ میتونی بعدا جواب بدی.

_ من... من نمی تونم سمیر.

_ چرا؟ بخاطر حسام؟

آوین لب گزید.

_ نه، خب....

سمیر با لبخندی گفت: یه مرد دیگه درسته؟

آوین سرش را تکان داد.

سمیر یکباره گفت: ربطی به اون کلانتری که نداره؟

_ دقیقا همونه.

سمیر زیر خنده زد.

آوین با دلخوری نگاهش کرد.

_ کجاش خنده داره؟

_ ببخشید دست خودم نبود.

آوین از او رو گرفت.

_ قهر نکن، از حدس خودم خنده ام گرفت، وگرنه چیکار دارم به تو و انتخابت؟

آوین ساکت بود.

_ مرد خوبیه؟

_هوم.

_مبارکه.

آوین لبخند زد.

_هنوز هیچی نشده، تبریک نداره.

_تبریک رو بخاطر حسرت گفتم، همه موفق نمیشن جفت خودشون رو پیدا کنن که

این همه ازش راضی باشن.

_ویهان خیلی خوبه.

یکباره با ذوق گفت:بذار عکسشو نشونت بدم.

حالا که سمیر همه چیز را فهمیده بود بقیه اش را هم بداند مهم نبود.

گوشیش را بیرون آورد.

روشن کرد و عکس را از درون گالریش نشان داد.

_اینه.

سمیر گوشی را گرفت و با دقت نگاهش کرد.

تا به حال او را جایی ندیده بود.

ولی مرد جذابی بود.

_خیلی جذابه.

_آره، ولی بیشتر خیلی خاصه، اخلاق های مختص به خودشو داره، من کشش خیلی زیادی بهش دارم.

سمیر گوشی را برگرداند.

_نمی شناسمش، ولی امیدوارم انتخاب خوبی باشه عزیزم.

_سمیر من متاسفم که...

_بی خیال آوین، این فقط یه پیشنهاد بود، دخترهای زیادی هست، منم کم کم باید ازدواج کنم.

_ممنونم که این درک و شعور رو داری.

سمیر فقط لبخند زد.

از روی تاب بلند شد.

_دایی می دونه؟

_نه، راستش بخاطر طلاق مامان نمی خوام فعلا هم بدونه، یکم دیگه همه چیزو بهش میگم.

_دیر نمیشه؟

آوین خودش را روی تاب هول داد.

_نه، خود ویهان هم صبر کرده اوضاع خونه مون یکم روبراه بشه بعد اقدام کنه.

_پس خیلی مواظب باش.

آوین از روی تخت پایین پرید.

لطفاً کسی نفهمه.

خیالت راحت عزیزم.

ممنونم سمیر.

واقعا هم دلش می خواست کسی فعلاً نداند.

پدرش هنوز آمادگی نداشت.

دست سمیر را گرفت.

به هیشکی در موردش نگفتم.

چرا؟

می ترسم بهم بخوره، می دونم مخم پاره سنگ داره، وای می ترسم.

سمیر لبخند آرامش بخشی زد.

از چی آخه؟ اینکه یکی رو دوس داری خیلی قشنگه.

حسام عین تو فکر نمی کنه.

سمیر بلند خندید.

اون تو توهمات خودشه، ولش کن، از ویهان بگو.

یه آقا پلیسه اس.

سمیر دستش را بالا آورد.

او را کمی دور خودش چرخاند.

_ شوهرت بدیم به آقا پلیسه؟

_ خیلی ماهه.

_ مشخصه، وگرنه دختر خل و چل ما که عاشقش نمی شد.

آوین به بازویش کوبید.

_ یکم قدم بزیم؟

_ البته.

_ خب...

_ باهاش تصادف کردم، اینجوری آشنا شدیم.

سمیر متعجب و با خنده گفت: واقعا؟

_ داشتم با یکی از بچه ها مسابقه می دادم.

_ تو خیابون؟

_ آره می دونم خریدت کردم.

_ خوبه خودتو به کشتن ندادی.

آوین خندید.

_ وپهان هم چند بار اینو گفت.

_ واقعا دیوونه ای.

نمی خواست در مورد قراردادش با ویهان بگوید.

در همین حد کافی بود.

بقیه ماجرا یک راز بین خودش و ویهان بماند.

_دوس دارم ببینمش.

_حتما، یعنی به ویهان بگم.

_منتظر می مونم.

سمیر همیشه عاقل تر از حسام بود.

می فهمید چه می کند.

هیچ اجباری در رفتارش نبود.

مهربان بود.

و البته با درک زیاد.

_حس خوبی دارم که حالا یکی می دونه.

_می تونی همیشه رو من حساب کنی.

_خواهش می کنم فقط خودمون بدونیم.

سمیر دلخور نگاهش کرد.

_منظورم اینه نه تا وقتی ویهان تو زندگیم پررنگ میشه.

_فهمیدم.

_مرسی که درکم می کنی.

_خواهش می کنم.

_تو خیلی راحت گذشتی.

_یاد گرفتم به چیزی زیاد چنگ نندازم، اگه بخواد بشه همون اول میشه.

فلسفه ی اشتباهی بود.

تلاش همیشه جواب می داد.

ولی خوب بود که سمیر در این مورد نمی خواست تلاش کند.

_چطور می خوام با مردی که زندگیش خیلی ساده با یه حقوق دولتی زندگی

کنی...

اشاره ای به خانه و زندگیشان کرد.

_منظورم اینه با این همه راحتی که همیشه داشتی، یه زندگی متوسط رو به

پایین...خیلی سخت میشه.

آوین لبخند زد.

_این شغل فقط برای سرگرمیشه، دوس داره مفید باشه، وگرنه احتیاجی به شغل

نداره.

_متوجه نشدم.

_صولتی هارو میشناسی؟

چشمان سمیر گرد شد.

شریک تجاری جدید پدرش در یکی از سرمایه گذاری های نوپایی که راه انداخته بود ونداد صولتی بود.

پدرش خیلی زیاد از قدرت و ثروتشان می گفت.

_ تو که منظورت ونداد صولتی نیست ؟

_ برادر بزرگشه.

چشمان سمیر هنوز گرد بود.

در این خانواده همه از صولتی ها شنیده بودند.

ولی هیچ آشنایی با آنها نداشتند.

_ پس خوب کسی رو تور کردی.

_ اون منو تور کرده.

سمیر خندید.

_ خداروشکر پس.

آوین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

_ بریم داخل؟

_ بریم.

دلش پر می زد برود یکی دو تا پیام به ویهان بدهد.

با هم قدم زنان داخل شدند.

ظاهرا به موقع بود.

چون عمه اش برای رفتن به پا خواسته بودند.

_عمه کجا میرین؟

_دیروقته عمه جان، انشاءالله بازم میایم.

آتریسا رفته بود بخوابد.

کیوان و آوین تا دم در بدرقه شان کردند.

به محض رفتنشان، آوین به اتاقش برگشت.

شده بود یک دختر نوجوان پر شر و شور.

گوشیش را برداشت و به ویهان پیام داد.

"سلام آقا پلیسه بیداری؟"

"مگه تو می ذاری من بخوابم؟"

"آخه من چیکارت دارم؟"

"وقتی نیستی یا فکرته یا پیاماته، وقتی خودت هستی که نور علی نوره."

آوین بلند زیر خنده زد.

عاشقش بود.

عاشقش بود.

دیوانگی برای این مرد لذت بخش ترین اتفاق دنیا بود.

جان دل به این مرد می گفتند.

"چرا نخوابیدی بچه؟"

"گفتم مهمون داشتیم"

"رفتن؟"

"آره، قسمت جالبش خواستگاری پسر عمه ام از من بود."

پیام فرستاده شد.

ولی جوابی نیامد.

"چی شد ویهان؟"

یعنی باز خرابکاری کرد؟

ای خدا، چرا باز خنگ بازی در آورد؟

"چی جواب دادی؟"

"اون جوری که تو فکر می کنی نیست ویهان، می خواست نظرمو بدونه، منم بهش

گفتم یکی دیگه رو دوس دارم."

"قبول کرد؟"

"آره، چرا قبول نکنه؟ البته خب این فقط یه سوال بود، یعنی بخوای فکر کنی

عاشقم بوده و اینا نه."

"خوبه!"

"ناراحت شدی؟"

ویهان جواب نداد.

آوین روی تخت غلط زد.

"بابا اینجوری نباش، من جرات نمی کنم حرفی بزنم بهت."

"چجوری نباشم؟ من که حرفی نزدم"

"چیزی نیست که نگران باشی، دل که دوباره نمی سره آقا پلیسه."

حس کرد ویهان الان لبخند می زند.

"یکم لبخند بزن ببینم"

"چطوری ببینی؟"

"بیا تصویری ببینمت."

فورا روی تخت نشست.

کش موهایش را باز کرد و موهایش را روی شانه ی چپش ریخت.

خیالش راحت نشد.

به سمت میز آرایش شیرجه زد.

فورا کمی رژ قرمز مالید.

درون تماس های تصویری هیچ رنگی اندازه ی قرمز نما نداشت.

دوباره روی تخت نشست.

خودش را مرتب کرد و روی تماس تصویری زد.

ویهان خیلی شلخته پای تلویزیون لم داده بود.

صورتش از ته ریش سیاه بود.

_یکم به خودت برس بد نیست.

ویهان خندید.

_اونی که باید بپسنده، پسندید و تمام.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

_آخرین باری که دوس گرفتی کی بود؟

_دو ساعت پیش.

_پس چرا صورتتو اصلاح نکردی؟

ویهان خندید.

_تنبلیم شد.

_اوف، اوف...

_نمی خوای بخوابی بچه؟

_نه، می خوام ببینم تو چیکار می کنی؟

_من میرم بخوابم.

_فردا میری سرکار؟

_آره مرخصیم تموم شده.

این چند روز زیاد همدیگر را ندیدند.

یا هانا بود یا مهمانان خودشان.

دلتنگش بود.

_باشه...شب بخیر.

ویهان تماس را قطع نکرد.

دقیق نگاهش کرد.

_خیلی خوشگل شدی.

ماه روی گونه ی آوین نشست.

لبخند جان گرفت.

_همین کارارو می کنی که ازت خواستگاری می کنن.

آوین روی تخت دراز کشید.

_دختر خواستگار دارن دیگه.

_بر منکرش لعنت، ولی کسی نباید به آوین من نظر داشته باشه.

"نگو بهشت اینجا نیست..."

یکی میم مالکیت به اسمت بچساند...

نباید بهشت رخ بدهد؟"

_من باید دلبری کنم یا تو؟

_تو حرفم نزدی دلبری دختر.

_بی خواب میشم امشب.

_پیام؟

آوین بلند خندید.

_بیای کجا؟

_اونجا، پیش تو.

_دیوونه ای؟

_هر دیوونه ای رو یه نفر دیوونه کرده.

_نیایا.

ویهان خندید.

_ترسیدی؟

_آخه ازت بعید نیست.

_نه نیست، اگه بخاطر تو باشه.

آوین لبخند زد.

_پسرعمه ام می دونه تو هستی، خیلی هم دوس داره ببیندت.

ویهان ابرو بالا انداخت.

_چطور شد؟

_خیلی ازت تعریف کردم.

_البته که تعریفی هستم.

_خب حالا...

ویهان خندید.

_باشه.

_باشه چی؟

_می بینمش.

آوین تشکرآمیز نگاهش کرد.

_ممنونم عزیزم.

_برو بخواب دیگه .

_چشم رفتم.

تماس را قطع کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

_وای خدا من خیلی دوست دارم.

**

حسام مظلومانه نگاهش کرد.

_بیا دیگه.

حسام آخه...

دست پشت کمرش گذاشت و آوین را به خودش چسباند.

نگاهش را به اطراف تاباند.

برای این موقعیت کلی برنامه ریزی کرده بود.

حالا وقتش بود.

ماشین ویهان را دید.

با لباس نظامی بود.

به همراه یک درجه دار و سرباز دیگر.

برای گشت زنی آماده بودند.

آوین با حس ناخوشایندی گفت: حالا چرا اینقد منو سفت گرفتی؟

_بیا سوار شو دیگه.

به زور او را به سمت تله سیژ (صندلی های هوایی) برود.

_نترس من پیشتم.

بلیط ها را تحویل داد و سوار شدند.

صندلی ها حرکت کردند.

آوین علاقه ای به ارتفاع نداشت.

ناخودآگاه از دیدن پایین جیغ زد.

اگر بخاطر دلجویی از عصبانیت این چند مدت حسام نبود عمرا می آمد.

جیغش توجه پایینی ها را جلب کرد.

و البته توجه ویهان....

ویهانی که یکباره نگاهش به آوین و مرد جوان کنارش افتاد.

جوری خودش را در بغل مرد انداخته بود انگار در حال مرگ است.

دست ویهان کنارش مشت شد.

رگ های خونی درون سفیدی چشمش زیاد شد.

نگفته بود که برای تفریحاتش مدام باید با این و آن باشد.

بدون اینکه بخواهد نگاهش رویشان بود.

صدای جیغ جیغش می آمد.

می دانست از ارتفاع ترس دارد.

بعد آنوقت چطور الان این همه شجاع شده؟

آن پسرک خوش پوش کنارش که بود؟

دلش می خواست جلو برود و هر دو را از تله سیژ پایین بکشد.

یکی دوتا سیلی هم نثارشان کند.

ولی نه!

منتظر می ماند که آوین در موردش حرف بزند.

وای به حالش که قایم کند.

رویش را برگرداند.

عصبی بود.

قدم زنان از ماشین دور شد.

می فهمید که حالش خراب شده.

حسود بود.

بی نهایت هم حسود بود.

غیرت هم ته حسودیش.

نمی توانست ببیند آوین با یک نفر دیگر بگو و بخند کند.

ولی این یکی از بگو و بخند گذشته بود.

در آغوشش بود.

کنارش...

بیخ هم نفس می کشیدند.

دست مشت شده اش را درون جیب شلوارش هول داد.

وگرنه یک چیزی را داغان می کرد.

صورتش یک دست سرخ شده بود.

نکند آوین داشت با او بازی می کرد؟

نکند تمام حسی که از آن حرف می زد یک سرگرمی برایش باشد؟

وگرنه خودش می دانست از اینکه وقتش را با این و آن بگذارند متنفر بود.

در آغوش این و اون...

نمی خواست انگ خیانت بچسباند.

چون به آوین فرصت توضیح می داد.

اگر توضیح می داد.

کنار یک درخت ایستاد.

مرد با احتیاط از کنارش رد می شدند.

انگار می ترسیدند کاری یا حرکتی کنند.

شاخه ی بلند درخت را گرفت.

نمی فهمید چه مرگش است.

فقط می دانست سردرد دارد.

و می خواست آوین را دیگر اینجا نبیند.

ولی آوین هنوز آن بالا بود.

در آغوش آن مرد.

دلش نمی خواست برگردد و ببیند.

وگر نه حالش بدتر می شد.

سر آناهیتا این همه عذاب نکشید.

به محض اینکه ردش کرد او هم تمامش کرد و رفت.

درست بود تا مدتها ذهنش درگیر بود.

ولی بهم نریخت.

این دختر بچه معلوم نبود چه داشت که این همه بهم ریخته بود.

عصبی بود و کارد می زدی خونش نمی آمد.

بالاخره بعد از نیم ساعت درگیری از آنجا دور شد.

دوباره به کنار ماشین برگشت.

دیگر بالای تله سیژ نبودند.

ولی همین که می خواست کمی خیالش راحت شود دوباره دیدشان.

آوین رنگ پریده بود و با لبخند.

مرد هم دست دور گردنش انداخته چیزهایی را ریز ریز درون گوشش می گفت.

حسادت به جانش نیشتر زد.

الان بود که بزند به سرش و برود سراغشان.

ولی با درگیری که پشت سرشان اتفاق افتاد یکهو از آنها بریده شد.

به سرعت به سمت درگیری دویدند.

دوتا جوان در حال کتک زدن همدیگر بودند.

بقیه هم برای کمک آمدند.

ولی خودشان درگیر شدند.

فورا مداخله کردند.

جوری خودشان را درون خاک می مالیدند و کتک کاری می کردند انگار چه شده.

دعوایشان هم سر جای پارک بود.

بالاخره هر دو را جدا کردند.

دستبند به دست سوار ماشین کردند.

ویهان سرش را چرخاند آوین را ببیند.

ولی نبود.

پوفی کشید و سوار شد.

باید این دو نفر را به آگاهی می بردند.

ماشین حرکت کرد ولی نگاه ویهان به دنبال آوین ماند.

_خیلی خوب بود آوین.

_خداروشکر بعد از چند روز حالت خوب شده.

حسام خندید.

همین که آن پلیس بی شرف دیده بود کافی بود.

این مرحله ی اول.

کاری می کرد که حتی به آوین نگاه هم نکند.

هیچ کس یک دختر هرزه را دوست نداشت.

آوین هرزه نبود.

ولی این نمایش را راه می انداخت.

بلاخره سهم خودش می شد.

هیچ احدالناسی نمی توانست آوین را از او بگیرد.

حتی اگر پسر صولتی ها باشد.

کم بود.

آنقدر زجرش می داد...

با غیرتش بازی می کرد...

تا خودش دست از سر آوین بردارد.

آوین مال خودش بود.

عشق کودکی و نوجوانی و تمام طول عمرش بود.

_بریم خونه؟

_شامو بیرون بخوریم؟

_نه، ميخوام خونه باشم.

ژست مهرباني گرفت.

_باشه عزيزم.

سوار ماشين حسام شدند.

_ترست ريخت؟

_يکم، ولي ديگه امتحانش نمي کنم.

حسام بلند زير خنده زد.

ماشين را روشن کرد و از پارک ناژوان بيرون زدند.

_امسال هوا خيلي سرده، نميشه هيچ جا بريم.

_پايه باشي برنامه مي ريزم با بچه ها مي ريم جنوب؟

از ويهان دل بکند؟ عمرا!

او را بکشند هم بدون ويهان پايش را از اصفهان بيرون نمي گذاشت.

_نه، دوس دارم همين جا باشم.

_اشتباه مي کنی.

_من راضييم.

فردا به ديدن ويهان مي رفت.

محکم بغلش مي کرد.

قربان صدقه ی قد و بالایش می رفت.

یکی دوتا بوسه از گونه اش می چید.

چقدر حس دلتنگی داشت.

_فردا بریم سرعت؟

_نه.

_جایی برنامه داری؟

_فعلا نه.

_پس بهونه نیار بیا بریم سرعت.

_خبرت می کنم.

حسام دیگر حرفی نزد.

ولی برای فردا هم راضیش می کرد.

کاری می کرد که این روزها وقتی برای آن مرد نداشته باشد.

ندیدن ها می توانست عشق را هم کمرنگ کند.

سوتفاهمات هم هیزم این شعله.

آوین را تا خانه رساند.

ولی داخل نیامد.

آوین شاد و سرحال داخل شد.

گوشی را برداشت و به ویهان زنگ زد
ابدا نمی خواست در مورد امروز حرف بزند.
از ویهان و ناراحتیش می ترسید.
_سلام عشقم.

_سلام.

صدای ویهان سرد و گرفته بود.

کمی از این تن صدا جا خورد.

_خوبی؟

_خوبم.

_صدات گرفته اس.

_نه خوبم.

از این نوع حرف زدنش اصلا خوشش نیامد.

وارد اتاق خوابش شد.

شال را از روی موهایش برداشت و روی زمین پرت کرد.

_حس می کنم از چیزی دلخوری.

_ابدا، امروز چیکار کردی؟

از سوال ویهان غافلگیر شد.

دستپاچه گفت:خونه بودم.

ویهان مکث کرد.

_هوا خوب بود چرا نرفتی بیرون؟

_سردم بود.

عصبی شد.

آوین داشت دروغ می گفت.

هر چیزی را تحمل می کرد الا دروغ گفتن.

_باشه، کاری نداری، من کار دارم.

آوین دلخور گفت:ویهان.

_بله.

پس جانمش کو؟

_تو از من دلخوری؟

_نه!

_هستی، رفتارت فرق کرده.

_آوین جان کار دارم.

آوین شل و ول روی تخت نشست.

_همین؟ کار داری؟

بعد زنگ می زنم.

تلفن را قطع کرد.

گوش آوین زنگ خورد.

به همین راحتی رهایش کرد.

اصلا نمی بخشیدش.

حس بدی داشت.

نکند ویهان آنها را دیده باشد؟

ولی خودش اطراف را نگاه کرد.

ویهان نبود اصلا.

پس دلیل تغییر رفتارش چه بود؟

شاید هم واقعا کار داشت.

شاید هم از جای دیگر ناراحت بوده.

حرف که نزد.

سرش پر از سوال شد.

کاش در مورد امروز می گفت.

کار خلافی که نکرد.

حسام دوست بچگیش بود.

با هم فقط بیرون رفتند.

وگر نه کار خاصی نکردند.

ولی در همین حد هم ویهان را عصبی می کرد.

سابقه نشان داده بود که به شدت حساس است.

زود عصبی می شود.

انگار که نخواهد کسی حتی دستش هم به او بخورد.

با این شرایط نداند بهتر است.

اصلا دلش نمی خواست دو روز قهر باشد.

دلتنگش می شد.

برایش پیام فرستاد:

"دلم برات تنگ شده"

هیچ جوابی برایش نیامد.

تمام جانش زخم خورد.

سابقه نداشت ویهان جوابش را ندهد.

دلش می خواست گوشیش را به دیوار کوباند.

چرا ویهان اینگونه شده بود؟

دلتنگیش جواب نداشت ؟

گوشی را کنار گذاشت.

باید خودش را سرگرم می کرد.

قبل از اینکه بلایی به سر خودش بیاورد.

حوله اش را برداشت.

از اتاق بیرون رفت.

وارد حمام شد.

لباس تعویض کرد و زیر دوش رفت.

اب گرم نفسش را گرفت.

صورتش را از زیر اب بیرون آورد.

دستش زیر اب مشت بود.

ویهان چه مرگش بود؟

یک لحظه مکث کرد.

اصلا شاید هیچ اتفاقی هم نیست.

الکی داشت بزرگش می کرد.

ویهان همان مرد قبل بود.

گاهی کار داشت.

نمی توانست مجبورش کند که!

باید کمی منطقی باشد.

تند تند نفس کشید.

از بس با خودش حرف زده بود داشت دیوانه می شد.

خدا رحم کند.

زود دوش گرفت و بیرون آمد.

صدای پدرش می آمد.

پس آمده بود.

پایین رفت.

بودن با خانواده را واقعا دوست داشت.

_چته گرفته ای؟

جوابی نداد.

فقط فنجان قهوه ی مقابلش را برداشت.

پیامی روی گوشی ونوس آمد.

به محض دیدن اسمش در عین خشم لبخند زد.

با این حال الان وقت جواب دادن نبود.

حواسش را به ویهان داد.

_ با توام، چته؟

_ خوبم.

_ خودتو رنگ کن.

ویهان لبخند زد.

_ چیزی نیست که فیتيله پیچم بشی.

_ اتفافا هست فقط نمی خوی بریزی بیرون.

_ آناهیتا چیکار کرد؟

_ مراحل آخر طلاقشه.

_ خوبه. موفق باشه.

_ با آوین خوبی؟

_ مگه قراره بد باشیم؟

ونوس چشم ریز کرد و با دقت نگاهش کرد.

_ من اگه تورو شناسم به درد لای جرز دیوار می خوردم، با آوین بحث شده؟

ویهان نیمی از باقیمانده قهوه اش را روی میز گذاشت.

_ نه، اون اهل بحث کردن نیست. حس می کنم احمقم.

_ چرا؟

_ انگار دارم بازی می خورم.

ونوس با دلسوزی نگاهش کرد.

_چی شده قربونت برم؟

_آوین خب ...

_گفتم بخاطر آوین.

گفتنش راه حل نبود.

فقط عذاب بیشتر بود.

_تعریف کن برام.

دست دور شانه ی ونوس انداخت.

_مهم نیست، حل همیشه.

هر چند امیدوار نبود.

آوین عملاً دروغ گفت.

شاید هم واقعا چیزی نباشد.

او بزرگش کرده باشد.

هنوز جواب پیام دلتنگیش را نداده بود.

بعد از دو روز هنوز به دیدنش نرفته بود.

نه اینکه نمی خواست ولی دلزده بود.

می خواست صبر کند.

حالش جا بیاید.

بعد دوباره برای دیدنش پر بکشد.

هرچند همین الان هم بی تابش بود.

ولی آوین...

دیدنش در آغوش مرد دیگری...

ناامیدش کرده بود.

_شام چی دارین؟

_میای خونه؟

_آره پیام بچه ها رو ببینم.

_پس بلند شو.

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

نگاه کرد.

آوین بود.

اگر جوابش را نمی داد فکر می کرد حتما اتفاقی افتاده.

همراه ونوس بلند شد.

تلفنش را هم جواب داد.

_بله.

_چند روزه منتظر یه جانم گفتنتم.

اخم های ویهان در هم گره خورد.

_چی شده ویهان؟

_اتفاق خاصی نیفتاده.

به ونوس اشاره کرد که از کافه بیرون برود.

خودش حساب می کند.

ونوس سر تکان داد و رفت.

_نه، اتفاقی نیفتاده، چرا مدام این سوالو می پرسی؟

_چون داری ازم فرار می کنی ویهان.

_اشتباه می کنی.

_میخوام ببینمت.

_فعلا نه، یکم کار عقب مونده دارم، وقت ازادم صفره.

_پس میام کلانتری.

_آوین...

_چیه؟ دلتنگتم می فهمی؟ تو دلتنگم نیستی؟ نمی خوام ببینی؟

چطور حالیش می کرد؟

چند لحظه ای حرف نزد.

صورت حساب را پرداخت کرد و از کافه بیرون زد.

_فکر کردم تعطیلات مهمون دارین.

_مهمونا مهم نیستن وقتی تو هستی.

بالاخره لبخندی روی لب ویهان نشست.

ولی خاطره ی دو روز پیش پررنگ پررنگ بود.

_باش برنامه م اوکی شد خبرت می کنم.

حس کرد آوین دلخور شد.

با صدای گرفته ای گفت:باشه، پس مزاحمت نمیشم، روز بخیر.

تماس را قطع کرد.

ویهان حرصی دستش گره خورد.

ونوس کنار ماشین منتظرش بود.

به سمتش رفت.

کمی عذاب وجدان داشت.

ولی نمی توانست هیچ چیزی را حل کند.

درون برزخ بود.

سوار ماشین شد و بی حرف به محض سوار شدن ونوس حرکت کرد.

در حالی که عذاب وجدان و خشم خوره شده به جانش افتاده بودند.

_قربان زنگ زدن کنار سینما به درگیری پیش اومده.

ویهان فوراً بلند شد.

_پس بریم تا آشوب نشده.

همراه با دو تا درجه دار و سرباز از کلانتری بیرون آمدند.

شده بود یک هفته که آوین را ندیده بود.

فردا سیزده به در بود.

هیچ برنامه ی خاصی نداشت.

البته که اصلاً مرخصی هم نبود.

دلش برای آوین پر می کشید.

ولی تصاویر نمی گذاشت قدم از قدم بردارد.

هرچه هم آوین زنگ می زد و پرس و جو می کرد می پیچاند.

به محض رسیدن به سینما به اطراف نگاه کردند.

هیچ خبری از درگیری نبود.

شاید هم قبل از رسیدن پلیس متنفرق شده بودند.

بهتر!

خودشان ماجرا را فیصله دادند.

یک پرونده درون کلانتری کمتر!

ولی...

به محض چرخیدن ماشین...

دیدشان...

آوین بود...

با همان پسری که چند روز پیش دیدش.

به قدری نزدیک بهم که باز هم حالش بد شد.

دست پسر پشت کمرش نشست.

چیزی زیر گوشش گفت.

آوین خندید.

ولی خودش را هم عقب کشید.

مرد ول نکرد.

باز خودش را به آوین چسباند.

پوستر فیلم هایی که روی سر در سینما بود نشان داد.

خفقان همین بود.

عذاب الهی همین بود.

چند روز پیش فکر کرد شاید اتفاقی بوده.

اسم خیانت را هم روی بیرون رفتنش نگذاشت.

ولی حالا...

داشت با مرد دیگری وقت می گذارند.

خوش بود دیگر...

و آوین همچنان توضیح نمی داد.

اصلا چیزی نمی گفت.

با خشم زیاد به سرباز کنارش گفت که حرکت کند.

ماندن اینجا اشتباه بود.

این بار واقعا بلایی سر هر دویشان می آورد.

او ونداد نبود که واقعا یغما را زجرکش کرد.

دو برابر کاملا متفاوت از نظر اخلاقی بودند.

اگر کمی شبیه ونداد بود آن سینما را روی سرش به آتش می کشید.

هر چند چیزی ترغیبش می کرد همین کار را هم بکنید.

به شدت عصبی بود.

از سکوت آوین عصبی تر.

هرچند چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

آوین مخفیانه داشت کارهایش را می کرد.

البته فقط دو هفته از قراردادشان گذشته بود.

شاید هم داشت همه چیز را تمام می کرد.

بخدا که جانش را می گرفت.

از عصبانیت رگ هایش بیرون زده بود.

_قربان حالتون خوبه؟

سرباز بیچاره.

از دیدن حالش جا خورده بود.

_خوبم، بریم کلانتری.

ولی خوب نبود.

عین یک آتشفشان پر از گدازه بود که قرار بود بسوزاند.

جلوی خودش را گرفت.

گوشیش را درآورد و به آوین زنگ زد.

منتظر شود جواب بدهد.

کمی طول کشید ولی جواب داد.

_جانم عزیزم، چه عجب شما زنگ زدی؟

پوزخندی روی لبش آمد.

_کجایی آوین؟

_ سینما.

خط ابرویش باز شد.

_ تنها تنها؟

_ نه با یکی از دوستانم.

دستش روی پایش مشت شد.

_ نگفته بودی؟

_ مگه شما توجه می کنی به من؟

_ پس پیام؟

آوین دستپاچه شد.

_ نه، دوستم راحت نیست.

_ چطور؟

_ خوب دختره، تورو ندیده، منم نگفتم با تو رابطه دارم، واسه اون میگم.

باز هم دروغ.

_ باشه، خوش بگذره.

تلفن را بدون خدا حافظی قطع کرد.

کارد می زدی خونس نمی آمد.

دردش چه بود دروغ می گفت؟

البته خوب باید هم روابطش را مخفی کند یا نه؟

حتماً آن پسر هم از رابطه اش با او خبر ندارد.

نمی فهمید باید چه کند؟

آنهایتا خیلی راحت گفت او را نمی خواهد و تمام.

ولی آوین داشت بازی می کرد.

نمی گذاشت از این بیشتر خوردش کند.

**

به شدت احساس بدی داشت.

دروغ گفتن خصلتش نبود.

آن هم دروغ به ویهان.

نگاهی به حسام که منتظرش ایستاده بود کرد.

از همان جا برایش دست تکان داد.

حسام منظورش را نگرفت.

فورا خودش را به او رساند.

—چی شده آوین؟

—می خوام برم خونه.

حسام متعجب نگاهش کرد.

_چرا؟ چیزی شده؟

_نه، فقط میرم خونه.

با ماشین خودش آمده بود.

بنابراین فقط خداحافظی آرامی کرد و رد شد.

تمام جانش پر بود از احساس های بد.

خصوصا که رفتارهای ویهان هم عوض شده بود.

انگار که مسئله ای باشد که او بی خبر است.

بیشتر از یک هفته بود که ویهان را ندیده.

داشت برایش پر پر می زد.

دزدگیر را زد و سوار شد.

می رفت کلانتری.

او سرش شلوغ بود.

ولی ویهان که کاری نداشت.

دیدنش هم حالش را جا می آورد.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

رفتارش با حسام هم بد بود.

ولی از بس اصرار می کرد نمی توانست نه بگوید.

ولی بخاطر حساسیت های ویهان چندین بار هم جواب رد داد.

با حسام همراه نشد.

ولی نشد مدام نخواهد برود.

دوست کودکی و جوانیش بود.

تمام وقتش را با حسام می گذراند.

نمی شد که یکباره بگوید نه.

سرعتش را زیاد کرد.

دلش آشوب بود.

انگار می ترسید اتفاق بدی افتاده باشد.

به محض اینکه به کلانتری رسید پارک کرد.

محوطه پارک ممنوع بود.

ولی با این حال پارک کرد.

باید با ویهان حرف می زد.

تلفن را رویش قطع کرد.

خدا کند اتفاقی نیفتاده باشد.

پیاده شد و وارد کلانتری شد.

کسی جلویش را نمی گرفت.

چون می دانستند نامزد سرگرد به حساب می آید.

یعنی اینگونه چو افتاده بود.

اتفاقا بد هم نشد.

از شر حرف و حدیث راحت می شدند.

به نفع جفتشان!

جلوی در اتاق ویهان ایستاد.

نگاهی به سرباز انداخت.

با احتیاط پرسید: سرگرد صولتی هستن؟

سرباز جدیدی بود.

آوین را نمی شناخت.

_چیکارش داری؟

آوین هم با وقاحت گفت: نامزدشم.

سرباز خیلی زود نرم شد.

_ببخشید اگه جسارت کردم.

_حالا داخله؟

_هستن، ولی یکم بی اعصابه.

پس درست حدس زده بود.

از چیزی عصبی است.

شاید هم برای همین سر او خالی کرد.

_ممنون.

در زد.

منتظر جواب شد.

ولی فقط صدای عصبیش را شنید.

_مگه نگفتم کسی مزاحم نشه؟

در را باز کرد و داخل شد.

ویهان از دیدنش تعجب کرد.

هرچند نگاهش رنگ خشم داشت.

_اینجا چیکار می کنی؟

_اومدم ببینمت.

_گفتم بیا؟

آوین با حرص گفت: چته؟ چرا اینقد بس اعصابی؟

_لازم به گفتن نیست.

آوین نزدیکش شد.

_قرارمون این نبود.

— پس چی بوده؟ تو بگو.

از حرص و خشم و پیهان متعجب بود.

دردش را نمی فهمید.

چیزی هم نمی گفت.

— مشکل چیه؟

ویهان رو گرفت.

— برو خونه آوین.

— چرا؟ نمی خوام منو ببینی؟

— نه.

آنقدر رک گفت که آوین جا خورد.

فکرش را هم نمی کرد ویهان اینگونه برخورد کند.

— حالت خوبه؟

— گفتم برو خونه.

آوین بغض زده نگاهش کرد.

به ولا که ظلم بود.

ناحق بود.

کاری نکرده بود که مستحق این برخورد باشد.

_از من ناراحتی؟

چقدر این دختر سرخوش بود.

حتی به این درک هم نرسیده بود که دارد دروغ می گوید.

_تو اینقدر بد نبودی ویهان.

_الان حوصله ی حرف زدن ندارم آوین.

_فقط بگو چی بهمت ریخته.

_هیچی.

تا خود آوین حرفی نمی زد او هم چیزی نمی گفت.

منتظر آوین می شد.

منتظر دهان باز کردنش.

این خوش گذرانی ها حدی دارد.

بیش از حدش مسخره بود.

این بار دوم بود که این همه صمیمانه با ان مردیکه خوش می گذراند.

هر بار هم دروغ گفت.

هر بار هم مخفی کرد.

آدمیزاد اگر چیزی را نخواهد پنهان کرد که دروغ نمی گوید.

دروغ شده بود نقل و نبات برای آوین.

_میری یا بفرستمت بری؟

آوین حرصی نگاهش کرد.

_به درک، اینقد غریبه ام که نمیگی چته، پس آدم مهم زندگیت من نیستم.

گفت و رفت.

ویهان حتی دنبالش هم نرفت.

عصبی بود.

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوباند.

زخم خورده بود.

تا الان چندین بار عشق را تجربه کرد.

هر بار هم شکست خورد.

این بار قرار نبود عاشق شود.

دلش سر بخورد.

ولی شد.

آوین برای سرگرمی بود.

برای خوش گذرانی.

ولی عشق شمشیر را از رو بست.

حقش شکست دوباره نبود.

خصوصاً که این بار با همیشه فرق داشت.

به شدت به آوین دل‌بسته بود.

جان‌ش شده بود.

جان که نباید خیانت کند.

نباید بازی بدهد.

از پشت میزش بلند شد.

از اتاقش بیرون رفت.

آوین رفته بود.

پوفی کشید.

هم ناراحت بود و دلتنگش...

هم عصبی بود و دلزده...

مانده بود بین دو راهی.

شاید باید خودش پیشقدم می شد.

می پرسید.

توضیح می خواست.

کنار در ایستاد.

سرباز زیر چشمی نگاهش می کرد.

ولی جرات پرسیدن نداشت.

همان طور به حالت خشک ایستاده بود.

ویهان برگشت و در اتاق را بست.

کاش بغلش کرده بود.

محکم!

آنقدر که هوا هم بینشان رد و بدل نشود.

بوی تنش را به ریه هایش می فرستاد.

رفع دلتنگی می کرد.

ولی نکرد.

درون رودربایستی قرار گرفته بود.

هرچند بد هم نبود.

دعوت نامه ی یک نمایشگاه عکاسی را داشت.

با کت و شلوار و خیلی رسمی تیپ زده بود.

سوار ماشین شد.

دیشب به آوین و آتریساً گفته بود که همراهیش کنند.

ولی هر دو بهانه داشتند.

مجبور بود تنهایی برود.
هرچند دوستش منتظرش بود.
مستقیم طبق آدرس پیش رفت.
نمایشگاه بزرگی بود.
ماشین را پارکینگ کنار برد.
با آسانسور هم بالا آمد.
از آنجا که عکاس عکس‌ها را نمی‌شناخت گل سفارش نداد.
وارد نمایشگاه شد.
از همان دم در هم متوجه‌ی تنوع عکس‌ها شد.
جلو رفت تا رفیقش را پیدا کند.
او را کنار یکی از عکس‌های سیاه و سفید از یک بچه‌ی کار دید.
کنارش ایستاد.
_زود رسیدی.
جوادی به سمتش چرخید.
با لبخند با او دست داد.
_خیلی وقته اینجام.
کیوان مقابل تابلو ایستاد.

_عکس تامل برانگیزیه.

_اره، همیشه دنبال سوژه های پر از حرفه.

_عکاسش کیه؟

جوادی لبخند زد.

_خواهرمه.

ابروی کیوان بالا رفت.

_چرا نگفتی؟ دست خالی اومدم.

_مهم نیست، بیا معرفیتون کنم.

زنی پشت به آنها در کنار یک زن و شوهر ایستاده بود و در حال توضیح دادن در

مورد تابلوی مقابلش بود.

_سودابه؟!

زن برگشت.

کیوان متعجب نگاهش کرد.

این همان زنی بود که چند روز پیش کیفش را زدند.

لبخند زد.

قدمی جلو گذاشت.

_من شمارو میشناسم.

سودابه متواضعانه لبخند زد.

_درسته، بازم بابت اون روز ازتون ممنونم.

جوادی جلو آمد.

_چی شد؟

سودابه توضیح داد:ایشون چند روز پیش به من کمک کردن وقتی کیفمو زدن.

جوادی خندید.

_از این کارا هم بلدی مهندس؟

کیوان خندید.

جوادی فوراً معرفی کرد.

_ایشون خواهرم سودابه هستن، ...

دستش را به سمت کیوان دراز کرد.

_ایشونم مهندس کیوان از همکاران و دوستای خوب من.

سودابه سر تکان داد.

_خیلی خیلی خوشبختم.

_منم همینطور خانم.

به نقاشی ها نگاه کرد.

_همراهیمون می کنید؟

_البته.

سودابه پابه پایشان قدم برداشت.

در مورد هر تابلو توضیح می داد.

کیوان از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

به شدت خوش پوش بود.

با آرایش محسور کننده.

جوری که واقعا جذبش می شد.

بوی عطر خاصی داشت.

نمی خواست عین یک آدم هیز رفتار کند.

ولی این زن متین ناخودآگاه هر کسی را به سمت خودش جذب می کرد.

دست خودش نبود.

بوی عطرش هم حتی دنبال کننده بود.

بیشتر از اینکه حواسش به تابلوها باشد به خود سودابه بود.

یک زن لاغر اندام و جذاب!

خدا او را ببخشد.

شاید متاهل باشد.

نباید اینگونه رویش زوم کند.

جوادی بی خیال به حرف های خواهرش گوش نمی داد.

فقط سر سری به اطراف نگاه می کرد.

کیوان هم گوش نمی داد.

سودابه با لبخند به سمتشان چرخید.

_تموم شد.

کیوان متعجب نگاهش کرد.

این آخرین تابلو بود؟

چرا متوجه نشد؟

برای توجیه خودش گفت: خیلی زیبا بودند.

گوشی جوادی زنگ خورد.

با عجله گفت: الان میام.

از کنارشان گذشت.

_خب از کدوم خوشتون اومد؟

نگاه سودابه جوری بود انگار بخواهد مچ بگیرد.

_خب...

نتوانست انتخاب کند.

چون مطمئنا بعدش می گفت در مورد این تابلو چه گفته.

_خب راستش من حواسم نبود اصلا.

سودابه هم ملایم خندید.

_پس من واسه کی حرف زدم؟

_عذرخواهی می کنم.

_اشکال نداره.

کیوان با احتیاط گفت: نمی خوام حرفو جسارت تعبیر کنید ولی...

کمی بیانش سخت بود.

_راستش میخواستم ازتون برای یک فنجون قهوه دعوت کنم.

سودابه با لبخند ریزی نگاهش کرد.

_زمانش رو بهم اطلاع بدین.

ابدا اهل کلاس گذاشتن نبود.

به دعوت هرکسی هم پاسخ نمی داد.

ولی از همان چند روز پیش ذهنش به شدت مشغولش بود.

کیوان راضی و خوشحال لبخند زد.

فکرش را هم نمی کرد که دعوتش را قبول کند.

توقع داشت کمی کلاس بگذارد.

یا یک نه محکم نثارش کند.

ولی خیلی ساده دعوتش را پذیرفت.

_خیلی ممنونم، یعنی خب من توقع نداشتم که دعوتمو بپذیرین.

سودابه خیلی ملیح لبخند زد.

کمی سرش را خم کرد.

_تنهاترین می دارم.

کیوان عجولانه گفت: یه شماره...

سودابه اشاره ای به میز پذیرایی کرد.

_کارت ها اونجاست.

کیوان دیگر حرفی نزد.

خجالت می کشید که بخواهد حرف دیگری بزند.

سودابه تنهایش گذاشت و رفت.

او هم فوراً به سمت میز پذیرایی رفت.

برای خودش لیوانی آب میوه ریخت.

یکی از کارت ها را برداشت و درون جیبش گذاشت.

جوادی برگشت.

_چی شد؟

کیوان لبخند زد.

_تموم شد.

_چی؟

_توضیح در مورد تابلو ها.

جوادی خندید.

_سودابه تو کارش فوق العاده اس.

_مشخصه از کارشون.

اب میوه اش را مزمه کرد.

_یکی از تابلوها چشممو گرفته.

_اگه جز عزیز کرده هاش نباشه حتما.

کیوان لبخند زد.

_پس من همون عزیز کرده ها رو می خوام.

جوادی خندید.

_تو می خوای سودابه ی سرتق مارو شکست بدی؟

یک لحظه ذهن کیوان به دو سال پیش برگشت.

یکباره پرسید:سودابه همون خواهرت نبود که گفتی با شوهرش مشکل داره؟

_خوب یادته، طلاق گرفتن، همون دو سال پیش...

_بچه...

_نداشتن.

نمی دانست چرا خوشحال بود.

شبيه يك پسر نوجوان بود كه ذوق کرده.

این رفتار ها هر چند در دلش اتفاق می افتاد ولی برای کیوان که مرد خیلی خوددار

بود بعید به نظر می آمد.

لبخند کوتاه و جمع و جوری زد.

اصلا نمی خواست هول شده نشان بدهد.

خصوصا جلوی برادرش.

اب میوه اش را تمام کرد.

تا یک ساعت دیگر ماند.

خیلی سعی می کرد نگاهش روی سودابه نیفتد.

ولی آنقدر این زن وقار داشت که ناخودآگاه نگاهش رویش کج می شد.

دلش پیچ و تاب می خورد.

شوق به رگ هایش دمیده بود.

قلبش منظم می تپید.

انگار حادثه ای قشنگ اتفاق افتاده.

وقتی می رفت از سودابه خداحافظی کرد.

جوادی کنار خواهرش ماند.

کیوان سرمست بود.

روحیه اش از دو ماهی که گذرانده بود خیلی بهتر بود.

احساس سرزندگی می کرد.

نمی خواست دلایلش را مستقیم به سودابه ربط بدهد.

ولی خب...

بیشترش به این زن و حضور امروزش ربط داشت.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

در همان حال گوشیش زنگ خورد.

آوین بود.

هندزفری را درون گوشش گذاشت.

_جانم عزیزم.

_کجایی بابا؟

_دارم میام خونه.

_باشه.

_چی شده آوین؟

_هیچی، فقط دلم برات تنگ شده.

کیوان اخم کرد.

پس حتما اتفاقی افتاده.

_یه ربع دیگه خونه ام.

_باشه منتظرتونم.

کیوان هندزفری را از گوشش در آورد.

از میانبر به سمت خانه رفت.

هر وقت آوین اینگونه حرف می زد یعنی از جایی یا کسی ناراحت است.

دخترش را خوب می شناخت.

رسیده به خانه ماشین را داخل برد.

آوین کنار پنجره ایستاده بود.

دستی برایش تکان داد.

وارد خانه شد.

آوین لبخند زد.

_خوش اومدی بابا.

کت را از تن پدرش در آورد.

_چهره ات از هم باز شده بابا.

کیوان لبخند زد.

_چی شده بابا؟

_هنوز هیچی.

_پس خبرایی هست.

کیوان دست دور گردنش انداخت.

_اول بیا ببینم دختر بابا چشه؟

_من خوبم.

_نه نیستی.

آوین غمگین لبخند زد.

_فقط یکم همه چیز دورم گنگه.

کنار هم روی مبل نشستند.

کیوان گونه اش را بوسید.

_یکی ناراحتت کرده.

_دلم شکسته.

_مقصر بودی یا مقصر بوده؟

_نمی دونم بابا، اصلا نمی فهمم قضیه چیه؟

_برم پدرشو در بیارم؟

آوین خندید.

_حل میشه.

کیوان محکم به خودش فشارش داد.

_میدونی که چقدر برام مهمی آوین؟

_میدونم بابا.

_نمی خوام هیچی ناراحتت کنه.

_نمی کنه.

_ولی ظاهرا یکی خیلی پر قدرت بوده که تونسته ناراحتت کنه.

صدای زنگ توجه شان را جلب کرد.

اوین چانه ی پدرش را بوسید و بلند شد.

جلوی آیفون ایستاد.

حسام بود.

در را برایش باز کرد.

_حسامه.

کیوان نگاهی به آشپزخانه انداخت.

_یه چای نیست؟

_الان براتون میارم.

_آتریسا کجاس؟

__رفته مامانو ببینه.

اخم های کیوان در هم گره خورد.

این زن قرار بود از ایران برود.

پس چرا ماندگار شده بود؟

ولی هر چه که بود نمی توانست مانع دخترهایش بشود.

خصوصا آتریسا که هیچ چیزی از جریان نمی دانست.

حسام با تیپ اسپرتی داخل شد.

__سلام عمو.

__سلام، خوش اومدی.

حسام با کیوان دست داد.

و کنارش نشست.

آوین از همان جا گفت: چیزی می خوری برات بیارم؟

__یه چیز خنک فقط.

مشغول صحبت با عمویش شد.

رفت و آمد حسام به این خانه کاملا عادی بود.

کیوان هیچ نوع حساسیتی نداشت.

حسام را خوب می شناخت.

پسر خوبی بود.

حتی از علاقه اش به آوین هم خبر داشت.

با این حال مانع نمی شد.

چون فکر می کرد می تواند مرد خوبی برای زندگی آوین باشد.

غیر از آن حسام از بچگی همین جا بزرگ شده بود.

سختگیری فقط حساس ترشان می کرد.

می دانست دست از پا خطا نمی کنند.

همین هم بود.

روابطشان حد و مرز داشت.

آوین با شربت خنکی آمد.

برای کیوان هم آورده بود.

سینی را روی میز مقابلشان گذاشت.

_نوش جان.

حسام چشمکی به آوین زد.

_فردا تولدمه.

آوین بی جان لبخند زد.

_اینو گفتم که بگی یادم رفته؟

_نرفته؟

آوین این بار پرتتر خندید.

کیوان لیوان شربتش را برداشت.

حسام گفت: فرداشب بچه ها یه جشن کوچیک گرفتن، میای؟

آوین به پدرش نگاه کرد.

کیوان لیوانش را پایین گذاشت.

_دوس داری برو.

دوست داشت و نداشت.

ذهن و دلش درگیر ویهان بود.

ویهانی که نمی دانست این روزها چه مرگش است.

این همه خودش را دور می کند.

لب گزید.

هفته ی دیگر قراردادشان تمام می شد.

نکند دارد جلو جلو از زندگیش بیرونش می کند.

نکند همه چیز تمام شده؟

خنجر به قلبش کشیده شد.

عصبی لبخند زد.

_چیکار می کنی آوین؟

_میام.

حسام تشکرآمیز گفت: ممنونم، کادو هم که قابلی نداره.

کیوان بلند خندید.

پسره ی حریص!

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

_کادو هم میارم، نترس.

_تو سلیقه ام باشه لطفا.

_دیگه چی؟

کیوان بلند شد.

_تا میرم لباس عوض کنم، آوین جان بگو میز ناهارو آماده کنن.

_چشم.

کیوان که رفت، حسام با لبخند گفت: تیپ بزن.

_مگه چه خبره؟

حسام خندید.

_هیچی، عین همیشه.

آوین با شک و تردید نگاهش کرد.

_چه کاسه ای زیر نیم کاسه داری؟

_چرت نگو.

آوین به سمت آشپزخانه رفت.

حسام فقط لبخند می زد.

نقشه ی بعدی را باید عملی می کرد.

آوین نمی فهمید که کم دارد درون دام می افتد.

وگرنه شاید عمرا همراهش می شد.

با رضایت لبخند زد.

یک لباس آبی رنگ پوشید.

ولی به جای اینکه عین همیشه پاهایش لخت باشد یک ساپورت مشکی زیرش

پوشید.

شال نازکی هم انتخاب کرد.

ویهان از جلف بودن بدش می آمد.

اگر تولد حسام نبود نمی رفت.

یک رو دوشی برداشت و از اتاق بیرون رفت.

حسام پایین منتظرش بود.

ویهان بعد از چند روز حتی یک زنگ هم نزد.

پیام نداد.

معلوم نبود چه مرگش است.

فقط دو روز دیگر از قرار دادشان مانده بود.

به شدت دلهره داشت.

انگار می ترسید واقعا همه چیز بهم بخورد.

سوار ماشین حسام شد.

حسام با لذت گفت: خیلی خوشگل شدی.

_هیز نباش.

_تعریف هم نکنم؟

_نه.

_ای بابا.

ماشین حرکت کرد.

_مهمونی کجاس؟

_آپارتمان من.

ساکت شد.

همه ی حس های بد به سراغش آمده بودند.

ویهان کجا بود؟

به همین زودی دلش را زد؟

ته بی وجدانی و نامردی بود.

رسیده به آپارتمان حسام پیاده شد.

صدای بزن و بکوب نمی آمد.

حسام کلید انداخت و داخل شد.

پارتی توپی ردیف کرده بود.

کاری می کرد که آوین یادش نرود.

وارد خانه شدند.

همه بودند ولی بدون موزیک.

حسام دستانش را از هم باز کرد.

_شروع کنین بچه ها.

صدای موزیک گوشخراشانه پخش شد.

آوین برای اولین بار معذب بود.

انگار اینجا جایش نباشد.

خیلی ها را ندیده بود.

رفت و با همه سلام و علیک کرد.

بچه ها ریخته بودند وسط و عجیب و غریب می رقصیدند.

آوین بدون هیچ ذوق و فکری کنار روی صندلی نشست.

پا روی پا انداخت و به بقیه نگاه کرد.

حسام با یک لیوان مشروب به سمتش آمد.

می دانست آوین اهلش نیست.

ولی امشب فرق داشت.

بالای سرش ایستاد.

_بگیر.

_نمی خورم.

_تولدمه ها.

آوین خیلی خونسرد لیوان را گرفت.

ولی پای گلدون کنارش خالی کرد.

_تولدته، ولی قرار نیست من خودمو به فنا بدم.

حسام حرصی نگاهش کرد.

_باشه.

از آوین فاصله گرفت.

از رفتار اوین بدش آمد.

عین عقب مانده ها رفتار کرد.

آوین ولی هنوز خونسرد بود.

عین خیالش هم نمی آمد.

بچه ها کم کم داشتند از کنترل خارج می شدند.

بههم گلاویز می شدند.

دست هایش بالا و پایین همدیگر را لمس می کرد.

حالش داشت بههم می خورد.

شاید برای همین چیزها بود که ویهان تاکید داشت وقتش را در این مهمانی ها حرام نکند.

درست بود که جنبه ی شادی داشت.

ولی خوشایند هم نبود.

بیشتر یک نوع تجاوز بود.

خوب بود جایی نشسته بود که کسی کاری به کارش نداشت.

با سروصدا کیک حسام را آوردند

ولی در همان شلوغی زنگ خانه به صدا در آمد.

کسی اهمیت نداد.

فقط پسری که دم در بود رفت تا باز کند.

ظاهرا هم چیزی نبود.

در را باز نگه داشت.

طولی نکشید که یکباره لشکری از پلیس های یونیفرم پوشیده داخل ریختند.

رنگ آوین پرید.

این ساختمان لعنتی هیچ راه دررویی هم نداشت.

داشت فلج می شد.

پاهایش به زمین چسبید.

عملا هیچ کسی نمی توانست از آنجا فرار کند.

بدبخت شد.

نگاه چرخاند.

پس حسام کجا بود؟

رنگ پریده بود.

قبل از اینکه بتواند افکارش را متمرکز کند و راه فراری پیدا کند سرباز جوانی

مقابلش ایستاد.

اب دهانش را سخت قورت داد.

ویهان؟ ویهان؟

کارش تمام بود.

همین ضربه او را تمام می کرد.

با ما باید بیای خانم.

هیچ حرکتی نتوانست بکند.

فقط همراه سرباز شد.

بدبختی و بیچارگی که شاخ و دم نداشت.

هیچ وقت در اینجور مواقع زرنگ بود.

هربار هم گیر این پلیس ها می افتاد.

ولی این بار خیلی متفاوت بود.

این بار ویهان را داشت.

اگر ویهان متوجه می شد در این مهمانی بود معلوم نبود چه اتفاقی می افتد.

از در که بیرون رفت حسام را دید که او را هم می بردند.

پس این بیچاره هم اسیر شد که نتوانست کمکش کند.

خدا رحم کند.

از پله همه را به پایین بردند.

سوار ون کردن و بردند.

قلبش به شدت می کوبید.

ترس باعث شده بود که بدنش قفل شود.

درون ون حرکت نمی کرد.

حسام مقابلش بود.

_خوبی آوین؟

با بغض گفت: نه، خوب نیستم، حالم خیلی بده.

_تقصیر منه ببخشید.

الان اصلا دنبال مقصر نمی گشت.

فقط می خواست ویهان او را ببیند.

ولی همه چیز آن جور که می خواست نشد.

دقیقا به کلانتری برده شد که ویهان بود.

خدا خدا کرد درون مرخصی باشد.

درون محوطه ی کلانتری از ون پیاده شان کردند.

همه را به درون ساختمان بردند.

خودش را عقب پنهان کرده بود.

اینجا همه او را می شناختند.

ابرویش می رفت.

آبروی ویهان هم می رفت.

خیرسرش همه فکر می کردند نامزد هستند.

هیچ راه فراری هم نبود.

خدا لعنتش کند.

نباید می آمد.

فوقش کادوی حسام را می داد و تمام.

لزومی نداشت که درون جشنش شرکت کند.

اشتباه کرد.

دعا دعا می کرد ویهان مرخصی باشد.

اما آنقدر بدشانس بود که اینطور نبود.

ویهان درون دفترش بود.

منتها کاری به این کارها نداشت.

یکی از سروان ها مسئول این کار بود.

رنگ پریده بود.

بقیه برایشان عادی بود.

چون مدام اینجا می آمدند.

برای آوین عادی نبود.

اصلا نمی توانست بپذیرد.

چون ویهان کار را برایش سخت کرده بود.

از همه یا تعهد می گرفتند با زنگ می زدند به خانواده ها.

حسام گوشه ای کز کرده بود.

الان بود که سرو کله ی عمویش پیدا شود.

ولی ...

سروان رضایی با دیدن آوین متعجب شد.

نامزد سرگرد بین این جوان ها چه می کرد؟

با احترام جلو رفت.

_ شما..

آوین خجالت زده سرش را پایین انداخت.

_ می برمتون پیش سرگرد.

_ نه، یعنی اگه اجازه بدین من برم...

رضایی نگاهش کرد.

شاید هم بعد با این کار می توانست موقعیتش را جلوی سرگرد بالا ببرد.

_ بفرمایید.

آوین متعجب به رضایی نگاه کرد.

_ واقعا اجازه می دین برم؟

رضایی با تواضع گفت: بفرمایید.

حسام حساس شد.

جلو آمد و گفت: چه خبره؟

رضایی درون سینه اش کوفت.

_ برو عقب ببینم.

آوین لبخند زد.

چشمکی به حسام زد و لب زد: آزاد شدم.

حسام اخم در هم کشید.

همه ی نقشه هایش داشت بر آب می شد.

سعی کرد خودش را به آوین برساند.

باید این سرگرد دو هزار ی آوین را اینجا ببیند.

روی چه حسابی آزاد می شد؟

تا رضایی رفت و آوین هم عزم رفتن کرد فوراً خودش را به او رساند.

_ کجا میری؟

_ گفتم آزاد شدم، تا کسی گیر نداده بذار برم.

_ تنها تنها؟

با دلسوزی به حسام نگاه کرد.

_ تو مردی از پشش برمیای.

بازویش را گرفت و رفت.

اما از بس بدشانس بود ویهان بخاطر سروصدا در اتاقش را باز کرد تا ببیند چه خبر است؟

فقط یک لحظه چشمش به آوین افتاد.

فکر کرد اشتباه می کند.

به همین خاطر صدایش زد: آوین؟

حسام لبخند زد.

پس بالاخره دیدش.

زحماتش به باد نرفت.

آوین عین خشک شده ها برگشت.

چشم در چشم ویهان شد.

ویهان اخم هایش را در هم کشید.

_بیا.

بدبخت شد و رفت.

بالاخره چیزی که می ترسید اتفاق افتاد.

آوین پشت سر ویهان وارد دفترش شد.

به محض اینکه در را بست ویهان پرسید: اینجا چیکار می کنی؟

من خب...

مگه قول ندادی؟

تولده...

ویهان مهلت حرف زدن نمی داد.

چرا باید اینجا باشی؟ چرا؟

پسر...

بین این همه پسر و دختر مست...

خودش را نزدیک به آوین کرد.

چون فردا همه چیز تموم میشه رفتی پیشواز؟

قلب آوین از حرکت ایستاد.

چی؟

دور آوین چرخید.

خوبه، تیپ خوبی هم زدی.

ویهان...

از این در که رفتی بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت آوین.

دنیا خراب شد روی سرش.

اشک به چشمش نیشتر زد.

_همین؟

_بگم سرباز تا دم در راهنمایت کنه؟

آوین با پرخاشگری و ناراحتی گفت:همین؟ اینقد ازم بیزار شدی؟ مگه من چیکار کردم؟ این فقط یه تولد بود، منم کاری به کسی نداشتم، یه گوشه عین یه تماشاچی نشسته بودم.

_آوین...

دلش می خواست همان جا بمیرد.

به شدت عصبی بود.

غم دنیا روی دلش آوار شده بود.

_میرم، خودم میرم لازم نیست هیشکی بدرقه ام کنه، ولی پشیمون میشی، امیدوارم

متوجه ی اشتباهت بشی...

صورتش از گریه خیس بود.

ویهان به شدت عصبی بود.

حال هر دویشان غریب بود.

آوین بیشتر از این چیزی نداشت که از خودش دفاع کند.

چون ویهان هم گوش شنوایی نداشت که حرف هایش را بفهمد.

لبخند غمگینی زد.

با نگاه پر از دردش گفت: از آشنایت خوشحال شدم، بهترین اتفاق زندگیم بود.

رویش را برگرداند.

هق می زد.

ویهان به سمتش رفت.

ولی دیر شد.

آوین دستگیره را فشرد و از آنجا بیرون رفت.

حسام به سمتش آمد.

با دیدن صورتش اخم کرد.

—چی شده آوین؟

همان دم ویهان بیرون آمد.

باز هم این پسر....

دستش مشت شد.

اشک تمساح می ریخت.

پس تولد هم با این مرد بوده.

دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت تا نزند و فکش را پایین بیاورد.

آوین فوراً خودش را کنار کشید.

با گریه داد زد: تقصیر تو بود، تو بود لعنتی.

حسام حیرت زده نگاهش کرد.

_آوین؟

آوین به سرعت از آنجا دور شد.

همه نگاهشان می کردند.

حتی رضایی!

ویهان با اعصاب متشنجش گفت: کمکت می کنم رضایی.

یک دختر جوان را به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

حسام اما رویش را برگرداند و نیشخند زد.

ویهان در اتاق را بست.

خیلی نظامی و خشک گفت: اسم و فامیل؟

_فرانک محمدی.

_بشین، اونجا چیکار می کردین؟

_یه تولد بود دیگه.

جوری حرف می زد انگار اتفاقی نیفتاده.

_تولد کی؟

_همین پسره که الان با دخترعموش دعواش شد.

ویهان انگار درست نشنید.

_ کدوم دختر عمو؟

_ آوین رو میگم دیگه، همین که الان تو اتاقتون بود.

شل و ول به سندلی تکیه زد.

_ بیشتر توضیح بده.

بازجویی امشب عجیب بود.

_ این پسره حسام زنگ زد گفت تولدمه بیاین، ما هم اومدیم، خودشم با آوین اومد.

_ آوین و اون پسره حسام...

فرانک چشم ریز کرد.

_ شما داری زیر و بم آوینو در میاری یا منو؟

ویهان به حد کافی عصبی بود.

اصلا کشش مزخرفات شنیدن را نداشت.

دستش را محکم روی زمین کوبید.

_ چیزی که میگم رو جواب بده.

تن صدایش جوری بود که فرانک ترسید.

_ چی بگم؟

_ روابط این دو تا چطوره؟

فرانک اب دهانش را قورت داد.

_ معمولی، یعنی حسام دختر عموشو خیلی دوس داره، ولی آوین نه، حسام براش

عین یه برادره.

ویهان داغ کرده بود.

این پیش داوری...

خدا خودش کمک کند.

_ خب...

_ از وقتی میشناسمشون همه جا با هم هستن، قبل از اینکه فامیل باشن دوتا

دوستن، البته نه از اونجور دوستا ها، دوتا دوست خوب که همه جا به داد هم

میرسن.

هر چه بیشتر می شنید بیشتر عصبی می شد.

_ حسام همیشه پشت آوین، آوین هم همینطور، ولی آوین همیشه یه دختر تنهاس،

کاری به هیچ پسری تا الان نداشته، زیادی سفته، بخاطر همین اخلاقش کسی هم

طرفش نمیره، فقط با حسام جوهره، که اونم شانس نداره، آوین در حد یه برادر روش

حساب می کنه.

سرش سوت کشید.

_ آزادی.

فرانک متعجب نگاهش کرد.

_ واقعا؟

جوابی که نگرفت فوراً بلند شد و رفت.

ویهان برای اطمینان چند نفر دیگر را هم به اتاقش برد.

از همه هم سوال پرسید و همین جواب ها را گرفت.

آخر سر حسام را به داخل کشاند.

جوری به هم نگاه می کردند انگار دوئل است.

_ بشین.

_ راحتم

ویهان مستقیم به چهره اش نگاه کرد.

قیافه ی بدی نداشت.

ولی ابدان نشان نمی داد که پسرعموی آوین است.

_ چه نسبتی با آوین داری؟

حسام پوزخند زد.

_ آوین؟ متوجه نشدم سرگرد، مگه شما میشناسینش؟

_ خودتو نزن به اون راه بچه، میگم چیکارشی؟

_ حتما بهت گفتن.

به عمد قصد داشت ویهان را عصبی کند.

انگار از این کار لذت می برد.

_تمام این بازی رو تو راه انداختی.

حسام جا خورد.

فکرش را هم نمی کرد ویهان متوجه شود.

_کدوم بازی؟

ویهان پوزخند زد.

_موفق هم شدی.

خونسرد به حسام نگاه کرد.

_دوسش داری ها؟

جملات ویهان جوری بود که می ترسید جواب بدهد.

_من متوجه نمیشم.

_خودتو خسته کردی فقط.

نیشخندی به حسام زد.

_آخرش اینه که مجبوری کنار بکشی.

دست حسام مشت شد.

_کی قراره مجبورم کنه؟

ویهان بلند شد.

چهارشانه و قد بلند بود.

دقیقا مقابل حسام ایستاد.

_من.

حسام پوزخند زد.

_تمام این مدت نفهمیدم داری بازی در میاری، آوین نگفته بود که می فهمی، البته

از ظاهر امر پیدا است که آوین هم نمی دونسته، ولی از حالا به بعد تلاشتو بکن.

حسام مستقیم به چشمان جسورش نگاه کرد.

_می خوای از قدرت سواستفاده کنی؟

_شاید.

دوباره برگشت و پشت میزش نشست.

_آوین حق منه، تمام این سالها منتظرش نبودم که یکی از راه نرسیده صاحبش

بشه.

ویهان خندید.

_موفق باشی.

_هیچ کاری از دستت برنمیاد.

ویهان خونسرد نگاهش کرد.

سرباز را صدا زد.

سرباز فوراً داخل شد.

احترام نظامی گذاشت و گفت: بلبه قربان؟

ببرش پیش سروان رضایی.

راه بیفت آقا.

حسام برای آخرین بار گفت: سهم تو نمیشه.

حسام نیشخند زد.

همه ی تلاشتو کن که سهم من نشه.

سرباز بازوی حسام را گرفت و بیرون کشاند.

به محض بسته شدن در چهره ی ویهان تغییر کرد.

با عصبانیت روی میز کوبید.

از دست خودش، از دست آوین و از دست این پسره ی نسناس به شدت ناراحت بود.

اصلاً نمی فهمید چرا آوین حرفی نمی زد.

پنهان کاریش را درک نمی کرد.

شاید تقصیر خودش بود که نپرسید.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا این روز بیفتند.

چهره ی گریان آوین از ذهنش پاک نمی شد.

جرات نداشت حالا سراغش برود.

باید کمی صبر می کرد.
حالا فقط همه چیز بدتر می شد.
ولی به شدت ناراحت و عصبی بود.
انگار تیغ روی قلبش کشیده باشند.
دلش می خواست عین یک چاله میدانی به جان حسام می افتاد.
تا جان داشت کتکش می زد.
آنقدر که بمیرد.
مردیکه ی عوضی قدم به قدمش را حساب شده برداشته بود.
می دانست آوین دل بسته است.
خدا لعنتش کند.
مشتش را چند بار آرام روی میز کوفت.
از پشت میز بلند شد.
اصلا آرام و قرار نداشت.
بغض زده بود.
مرد ها هم بغض زده می شود.
کلاغ بدبختی روی دوششان می نشیند.
شانه ات سنگین می شود از بار مردانگی که به باد رفته.

خودش را به حیاط کلانتری رساند.
هوای نیمه خنک هم حالش را جا نیاورد.
صورتش را به سمت آسمان گرفت.
نمی توانست جلوی این همه آدم رفتار نامناسبی نشان بدهند.
ولی تمام جانش پر از زخم بود و درد.
همه ی تقصیرها به گردن آوین نبود.
احتمالا از ترسش نگفته.
چون قبلا فقط با یک شوخی کوچک از دست آوین ناراحت می شد.
اگر قرار بود در این مورد حرف بزند مطمئنا رفتارش نامناسب بود.
همین ها دست به دست هم داد تا کار به اینجا بکشد.
حالا هم مجبور بود خودش زمینه را درست کند.
بدبختی اینکه به هیچ کدام از نزدیکان آوین آشنا نبود.
هیچ کدام را نمی شناخت.
یعنی آوین او را با هیچ کس آشنا نکرد.
دست خالی بود.
هیچ کاری نمی توانست بکند.
فقط خودش باید وارد عمل می شد.

از این وضعیت اصلا راضی نبود.

دلش می خواست می رفت و گردن حسام را می شکست.

مردیکه گستاخ با نقشه هر کاری کرد.

زود باور نبود.

ولی آوین هم چیزی نگفت.

شاید اگر آوین حرفی می زد کاری به اینجا کشیده نمی شد.

اوف... اوف....

دست مشت شده اش لرز گرفته بود.

چهره ی گریان آوین عصبی ترش می کرد.

دختر بیچاره اصلا نمی دانست او برای چه ناراحت است.

مدام می خواست بگوید چه شده.

ولی او ردش کرد.

جوابش را نداد.

کاش حداقل خودش حرفی زده بود.

_خدایا خودت کمک کن.

درستش می کرد.

هر جووری شده آوین را بر می گرداند.

از ونوس یا یگما کمک می گرفت.
هر دو آوین را می شناختند.
راه ساده ای را در پیش می گرفت.
کاری که حسام خراب کرد را درست می کرد.
نمی توانست لبخند بزند.
تمام جانش درد بود.
باید می رفت کمک رضایی.
حالا خانواده های این بچه ها می رسیدند.
طبق معمول هم الم شنگه به پا می کردند.
انگار که طلبکارند.
پوفی کشید.
شب سختی را در پیش داشت.
شبی که امیدوار بود صبح شود.

آتریسا کنارش نشست.
حس کرده بود که آوین به شدت بهم ریخته است.
_چی شده آجی؟

نمی توانست حتی به زور هم لبخند بزند.

_ چیزی نیست عزیزم.

_ ولی خیلی گرفته ای.

_ حل میشه.

_ مامان دلش برات تنگ شده، نمی خوای بری بهش سر بزنی؟

نفس عمیقی کشید.

چرا این روزها نمی گذشت؟

_ میرم.

فقط محض اینکه آترپسا حساس نشود.

_ می خوای یکم بریم بیرون؟

صدای زنگ آمد.

_ فکر کنم حسام.

حوصله ی هیچ کس را نداشت.

روی تخت دراز کشید.

_ بابا کجاست؟

_ تو اتاقشه.

از دیشب انگار صد سال گذشته بود.

خدا را شکر که دیشب به پدرش زنگ نزدند.

وگر نه خیلی خجالت زده می شد.

_ نمی خوام حسام رو ببینی؟

صدای در اتاق آمد.

_بله؟

در اتاق باز شد.

حسام به داخل سرک کشید.

_سلام خانما.

آوین حتی نگاهش هم نکرد.

به شدت از دستش عصبی بود.

_می تونم پیام داخل؟

آتریسا بلند شد.

_آره بیا.

حسام داخل شد.

_قهری؟

_دیشب نزدیک بود گیر بیفتم.

_من که نمی دونستم.

آتريسا از اتاق بيرون رفت.
اوين هم چپ چپ نگاهش كرد.
حسام لبه ي تخت نشست.
_چطوري ديشب آزاد شدي؟
_دلشون به حالم سوخت.
حسام متعجب نگاهش كرد.
جالب بود كه اصلا نمي خواست در مورد ويهان حرفي بزند.
_انگار اونجا مي شناختنت.
اوين رنگش پرديد.
_نه بابا.
_كسيو بي خود آزاد نمي كنن.
_تو ناراحتي آزاد شدم؟
ويهان شانه بالا انداخت.
_نه عزيزم خيلي هم خوشحال شدم.
اوين روي تخت نشست.
_چته گرفته اي؟
_خوبم.

_ولی نیستی.

_حسام اصلا حوصله ندارم، نه سر به سرم بذار، نه سوال و جوابم کن.

_پس خیلی قاتی هستی.

خندید.

صدای خنده اش به شدت روی اعصابش بود.

_برو بیرون حسام، من حوصله ندارم.

به شدت حال خوبی داشت.

با این بساط این دو هرگز مال هم نمی شدند.

ولی هنوز یک چیز دیگر مانده بود.

باید ضربه ی آخر را می زد و تمام.

خیلی آرام از اتاق آوین بیرون رفت.

آخرین ضربه عمویش می شد.

سوت زنان به سمت اتاق عمویش رفت.

کیوان خیلی منطقی بود.

ولی نوع خبر دادن هم مهم بود.

می توانست جوری حرف بزند که تحریک شود.

پشت در اتاق ایستاد.

در زد و منتظر جواب شد.

عمویش با صدای خسته ای گفت: بیا تو

در را باز کرد و داخل شد.

_سلام عمو، خوبین؟

کیوان سرش را از روی برگه هایش بلند کرد.

چشمانش را با انگشت اشاره اش مالید.

_تویی حسام، بیا تو.

حسام لبخند زد.

درون دل با خودش گفت: تو هیچی تو دست نداری سرگرد. زمینت می زنم.

روبروی عمویش نشست.

_خیلی خسته به نظر می رسین.

_آره، حوصله ی شرکت رو نداشتم، اینجا مشغول کار شدم.

_یکم استراحت کنید.

_شاید بعدا، پدرت چطوره؟

_خوبه سلام میرسونه.

_کاری داشتی حسام جان...

حسام گوشیش را از کتش در آورد.

صفحه اش را روشن کرد.
از گالری عکس هایی که می خواست را آورد.
_ فقط لطفا جوش نیارین.
گوشی را جلوی کیوان گذاشت.
کیوان گوشی را برداشت و ورق زد.
حسام هم با آب و تاب و روغن اضافه ماجرا را جوری تعریف کرد که آوین یه دختر
خراب معرفی شود.
صورت کیوان سرخ شد.
انگار باور نمی کرد دخترش هم عین مادرش شود.
حسام دست بردار نبود.
هی اضافه گویی کرد.
شاخ و برگ داد.
جوری که کیوان به نفس نفس افتاد.
حسام برای ضربه ی آخر گفت: تو وضع بدتری بودن، ولی من نخواستم بیشتر از این
عصبی بشین، عکس نگرفتم.
چهره ی کیوان سرخ سرخ بود.
تجمع خون درون صورتش وحشتناک بود.

گوشی را روی میز مقابلش گذاشت.

حسام فوراً دستش را گرفت.

_عمو جون لطفا خودتونو کنترل کنید، هر عمل شما باعث میشه آوین بفهمه کار

من بوده.

فورا هم از روی میز برایش اب ریخت.

_آب بخورین لطفا.

کیوان از پشت میز بلند شد.

اوضاع حسابی خراب بود.

حسام هم فکر نمی کرد کیوان اینگونه واکنش نشان بدهد.

نمی دانست پشت عصبانیت کیوان یک خاطره پنهان است.

_عمو...

کیوان با همان حالش از اتاق بیرون رفت.

کیوان ترسیده دستش را روی میز گذاشت.

هرچه رشته بود پنبه شد.

حالا آوین می فهمید همه چیز زیر سر اوست.

فورا به دنبال کیوان رفت.

_عمو صبر کن...

ولی کیوان دیوانه شده بود.

در اتاق آوین را به شدت باز کرد.

آوین دمر روی تخت افتاده بود.

با باز شدن در یکهو بلند شد.

چهره ی کیوان جوری بود که آوین جا بخورد.

_چیزی شده بابا؟

کیوان گوشی حسام را نشان داد.

_این چیه؟

آوین از دیدن عکس خودش و وپهان که هانا هم کنارشان بود جا خورد.

_بابا...

_خفه شو... لعنت بهت که اعتماد کردم... از اعتماد سواستفاده کردی...

آوین با بغض گفت: بابا...

حسام درون چهارچوب ایستاده بود.

معلوم بود اصلا برایش راضی کننده نبوده.

_آوین، باور نمی کنم...

_بابا تورو خدا، هیچی اون جوری نیست که شما فکر می کنی...

نگاهش به حسام افتاد.

_ کار تو بود؟

_ مقصر تویی آوین...

کیوان به هیچ صراطی مستقیم نبود.

آوین با نفرت به حسام نگاه کرد.

_ لعنت بهت، هرگز نمی بخشمت.

کیوان به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و محکم تکانش داد.

_ این چیه؟ اینقد دنبال فرار نباش.

حسام واقعا رنگ باخته بود.

عمویش همه چیز را خراب کرد.

آوین که به جنون رسیده بود گفت: چیه بنظرتون؟ من فقط عاشق یکی شدم.

حسام وا رفت.

کیوان دست بردار نبود.

_ با مرد زن و بچه دار؟

آوین پر از احساس حقارت و خجالت بود.

_ نه زن داره نه بچه، این دختر برادرزاده شه.

کیوان پوزخند زد.

_برادرزاده اش بیرون با شما چیکار می کرد؟

آوین با خشم خودش را عقب کشید.

_اگه برای خودتون بریدین و دوختین چرا دیگه از من سوال می کنید؟ هر فکری

دارین پس درسته.

بغض و اشک داشت بیچاره اش می کرد.

سویچ ماشینش را روی میز چنگ زد.

قبل رفتن گفت: ۷۰میلیون خسارت ماشینش بود وقتی پارسال باهاش تصادف کردم

و شما تو ورشکستگی ندادی به من، اون هم ازم نگرفت.

از کمد دیواری یک رو دوشی و شال برداشت و از اتاق بیرون زد.

_کجا؟

آوین جوابش را نداد.

او رفته بود.

کیوان آشفته به سمت حسام برگشت.

_این پسره کیه؟

_نمی دونم عمو جان.

_پس چطوری گفتی زن و بچه داره؟

رنگ حسام پرید.

_از همون دختره که باهاش دیگه.

کیوان گوشی را تحویلش داد.

_بهتره بری خونه حسام.

هوا به شدت پس بود.

ماندنش واقعا خطا بود.

گوشی را درون شلوارش چپاند و با خداحافظی آرامی رفت.

کیوان روی صندلی میز تحریر آوین نشست.

زود جوش آورد.

باید اول حرف های آوین را می شنید.

عجله کرده بود.

با گوشی خودش به فریده زنگ زد.

دوست صمیمیش بود.

می توانست زود رامش کند.

والبته دلداریش بدهد.

_اولو فریده جان...

_ا، عمو جون...

_سلام فریده جان، خوبی؟

_ممنونم، شما خوبی؟

_خوبم، عزیزم، آوین از خونه زده بیرون، لطفا بهش زنگ بزن بیاد اونجا پیشت،

خیال من راحت بشه.

_اتفاقی افتاده؟

کیوان اه کشید.

حس به شدت بدی داشت.

خیلی عجولانه قضاوت کرد.

اصلا حرف های آوین را نشنید.

_خودش میاد تعریف می کنه برات.

_چشم من الان بهش زنگ میزنم.

_خیلی ممنونم. فقط یه چیز فریده جان...

_بله؟!

_بین می تونی از آوین بفهمی اون مرد کیه؟

فریده متعجب پرسید: کدوم مرد؟!

_هیچی به تو نگفته؟

_نه، اصلا.

_اشکال نداره، لطفا بفهمم کیه بهم بگو.

_چشم.

_ممنون دخترم.

تماس را قطع کرد.

دستی به پیشانیش کشید.

باید این جوان را پیدا می کرد.

این مرد مسبب خیلی چیزها بود.

بین دو راهی بود.

نمی فهمید آوین خودش را درون چاه انداخته یا نه؟

و اصلا این خوش خدمتی حسام برای چه بود؟

احساسات بد و ضد و نقیض حمله ور شده بودند.

ولی حداقل اینک کمی اعصابش آرام شده بود.

هرچند کیوان ذاتا مرد آرامی بود.

هیچ دستش برای کتک زدن بالا نمی رفت.

داد و دعواهایش هم متراژ کمی داشت.

ولی از این یکی نمی توانست بگذرد.

پای آبرو در میان بود.

و البته آینده ی آوین.

از پشت میز بلند شد.

نگاهی به اتاق آوین انداخت.

خدا کند با این حالش بلایی به سرش نیاید.

دختر حساسی بود.

چطور با یک مرد دوام آورده جای سوال داشت.

شاید هم مرد زیادی خاصی بوده.

پوفی کشید.

خسته بود.

از خیلی چیزها خسته بود.

**

صورتش خیس بود.

باران چشم هایش که بند نمی آمد.

سیل بند نداشت آخر.

همین طور پایین می ریخت.

دستی هم برای نوازشش نداشت.

بدببیری همین بود.

از آن ور ویهان و شک و تردیدش...

این ور هم پدرش...
ولی حسام را به روز سیاه می کشاند.
اب بینیش را بالا کشید.
خیلی ناراحت بود.
انگار شبیح شوم روی زندگیش بختک شده.
چقدر دلش حرف زدن می خواست.
یکی که فقط بشنود.
بدون اینکه قضاوتش کند.
یا حتی حرفی بزند.
اما انگار هیچ کس نبود.
هیچ کس توجهی به او نداشت.
صدای زنگ گوشیش هم حق هقش را کم نکرد.
شماره ی فریده بود.
فورا جواب داد.
_الو خواهری...
فریده از صدایش جا خورد.
_چه بلایی سر خودت آوردی؟

دوباره زیر گریه زد.

_یا لا بیا خونه ببینم چته؟

_مزاحم نمیشم.

_از کی این همه تعارفی شدی، منتظرتم.

واقعا هم هیچ کس بهتر از فریده نبود.

_باشه میام.

تماسش را قطع کرد.

گوشی را کنار گذاشت.

مسیر حرکت ماشین را تغییر داد.

هرچه اتفاق بد بود همیشه برای او می افتاد.

انگار دنیا آمده بود که از زمین و زمان برایش ببارد.

رسیده به خانه ی فریده، اشک هایش را پاک کرد.

پدرش که الان سرکار بود.

نمی خواست با مادرش اینگونه روبرو شود.

خجالت می کشید.

وقتی مقابل در ایستاد هیچ ردی از اشک نبود.

ولی آنقدر ضایع بود که انگار ساعت ها گریه کرده.

آیفون را فشرد.

فریده انگار پشت آیفون خوابیده بود.

_بیا داخل.

در را برایش باز کرد.

فورا داخل شد و در را پشت سرش بست.

حالش خیلی خراب بود.

از همه جا رانده شده بود.

هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت.

ویهان از یک طرف..

پدرش از طرف دیگر..

حسام هم که ضربه ی کاری را زد.

فریده به استقبالش آمد.

به سمتش رفت.

محکم بغلش کرد و گریه کرد.

فریده پشت کمرش را نوازش کرد.

_چت شده دختر؟

_خیلی حالم بده.

فریده دستش را کشید و به سمت اتاق برد.

_بیا ببینم عزیزم.

در اتاق را باز کرد و آوین داخل شد.

_برام تعریف کن.

_همش تقصیر اون تصادفه اس.

_کدوم؟ وایسا، همونی که طرف خیلی هر پول بود رفتیم گاراژ واسه ماشین ها ؟

در اتاق را بست.

_آره.

_یعنی چی؟

_خب بعدش ما قرار گذاشتیم.

فریده می توانست بخاطر نگفتنش پاچه بگیرد.

ولی الان در شرایطی نبود که چیزی بگوید.

آوین روی زمین نشسته بود.

فریده هم مقابلش نشست.

_از اول همه چیزو بهم بگو.

آوین در میان گریه و هی هقش همه چیز را تعریف کرد.

فریده عصبی گفت: غلط کرد حسام،

انگار چیزی ذهنش را درگیر کرده باشد گفت: دختر این تله سیژ رفت و سینما و اینا هم حتما کار خودش بوده، مطمئنا ویهان همون دور و برا بوده...

آوین کنجکاو شد.

—چی؟

—ببین، من مطمئنم حسام یه جوری برنامه ریزی کرده که همه ی این اتفاقات جلوی چشم ویهان بیفته، از اونجایی که تو هم می ترسیدی اگه ویهان بفهمم دعواتون بشه و قایم کردی ازش، اون حساس تر شده، در اصل ویهان منتظر توضیحات تو بوده ولی چیزی بهش نگفتی.

—نه....

—ببین خودت فکر کن، همه چیو کنار هم بچین...

حق با فریده بود.

—آخه حسام چرا...

—چون عاشقته و تو بهش محل ندادی.

—فریده، ویهان رو چیکار کنم؟

—خراب کردی، بذار یکم همه چی آرام بشه.

—اگه درست نشد؟

فریده با امیدواری لبخند زد.

_حالا دیگه فهمیدی همه چی زیر سر حسام بوده، یکم که جو آروم بود برای ویهان

توضیح بده، اگه آدم منطقی باشه که می بخشه و تمام، اگه نه که تو هم ولش کن،

آدم های بی منطق به درد زندگی نمی خورن.

او دختر صبوری نبود.

جان می داد تا همه چیز روال عادی بگیرد.

کاش از اول قصد حسام را فهمیده بود.

وگرنه عمرم اگر پایش را هم با او بیرون می گذاشت.

کاش اعتماد نمی کرد.

دستی دستی خودش را در چاه انداخت.

روی زمین دراز کشید.

_حالم بده.

_خوب میشی عزیزم، کلک به من نگفتی ویهان خان صولتی رو تور کردیا.

_حوصله ندارم فریده.

_جان فریده جواب بده.

_بابا همش مسخره بازی بود، فکر نمی کردم جدی بشه، گفتم خیلی زود خسته

میشه از دستم تموم میشه و میره.

_ولی یهو عاشق همدیگه شدین.

آوین با بدبختی سر تکان داد.

_مرد خوبیه؟

آوین لبخند زد.

_خیلی فریده، خیلی خاصه، من تا حالا شبیهش رو ندیدم.

فریده هم کنارش دراز کشید.

_معلومه حسابی عاشقشی.

_میمیرم براش.

فریده هم لبخند زد.

_خداروشکر.

_البته اگه درست بشه قضیه مون.

_میشه، همه چیز یه سوتفاهمه.

آوین چشمانش را که می سوخت روی هم گذاشت.

_سرم خیلی درد می کنه، چشمام می سوزه.

_یکم بخواب.

بلند شد.

دست آوین را گرفت و گفت:رو تخت من بخواب، کسی نیست مزاحمت بشه.

آوین بدون مخالفت روی تخت دراز کشید.

فریده هم بی سروصدا بیرون رفت و در را بست.

مادرش که حمام بود با دیدمش پرسید: آوین اینجاس؟

_آره، یکم با عمو دعواش شده خوابیده.

_دختر بیچاره.

فریده از فرصت استفاده کرد.

فورا به حیاط رفت.

با گوشی به کیوان زنگ زد.

_الو عمو...

_سلام دخترم، آوین اومد اونجا؟

_بله عمو جون، الانم سرش درد می کرد خوابید.

کیوان با نگرانی گفت: خیلی مواظبش باش.

چقدر خودش را ملامت می کرد که اینگونه با آوین رفتار کرده.

_هستم عمو جون، فقط...

جریان را کامل برای کیوان تعریف کرد.

اخم غلیظی روی پیشانی کیوان نشست.

فکرش را هم نمی کرد همه ی این ها زیر سر حسام باشد.

_اون مرد...

ویهان صولتی...

متعجب زیر لب زمزمه کرد: صولتی؟

یعنی نسبتی با ونداد صولتی داشت؟

ممنونم عزیزم.

خواهش می کنم عمو جون.

کیوان پر از سوال قطع کرد.

صولتی ها را به خوبی می شناخت.

ولی زیاد از ویهان نمی دانست.

اصلا نمی دانست نسبتی دارد یا فقط یک تشابه فامیلی است.

آخر ونداد یک برادر کوچک تر از خودش داشت که کاری به تجارت نداشت.

یعنی اسمش هیچ جا نبود.

اصلا نمی دانست چه کاره است؟

باید کمی پرس و جو می کرد.

رابطه ی آوین با این مرد خیلی برایش مهم بود.

همه چیز را باید می دانست.

با آشفته گی بلند شد.

به حساب حسام هم می رسید.

البته دلیلش را می دانست.

علاقه اش به آوین روی همه چیزش تاثیر گذاشته بود

ولی نه تا این حد.

البته تا وقتی که مطمئن شود کارش اشتباه بوده.

چون فعلا هیچ شناختی از این ویهان صولتی نداشت.

اگر مرد مناسب دخترش نباشد،

چه بهتر که بهم خورد.

ولی تا وقتی همه چیز را نمی فهمید فعلا هیچ کس را مقصر نمی دانست.

خسته از کشمکش های ذهنیش از جایش بلند شد.

آتريسا که تمام مدت شاهد سر و صداها بود بالاخره دل کند و پدرش را صدا زد.

_بابا...

کیوان به آتريسا نگاه کرد.

لبخند غمگینی زد.

_خوبم عزیزم.

_ولی بین تو و آوین...

_حل میشه.

دست دور گردن آتريسا انداخت.

گونه اش را بوسید.

عاشق دخترهایش بود.

تنها سرمایه ی گرانبهای عمرش.

از زنی که عاشقش بود ولی خیانت کرد.

_آوین رفته پیش فریده؟

کیوان لبخند زد.

_مگه جای دیگه ایم داره؟

آتریساً هم لبخند زد.

_میخوای من اشتیتون بدم؟

کیوان به قهقه خندید.

_خودش تا یه ساعت برمی گرده.

_ولی تجربه نشون داده شب اونجا می مونه ها.

کیوان باز هم خندید.

_میریم دنبالش.

آتریساً با نوعی التماس گفت:دنبال مامان هم بریم.

اخم های کیوان در هم گره خورد.

_ همه چیز بین من و مامانت تموم شده، اون مامان تو و آوین باقی می مونه، ولی
دیگه زن این خونه نیست.

گرد غم روی چهره‌ی آتریسا نشست.
همیشه امید داشت مادرش دوباره برگردد.
ولی با این حرف پدرش غیر ممکن بود.
_ باشه بابا جون.

گونه‌ی تازه تیغ خورده‌ی کیوان را بوسید.
_ من برم درس بخونم.

کیوان دستش را به آرامی فشرد و آتریسا رفت.
کیوان هم نفسش را تند بیرون داد.
کاش همه چیز خوب پیش رفته بود.

می ترسید نزدیکش شود.

یا حرفی بزند.

یا پیامی بدهد.

منتظر بود آوین کمی سرد شود.

بد دلش را شکاند.

حقش نبود.

یک هفته ای مرخصی گرفته بود.

حوصله کار کردن را نداشت.

به شدت بهم ریخته بود.

هیچ چیزی هم سر حالش نمی آورد.

انگار دنیا دست به دست هم داده بود تا عذابش بدهد.

کاش خبری از آوین می شد.

کاش بی خبرش نمی گذاشت.

والا که ظلم بود.

البته که تقصیر خودش بود.

نباید بد تا می کرد.

بد حرف می زد.

ولی توقع داشت حداقل آوین یک توضیح کوتاه بدهد.

یا حداقل مخفی کاری نکند.

بی حوصله از خانه بیرون زده بود.

خودش را به خانه ی پدریش رساند.

باید با یغما حرف می زد.

او جنس زن ها را بیشتر می شناخت.
سر ظهر بود.

ماشین را جلوی ساختمان پارک کرد.
پیاده شد.

یغما به استقبالش آمد.

یا خنده گفت: چطوری سرگرد؟
_تعریفی نیست.

یغما خنده اش به لبخند تبدیل شد.

_چی شده؟

_خوب نیست.

یغما اخم کرد.

_بیا ببینم چه به روز خودت آوردی.

او را به داخل کشاند.

روی مبل نشاندش.

_بچه ها کجان؟

_هانا مدرسه اس، دوقلو ها هم مهده.

روبرویش نشست.

_چی شده؟

_خریت کردم.

_چیکار کردی؟

مختصری از اتفاقات افتاده را گفت.

_پس چرا اینجایی؟

_کجا باشم؟

_برو پیشش.

_بد تا کردم.

_آدم عاشق می بخشه.

ویهان دستی به صورتش کشید.

_اینجوری نمیرم دیدنش.

یغما متعجب گفت: پس چی؟

_زنگ بزن عمو، می خوام بریم خواستگاری.

یغما با تحسین نگاهش کرد.

_بهترین کاره.

_اگه بابات اذیتم نکنه.

یغما چپ چپ نگاهش کرد.

بابای من چیکار داره به خوشبختی و زندگی تو؟
ویهان گرفته بود.

هیچ چیزی هم سرحالش نمی آورد.
حتی شوخی یغما.

_درست میشه عزیزم.

_امیدوارم.

_میمونم تا ونداد بیاد باهش حرف بزوم.

_ونداد استقلال می کنه.

_انشالله.

هیچ چیزی الان غیر از آوین برایش مهم نیست.
باید خودش را می دید.

حرف می زدند.

حرف هایش را می شنید.

این دوری اصلا به مذاقش خوش نمی آمد.

سر ان پسره ی ماست را هم درون کیسه می کرد.

دستی دستی همه چیز را خراب کرد.

از جایش بلند شد.

یغما متعجب پرسید: کجا؟

— آروم و قرار ندارم، انگار نمی تونم یه جا باشم.

یغما با نگرانی نگاهش کرد.

پس اوضاع اصلا خوب نبود.

این آوین خانم حتما باید زیادی خوب باشد.

وگرنه ویهان اهل این دل سراندن ها نبود.

از جایش بلند شد.

— بمون برای نهار، مامانتم ببینه.

— نه، حوصله ندارم.

یغما بازویش را گرفت.

— این کارو با خودت نکن، درست میشه.

ویهان لبخند زد.

— ممنونم، با ونداد حرف زدی خبرم کن.

— باشه عزیزم.

ویهان خیلی زود رفت.

یغما با نگرانی نگاه کرد.

مرد بیچاره!

باید حتما با ونداد حرف می زد.

این دختر هر چه که بود باید نصیب ویهان می شد.

بالاخره او تشخیص داده که این دختر مناسبش است.

به حد کافی هم عقل و منطق دارد.

نفسش را آرام بیرون داد.

_ونداد...

ونداد تازه از راه رسیده بود.

ناهارش را خورده حالا می خواست یک چرت نیم روزی بزند.

یغما با شکم برآمده اش به زور از پله ها بالا رفته بود.

کنار ونداد دراز کشید.

_چی شده خانم؟

یغما خودش را سمت ونداد کشید.

قیافه ی گردش را در اغوشش جا داد.

چانه ی ونداد را بوسید.

ونداد با خنده گفت:مهربون شدیا.

یغما لبخند زد.

__ به جووری میگی انگار هیچ وقت مهربون نیستم.

__ هستی عزیزم.

بی نهایت زن بور مو فرفریش را دوست داشت.

خصوصا الان که موهایش بلند بود.

__ می خوام در مورد ویهان حرف بزنم.

__ چیزی شده؟

__ بریم خواستگاری براش.

ونداد متعجب به یغما نگاه کرد.

موهایش را نوازش کرد.

__ براش دختر پیدا کردین؟ اون که اهل ازدواج نیست.

__ ما نه، ولی خودش یکی پیدا کرده.

ونداد ذهنش به همان دختری که درون خانه اش دیده بود کشیده شد.

__ وایسا ببینم، من یه روز یه دختره رو تو خونه اش دیدم... اسمش چی بود؟

یغما خندید.

__ آوین.

__ آره خودش، همونه؟

__ بله همونه عزیزم.

_دختر خوبی بود.

_خب ویهان یکم خرابکاری کرده.

ونداد فوراً اخم کرد.

_چیکار کرده؟

یغما لبخند زد.

_منحرف نباش، کاری با دختره نکرده، سالمه....

خندید.

_یکم بحثشون شده، بینشون شکرابه.

_رو چه حسابی می خواد بره خواستگاریش؟

_خیلی دوسش داره.

ونداد خندید.

_بگو عین خر از کارش پشیمونه.

_اینجوری در موردش حرف نزن.

_از بس خره، وقتی میدونه خوبه باید بچسبه.

_نمیشه هول هولکی کاری کرد.

ونداد لبش را بوسید.

_با عمو صحبت می کنم.

_همین روزها باید بریم قبل از اینکه بیشتر از این بینشون شکاف پیش بیاد.

_مرسی جان دلم.

_چرا از من تشکر می کنی؟

_بخاطر اینکه هوای همه چی و داری؟

یغما با تشنگی نیم خیز شد.

_خیلی تشنمه.

_بذار برات بریزم.

_خودم می تونم.

ولی با احساس خیسی وسط پایش ترسیده گفت:ونداد.

_جانم؟

_ونداد، میشه آبم....

ونداد با کنجکاوی نیم خیز شد.

_چت شده؟

یغما جیغ زد.

_باید بریم بیمارستان.

انگار فشنگ کنار گوشش زده شد.

با عجله پایین پرید.

بچه داره میاد؟

یغما اصلا نمی توانست حرکت کند.

ونداد تنها کاری که کرد شالی رو سر و بازوهای لخت یغما انداخت.

بغلش کرد و پایین بردش.

این اولین بار بود که کیسه ی آبش پاره می شد.

سر دوقلوها دردش گرفت و فوراً هم به بیمارستان بردنش.

ظاهراً این بچه از دوقلوها هم شیطان تر بود.

مادرش روی مبل نشسته بود.

با دیدنشان گفت:چی شده؟

بچه داره میاد مامان، زنگ بزن ونوس و خانم دکتر خودشونو برسونن بیمارستان.

پیرزن آشفته شد.

فوراً با عصایش بلند شد.

سخت با شنیدن سروصدا از اتاقش بیرون آمد.

فقط دید یغما روی دست ونداد است و ونداد با عجله می رود.

رو به نازگل گفت:داره میاد؟

نازگل سر تکان داد.

وقتش بود دیگه.

سختوت فورا صلواتی فرستاد و تند تند چند تا سوره خواند.
نازگل هم به ونوس و خانم دکتر زنگ زد خودش را برسانند.
ونداد با همان لباس های خانگی یغما را روی صندلی نشاند.
_الان می رسیم.

دردها شروع شده بود.

یغما عین مار به خودش می پیچید.

از بس دستش را مشت می کرد و فشار می داد که کف دستش سفید سفید شده بود.

ونداد معطل نکرد.

گاز داد و رفت.

جلوی در از بس بوق زد نگهبان ترسیده در را باز کرد.

ونداد حتی بوق تشکر را هم نزد.

فقط رفت.

زنش وضعیت خوبی نداشت.

به همان بیمارستان همیشگی رفتند.

مادر یغما بهتر از هر کسی بیمارستان ها را می شناخت.

آنجا بهتر بود.

یغما جیغ کشید: ونداد،...

صورتش از درد برافروخته شده بود.

مدام جیغ می کشید.

_طاقت بیار قربونت برم...

مگر می شد این درد را طاقت آورد؟

بالاخره رسیده به بیمارستان، یغما را بغل کرد و زایشگاه برد.

یغما را فوراً روی تخت خواباندند.

ولی به ونداد اجازه داخل شدن ندادند.

پشت در ماند.

استرس گرفته بود.

زایمان این بار یغما پر خطر بود.

با دلشوره مدام می رفت و می آمد.

ونوس و خانم دکتر هم رسیدند.

مدام هم حال یغما را می پرسیدند.

انگار ونداد بیچاره چیزی می داند.

ولی کسی به ویهان نگفت.

در این بلبشو ویهان زیاد مهم نبود.

نه خودش و نه دغدغه اش.

در حالی که کل روز را درون خیابان پرسه زد.

ناهار یک ساندویچ ساده خورد.

مدام به گوشیش نگاه کرد.

ببیند آوین زنگ می زند یا نه؟

جالب اینکه خودش جرات زنگ زدن نداشت.

انگار می ترسید.

اصلا چه می گفت؟

بی خبری بدترین درد بود.

حسام همان شب آزاد شد.

فعلا که کاری به کارش نداشت.

ولی وقتی آوین زنگش شد می دانست چه کارش کند.

گوشیش را از جیبش درآورد و به یغما زنگ زد.

باید می دانست با ونداد حرف زده یا نه؟

دل توی دلش نبود.

انگار می خواست جنگ جهانی راه بیفتد.

از همه چیز می ترسید.

چندین بار شماره ی یغما را گرفت.

ولی جواب نداد.

متعجب شماره ی ونداد را گرفت.

ونداد عصرها درون خانه بود.

جایی هم نمی رفت.

_الو داداش.

_سلام ویهان.

_خوبی؟ هر چی زنگ زدم یغما جواب نداد.

_بچه داره میاد دنیا، بیمارستانیم.

_چی؟

جای تعجب هم داشت.

یغما که حالش خوب بود.

یکهو چه شد؟

_کدوم بیمارستان؟

_کسیو راه نمیدن، بیخود نیا.

_پس از حالش با خبرم بذار.

_باشه، مواظب خودت باش.

_هستم، ممنون داداش.

تماس را قطع کرد.

ولی حالا یک نگرانی دیگر هم به نگرانی هایش اضافه شد.

خدا کند یغما و بچه سالم باشند.

این بهترین خبر این چند روزش می شد.

چقدر حس کسل بودن داشت.

انگار در مقابل آلمان نازی شکست خورده باشد.

همینقدر فجیع!

بدون اینکه خودش بفهمد ماشین را به سمت خانه ی آوین برد.

مطمئنا بیرون که نمی آمد.

ولی همین هم امیدوارش می کرد.

درون کوچه شان، توقف کرد.

ولی جووری ماشین را زد که جلب توجه نکند.

صندلیش را کمی خواباند تا کسی متوجه نشود.

خیره شد به خانه.

کاش بیرون می آمد و می دیدش.

وقتی یک لباس رنگی پوشیده.

موهای بافته اش را عین یک دختر دبستانی دو طرف شانه اش انداخته.

به عمد هم شده رژیم قرمز مالیده...

با خط چشمی بلند...

دلبری می کند دیگر...

با عجله به سمت ماشین می آید.

با همان لبخند گل و گشاد.

چقدر دوست داشت تکرار شود.

برای بودنش می مرد.

خودش خرابکاری کرده بود.

خودش هم باید درستش می کرد.

فقط مانده بود الان وقت دنیا آمدن بچه بود؟

البته که تاریخ زایمان را نداشت.

ولی خب...

پوف کلافه ای کشید.

باید هم همه چیز دست به دست هم بدهد تا خراب شود.

لعنتی!

کاش می توانست کمی صبورتر باشد.

بعد از یک ساعت ماندن وقتی خبری نشد راهش را گرفت و رفت.

بیشتر از این می ماند جلب توجه می کرد.

فعلا قرار نبود برای خودش در دسر درست کند.

دوباره به ونداد زنگ زد.

دل نگران بود.

می خواست بداند یغما حالش خوب است یا نه؟

_ الو داداش..

_ اومد دنیا...

صدایش پر از خنده بود.

_ مبارکه، پسر یا دختر؟

_ پسره.

بیچاره ونداد که دلش یک دختر دیگر می خواست.

_ خوش قدم، یغما چگونه؟

_ اونم خوبه خدا روشکر.

شادی امروزش تکمیل شد.

**

با کیوان حرف نمی زد.

کیوان بعد از روز خسته کننده اش تازه به خانه برگشته بود.

آوین روی مبل نشسته بود.

پاهایش روی میز بود و تلویزیون نگاه می کرد.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

هیچ توجهی به کیوان نداشت.

اتریسا از پله ها پایین آمد.

_سلام بابا.

کیوان کیفش را روی زمین گذاشت.

_سلام عزیزم.

آتریسا پدرش را بوسید و کنار آوین نشست.

_شما نمی خوای با بابات حرف بزنی؟

آوین نگاهش هم نکرد.

_باید با هم حرف بزیم آوین.

آوین باز هم جوابی به او نداد.

واقعا از دست کیوان ناراحت بود.

کیوان اجازه ی حرف زدن هم به او نداده بود.

حالا چه حرفی می زدند؟

مسخره بود.

آتریسبا با خنده گفت: آوین قهره، باید منت کشی کنی بابا.

کیوان به سمت پله ها رفت.

_ آوین تو اتاقم منتظرم.

آوین با حرص مشتش را روی پایش کوبید.

آتریسبا با خنده گفت: برو ببین چی می خواد.

آوین عصبی بلند شد.

اصلا دوست نداشت بلند شود.

ولی مجبور شد برود.

خیلی کسل کننده از پله ها بالا رفت.

جلوی در اتاق ایستاد و در زد.

_ بیا داخل.

دستگیره را فشرد و داخل شد.

ولی جلو نرفت.

همان جا کنار در ایستاد.

کیوان عکسی از کیفش درآورد و مقابل آوین گذاشت.

_ همینه؟

آوین چشم ریز کرد.

عکس ویهان بود.

رنگش پرید.

_ویهان صولتی، برادر کوچیکتر ونداد صولتی، برادر زاده های مسعود

صولتی...درسته؟

اب دهانش را به زور قورت داد.

این همه اطلاعات را پدرش از کجا آورده بود؟

لب گزید.

با تن صدایی که می لرزید گفت:خب که چی؟ چيو ثابت می کنه؟

_از کی باهش رابطه داری؟

آوین با پرخاش گفت:جوری کلمات رو ادا نکنین انگار من خراب شدم.

کیوان با ملایمت نگاهش کرد.

فعلا آوین عصبی بود.

هر چه هم می گفت یا می کرد گارد می گرفت.

_منظورم رو می دونی.

_نه نفهمیدم.

_از کی دوسش داری؟

این شد یک جمله ی حسابی.

ولی خب این همه رک از طرف پدرش خجالت زده اش کرد.

_زیاد نیست.

به در بسته ی پشت سرش تکیه داد.

_چند ماهه، خب البته با نقشه ی حساب شده ی برادر زاده تون همه چیز خراب

شد.

_حسام دوست داره.

آوین با خشم گفت: به درک، خودش می دونه من هیچ وقت دوسش نداشتم.

حق با آوین بود.

رفتارش با حسام هیچ وقت عاشقانه نبود.

کیوان روی تختش نشست.

دستش را کنارش چند بار آرام کوباند.

_بیا اینجا ببینم.

آوین با بغض نگاهش کرد.

تکیه از در گرفت.

با قدم های سنگین جلو رفت.

روی تخت کنار پدرش نشست.

_ چرا نمیری برایش توضیح بدی؟

_ اون ازم توضیحی نخواست.

_ شاید خواسته تو نگفتی.

ذهنش کشیده شد به وقتی که با حسام سینما رفته بود.

همان موقع ویهان زنگ زد.

ولی دروغ گفت.

بودنش با حسام را دروغ گفت.

با حس بدی گفت: نمی تونم برم.

_ چرا؟

_ دیگه دوسم نداره.

_ از کجا می دونی؟

_ از رفتارهاش.

کیوان در این مورد نمی توانست کمکی به دخترش بکند.

نمی خواست کسی فکر کند دارد دخترش را قالب می کند.

کیوان دست دور شانه اش انداخت.

_ بخاطر رفتارم متاسفم.

آوین با زاری نگاهش کرد.

_من عجولانه قضاوت کردم.

_مهم نیست.

_درست میشه.

_هیچ امیدی ندارم.

از جایش بلند شد.

_من میرم یکم بخوابم.

_این وقت روز؟

_یادم میره چی بهم گذشته.

شل و وارفته به سمت در اتاق رفت.

کیوان بیش از حد ناراحت بود.

از دست خودش، حسام حتی ویهان صولتی دوو

این دختری نبود که تا چند مدت پیش مدام می خندید.

دخترش حسابی پژمرده شده بود.

آه کشید.

آوین رفته بود.

و نگاه کیوان روی در خشکید.

بچه ی نازی بود.

شبهت زیادی به خود ونداد داشت.

حتی رنگ چشم هایش.

ویهان بغلش کرد.

گونه اش را نوازش کرد.

اسمش را بهزاد گذاشتند.

بر وزن ونداد بود.

بچه را به یغما سپرد.

تازه از بیمارستان مرخص شده بودند.

یغما بچه را گرفت.

_انشأالله بچه ی خودت عمو جون.

ویهان غمگین لبخند زد.

مسعود به طعنه گفت: فعلا که آقا دوس داره مجرد باشه.

یغما با خنده گفت: اتفاقا این دفعه فرق داره.

همه توجه ها به یغما جلب شد.

ویهان چشم و ابرو آمد.

ولی یغما توجه نکرد.

_باید بریم خواستگاری.

نازگل به ویهان نگاه کرد و گفت: چه خبر شده ویهان؟

یغما خندید.

_از من بپرسید، میگویم که هفته دیگه باید بریم خواستگاری.

ویهان رویش را برگرداند.

امان از دست این زن ها.

نخود درون دهانشان خیس نمی خورد.

حالا همه ی نگاه ها از یغما روی ویهان افتاد.

ویهان در حالی که سرخ و سفید می شد گفت: خب آره.

مسعود فوراً گفت: دختره کیه؟

یغما با خنده گفت: دختر خوبیه، من تأییدش می کنم بابا.

خانم دکتر بچه را از یغما گرفت.

ویهان بیچاره از بس سرخ و سفید شده بود که رنگ صورتش قابل تشخیص نبود.

یغما گفت: شوخی ندارم ها، همه چیز کاملاً جدیه، من حالم خوب بشه زنگ می زنم

برای خواستگاری.

ویهان خجالتی نبود.

ولی این یک مورد اگر یغما نبود نمی فهمید چطور عنوانش کند.

مسعود متفکرانه گفت:چی بهتر از این، پیر شد این پسر.

همه لبخند زدند.

ونوسی که تمام مدت ساکت بود و معلوم نبود به چه کسی پیام می دهد، دست دور

گردن ویهان انداخت.

_برو که هواتو داریم.

بالاخره خانواده اش قبول کردند که این یک مورد که باید خودش تصمیم بگیرد نه

بقیه.

کاش زودتر اتفاقی که می خواست می افتاد.

آوین مقابلش باشد

بدون چشمان اشک بار.

فقط بخندد.

عاشق خنده هایش بود.

وقتی پر از دلبری می شد.

به یغما نگاه کرد.

چشمانش پر از تشکر از او بود.

واقعا اگر یغما نبود....

یغما فقط لبخند زد.

بخاطر بخیه هایش نمی توانست زیاد جنب و جوش داشته باشد.

اما همین گونه هم کلی آتش سوزاند.

چقدر ممنونش بود.

گاهی وقت ها بیشتر از ونداد خوشحال بود که یغما به زندگیشان آمده.

چون عملاً غمخوار همه بود.

به همه کمک می کرد.

هوای همه را هم داشت.

و ونداد بعد از یک سالی که با زجر گذشت، حالا قدر زن زیبایش را می داند.

زنی که واقعا زن بود.

**

کیوان گوشی را برداشت.

به شدت بی حوصله بود.

دخترها بیرون بودند.

با فریده قرار گذاشته سینما بروند.

همه هم بخاطر حال بد آوین بود.

مثلاً می خواستند سر حالش بیاورند.

بله؟

_سلام...

انگار طرف مکثی کرد.

_پدر آوین جان هستین؟

_شما؟

_یغما صولتی هستم...

کیوان با شنیدن این فامیلی صاف نشست.

_بفرمائید.

_راستش زنگ زدم که اگر برای آخر هفته کاری ندارید مزاحمتون بشیم.

کیوان با حواس پرتی پرسید: برای چه کاری؟

_خواستگاری از آوین جان.

لبخندی روی لب کیوان نشست.

یغما با شیطنت گفت: لطفا آوین تا آخر هفته چیزی ندونه.

کیوان خنده اش گرفت.

_چشم، بفرمائید.

_ممنونم، ببخشید که مزاحم اوقاتتون شدم.

_خواهش می کنم خانم.

تماس قطع شد و لبخندی دلبرانه روی لب کیوان نشست.

پس بالاخره این جوان عشق خودش را با راه درستی نشان داد.

_دیگر چه چیزی از این بهتر می خواست؟

ولی خب نگفتن به آوین واقعا سخت بود.

دختر کم سنی بود که زنگ زد.

احتمالا باید خواهرش می بود.

کیوان زیر لب خدا را شکر کرد.

آوین شکست نخورد.

**

مقابلش نشست.

حس یک پسر بیست ساله را داشت.

هیچ وقت در عمرش با هیچ زنی قرار نگذاشته بود.

کمی سخت بود.

و البته معذب هم بود.

سودابه با لبخند نگاهش می کرد.

_خب..

آخر هفته خواستگاری بود و او زنی را به یک فنجان قهوه کرده که برایش جور

عجیبی خاص بود.

نگاه براقی داشت.

و البته انگار شاعرانگی از سروریش می بارید.

لبخندش زیبا بود و متین.

_قهوه سرد شد.

این تنها جمله ای بود که به ذهنش رسید.

سودابه لبخند زد.

فنجانش را برداشت.

_ممنونم که دعوتمو قبول کردین، خب راستش با مشغله های این روزها یکم

سخته...

سودابه فنجانش را روی میز گذاشت.

_میشه با برنامه ریزی با همه چی کنار اومد.

_درسته، ولی من گاهی به قدری شلوغم که هیچ برنامه ریزی نمی تونه درستش

کنه.

سودابه خنده ی آرومی کرد.

_پس باعث افتخاره مهندس که شمارو اینجا می بینم.

_شما مهربونید.

سودابه لبخندی را حفظ کرد.

_نه، فقط این دعوت کنجکاوم کرده.

الان وقت سکوت و خجالت نبود.

باید حرفش را می زد.

تازه او که مرد خجالتی نبود.

_راستش دوس دارم بیشتر شمارو بشناسم.

_قرار نیست که فقط یک هنرمند رو بشناسید؟

_خیر، من از شما خوشم اومده و خوب اگر شنیده باشید از همسرم چند ماهیه که

جدا شدم...

سودابه مودب بود.

تمایلی هم نداشت کیوان را در معذوریت قرار بدهد و دلیل جدایش را بداند.

_من هم می دونم شما هم تنها هستین، دوس دارم یکم وقت بذاریم و همو

بشناسیم.

سودابه سکوت کرد.

نمی دانست آمادگی اینکه با یک مرد جدید آشنا شود را دارد یا نه؟

_من بابت ازدواج قبلیم ضربه دیدم.

_می دونم، فقط یه فرصت کوچیک برای هر دوی ما.

سودابه صبورانه گوش داد.

_نه من عجله ای دارم نه شما، فقط میخوام یکم باهم آشنا بشیم.

حرفش معقول و درست بود.

_من حرفی ندارم.

کیوان لبخند زد.

_ممنونم.

_من بعد از طلاقم پیشنهاد های زیادی داشتم که رد کردم.

کیوان لبخند زد.

_پس من چه مرد خوش شانسی هستم.

سودابه با متانت لبخند زد.

_شکسته نفسی می کنید.

_باعثه افتخاره خانم.

زن خوبی بود.

همین متانتش چشمگیر بود.

واقعا از صحبت با او لذت می برد.

حدود یک ساعتی در مورد هر چیزی حرف زدند.

کیوان در مورد دخترهایش هم گفت.

نمی خواست از اوین و آتریسا غافل باشد.

وقتی داشت می رفت اصرار کرد که سودابه را برساند.

ولی سودابه خودداری کرد.

ترجیح می داد دیدار اول وبال نباشد.

عزت نفس خاص خودش را داشت.

کیوان هم قبول کرد.

اصراری هم نکرد.

روز خوبی پشت سر گذاشته بود.

به عکس ویهان نگاه کرد.

پر از غم بود.

کیوان گفته بود آخر هفته مهمان ویژه دارند.

یعنی در اصل از خواستگاری حرف می زد.

ولی او در اوج بدبختی بود.

چطور می توانست به گوش ویهان برساند که کس دیگری غیر از او برای خواستگاری

می آید؟

اشکش پایین آمد.

از آن روز تا الان ویهان اصلا سراغش را نگرفت.

انگار واقعا فراموشش کرده بود.

قلبش به شدت درد می کرد.

ناراحت بود.

این ناراحتی با هیچ چیزی جبران نمی شد.

کاش فرار می کرد

نمی خواست در زمان خواستگاریش شرکت کند.

همه شان بروند به درک.

اصلا خواستگاری چه کسی می آمدند.

او که دیگر متعلق به خودش نبود.

صدای در اتاقش آمد.

فورا اشک هایش را پاک کرد.

_بیا تو.

آتريسا داخل شد

_خوبی آجی.

غمگین لبخند زد.

_بهتر از این؟

_گریه کردی؟

کنارش نشست.

_عکسشو نشونم میدی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

گوشیش را روشن کرد.

عکس ویهان را از گالری آورد.

آتریسا نگاهش کرد.

با خنده گفت: چقدر جذابه.

خنده اش گرفت.

نم اشک چشمانش را گرفت.

_جذابیت به چه درد می خوره؟

_قراره دومادمون بشه دیگه.

چقدر این حرف به قلبش فشار آورد.

زیر گریه زد.

آتریسا متعجب نگاهش کرد.

فورا دست انداخت دور شانه اش.

_آجی، چت شد؟ تورو خدا...

محکم آتریسا را بغل کرد.

دلش یکی را می خواست که در آغوشش بگیرد.

محبت کند.

نازش را بکشد.

به شدت احساس تنهایی و بیچارگی می کرد.

_برمی گرده.

چه امید عبثی!

اصلا ایمان نداشت.

شاید هم واقعا همه چیز تمام شده بود.

آتریسا نمی فهمید چطور دلداریش بدهد.

فقط پشت کمرش را نوازش می کرد.

آوین عقب کشید.

_ببخشید عزیزم، تو رو هم ناراحت کردم.

_اشکال نداره، دوس ندارم این همه ناراحتی.

_خب شانس دیگه، منم شانس نیوردم و حالا عین یه شکست خورده اینجام.

_نگو خواهری، آدم که قحط نیست.

خواهرش هنوز نمی فهمید عشق یعنی چه؟

شاید برای همین بود که از آدم دیگری حرف می زد.

چطور می توانست کسی را جایگزین ویهان کند؟
ویهان تنها مرد زندگیش بود.
لبخند غمگینی زد.
از جایش بلند شد.
_برم حمام یکم حالم جا بیاد.
آتریسا حرفی نزد.
فقط می دانست حال خواهرش خیلی خراب است.
از اتاقش بیرون رفت.
کیوان هنوز از سرکار نیامده بود.
یعنی به نظرش رسید امروز سرکار نمی رود.
زیادی به خودش رسیده بود.
شاید جایی قرار کاری داشت.
در این خانه همه چیز بهم ریخته بود.
هیچ کس هم حرفی نمی زد.
همه چیز بهم ریخته بود.
هیچ کس هم جواب درستی نمی داد.
خدا کند خیلی زود از این وضعیت نجات پیدا کنند.

**

یغما با خنده ابرویی بالا انداخت.

_جذاب شدی.

ویهان لبخند کوچکی زد.

کت و شلوار مارکی به تن داشت.

رنگش بین خاکستری و قهوه ای بود.

ونداد در حالی که بهزاد را بغل گرفته بود گفت:اگه آماده این بریم؟

یغما گفت:بابام اینا چی؟

_اونا میان همون آدرس، هر کدوم زودتر رسیدیم منتظر میشیم تا اون یکی برسه.

خیالش راحت شد.

ونوس زیر بازوی نازگل را گرفته بود.

نازگل با ویهان می آمد.

ولی بقیه با ونداد.

دوقلوها و هانا هم کنار سخاوت می ماندند.

خواستگاری جای بچه نبود.

با دو ماشین رفتند.

ویهان کمی استرس داشت.

نمی دانست عکس العمل آوین چطور است؟

ترس پس زدن داشت.

تا برسند جانش بالا آمد.

حتی جواب مادرش وقتی درون ماشین کنارش حرف می زد را هم نمی داد.

مسعود و خانم دکتر زودتر رسیده بودند.

با هماهنگی پیاده شدند.

ونوس با هیجان زنگ را فشرد.

دوست داشت زود عروس خانم را ببیند.

خدمتکار در را برایشان باز کرد.

مسعود خریدارانه به خانه نگاه کرد.

پس وضعشان بد نبود.

حداقل اینکه تا اینجای کار ویهان انتخابش بد نبود.

گام بعدی شناخت خانواده اش و البته خود دختر بود.

کیوان همراه خواهر بزرگش با رویی گشاده به استقبال آمدند.

با تعارفاتشان داخل شد.

کیوان به قیافه ی آقا داماد نگاه کرد.

مرد برازنده ای بود.

همه چیز اما بالای پله ها بود.

آوینی که یک بند گریه می کرد.

فریده کنارش بود.

حتی سمیر.

هر دو هم سعی داشتند دلداریش بدهند.

هر چه به کیوان گفته بود نمی خواهد در این مراسم باشد کیوان با لجاجت گفته بود

باید حضور داشته باشد.

حالش نبود.

اصلا هیچ کس درکش نمی کرد.

سمیر به سمتش آمد.

دستش را گرفت و بلندش کرد.

پاشو برو دست و صورتتو بشور، مهمونا رسیدن.

واقعا رغبتی برای پایین رفتن نداشت.

می رفت چه کسی را می آید؟

خواستگار دیدن داشت آخر؟

هیچ کدام هیچ اهمیتی برایش نداشتند.

مهم و پنهان بود که همه چیز را تمام کرد.

بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند.
انگار منتظر بود قرارداد بینشان تمام شود.
بعد هم به آوین بگوید برو به سلامت.
همین کار را هم کرد.
خیلی راحت از او گذشت.
انگار نه انگار.
سمیر در دستشویی را باز کرد.
آوین را جلو برد و آب به صورتش پاشید.
_زشته با این قیافه بری پایین، چشمت باد کرده.
_برام مهم نیست.
_اشتباه می کنی، آدم باید همیشه، همه چیز براش مهم باشه.
نفس سمیر از جای گرم بیرون می آمد.
اصلاً حالش را نمی فهمید.
اگر می فهمید این حرف ها را با خوش خیالی نمی زد.
نگاهی به آینه انداخت.
به شدت بهم ریخته بود.
انگار عزیزش مرده باشد.

خودش خودش را درک نمی کرد.

بدترین حس دنیا را داشت.

_بیا برو لباستو عوض کن، یکم به صورتت برس با دوستت برو پایین.

مجبور بود که برود.

ولی حوصله اینکه به خودش برسد را نداشت.

از دستشویی بیرون آمد.

فریده منتظرش بود.

_برات یه لباس شیک انتخاب کردم.

پوزخند زد.

_لطفا بیرون باشید، خودم عوض می کنم میام.

فریده نوچ نوچی کرد.

ولی سمیر گفت: من میرم پایین.

آوین وارد اتاقش شد.

چقدر احساس خستگی می کرد.

لباس آبی آسمانی زیبایی روی تخت افتاده بود.

به سمتش رفت و لباس را برداشت.

ولی صدای باز شدن در اتاقش باعث شد بگوید: خوبه گفتم بیرون باشید.

در اتاق بسته شد.

با فکر اینکه طرف بیرون رفته، تی شرتش را از تنش درآورد.

لباس زیر صورتی دخترانه ای به تن داشت.

موهایش را پشت گوشش زد.

لباس شامل یک کت خوش دوخت بود و یک دامن کوتاه.

دستی دورش حلقه شد.

تکان نخورد.

عطرش آنقدر آشنا بود که زبانش بند آمد.

_ دروغ گفتن تو خونه ی شما چقدر سخته.

واقعا صدای خودش بود؟

_ لخت دیدنت هم خوبه ها.

شکم آوین را چنگ زد.

عطر تنش را عمیقا نفس کشید.

آوین جرات اینکه حرف بزند یا برگردد را نداشت.

قلبش به شدت می کوبید.

انگار می خواست از سینه اش بیرون بزند.

اصلا مهم نبود که پیراهنش تنش نیست.

فقط می فهمید الان درون آغوش مردی بود که تمام این مدت منتظرش بود.

_ویهان!؟

_جانم...

اشک هایش دوباره پایین آمد.

دست هایش را روی دست ویهان گذاشت و هق زد.

ویهان متعجب به سویش برگشت.

مستقیم نگاهش کرد.

_هی، بینمت.

آوین بی طاقت زانو زد.

ویهان شوکه کنارش نشست.

_آوین...

دستانش را دورش حلقه کرد.

_من مردم.

ویهان محکم بغلش کرد.

هیكل ظریف آوین درون آغوشش می لرزید.

اصلا خبر نداشت در این چند روز چه بلایی سر آوین آمده.

_گریه نکن قربونت برم، زندگی من.

گریه ی آوین شدت گرفت.

ویهان با ولع تمام صورت خیسش را بوسید.

چقدر دل تنگش بود.

انگار صد سال است که او را ندیده.

_ عزیز دل من، منو ببخش.

آوین تنها چیزی که الان می فهمید بودن ویهان بود.

هرچند که هنوز هم باور نداشت.

_ چرا نبودی؟

_ ببخشید.

ویهان محکم بغلش کرده بود.

_ دیگه نمیرم، برای همیشه هستم.

پهلوی آوین را چنگ زد.

_ بلند شو، اومدم خواستگاری مال خودم کنمت.

آوین دستانش را دور گردن ویهان حلقه کرد.

انگار که می ترسید خواب و خیال باشد.

_ خواب نیستی؟

ویهان لبخند زد.

_میخواهی امتحان کنی خوابی یا بیدار؟

آوین متوجه نشد.

اما وقت دست آوین زیر لباس زیرش رفت عین برق گرفته ها عقب رفت.

_بی حیا.

ویهان خندید و شانه بالا انداخت.

آوین با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

اخم هایش را در هم کشید.

_تو منو این همه مدت عذاب دادی حالا اومدی که چی؟

ویهان مهربان نگاهش کرد.

_اومدم جبران کنم.

آوین با حرص عمیقی چنگ انداخت به موهایش.

_خدا لعنتت کنه، از بس این مدت گریه کردم چشمم کور شده.

ویهان دستان آوین را از موهایش جدا کرد.

_بعدا وقت داری یه دل سیر تلافی کنی، الان با این لخت شدنت فقط منو تحریک

می کنی، کار دستمون میدی، میان بالا ببینن چرا من اینقد طولش دادم، پاشو

خوشگل کن که کل خانواده ی من منتظر عروسشونن.

آوین چپ چپ نگاهش کرد.

اصلا برایش اهمیتی نداشت که پیراهن تنش نیست.

عشق و خشم و جودش را پر کرده بود.

ویهان گونه اش را کشید.

_بلند شو بداخلاق.

خودش بلند شد و دست آوین را گرفت و بلندش کرد.

_عروس خوشگله...

آوین ضربه ای به بازویش زد.

ویهان خندید.

هرچند کمی استرس پایین را داشت.

صورت آوین را نوازش کرد.

خیلی خودداری کرد که کامی از لبش نگیرد.

ولی ظاهرا بی فایده بود.

با ولع زیادی لب روی لبش گذاشت و عمیقا بوسیدش.

آوین هم تلاشی نکرد که جدا شود.

این بوسه را می خواست.

دل تنگش بود.

شاید هم بیشتر از خشم خوشحالی بود که رخنه کرده بود.

خواستگارش ویهان بود.

مردی که تمام مدت میخواست فقط بتواند ببیندش.

ویهان گوشه ی لبش را گاز کوچکی گرفت.

عقب رفت.

_ خیلی دلم می خوادت آوین، بیقرارم کردی.

با انگشت شصت خیسی لب خودش را گرفت.

_ الان می پرسن چقدر دستشویی رفتن من طولانی شد.

خندید و گفت: پایین میبینمت عروس خانم.

آوین لبخند زد.

هنوز کمی عصبی بود.

ولی الان وقتش نبود.

ویهان از اتاق بیرون رفت.

فریده با حرص داخل شد.

با دیدن لباس نداشتن آوین گفت: چیکار کردین؟

_هیچی.

به سراغ کت و دامنش رفت.

یک کت و دامن کاملاً اسپرت و دخترانه.

صورتش را ملیح آرایش کرد.

باید اثرات گریه را می برد.

چشمانش کمی باد داشت.

با خط چشم و ریمل و کمی سرمه موفق شد چشمانش را عادی جلوه بده.

هیجان زده بود.

نمی دانست چگونه قرار است با خانواده ی ویهان برخورد کند.

فریده با دیدنش لبخند زد.

_جذاب شدی.

آوین با استرس گفت: فریده یکم می ترسم.

_خل شدی؟ تا چند دقیقه شیون داشتی چرا ویهان نیست، حالا دیگه می ترسی؟

_تو هم باهام بیا.

_تنها میری.

_اذیت نکن جون فریده.

_گفتم خودت برو، یکم شجاع باش.

نفسش را لحظه ای حبس کرد و بیرون داد.

خیلی متین و خانمانه از پله ها پایین آمد.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

یغما با لبخند از جایش بلند شد.

_خوش اومدی عروس خانم.

یغما هم لبخند زد.

یکراست به سمت همگی رفت و سلام داد.

مسعود این بار با رضایت نگاه می کرد.

ظاهرا همه چیز این خانواده را پسندیده بود.

یغما دستش را گرفت و کنار خودش نشاند.

با خنده گفت:دوتا جاری از همین الان سنگ هامونو با هم وا بکنیم.

با این حرف همه خندیدند.

ویهان سرخ شده بود.

کیوان با متانت سر تکان داد.

مسعود بحث را در دست گرفت.

یغما بی توجه به همه کنار گوش آوین گفت:از چشمات معلومه این مدت خیلی

اذیت شدی، ببخشید همش تقصیر منه، اول هفته زنگ زدم پدرت گفتم بهت نگه

داریم میایم که حسابی غافلگیر بشی.

متعجب به او نگاه کرد.

این زن واقعا شیطان بود.

و پنهان هم چون به لب شد، تهدیدش کردم که حق نداره بهت زنگ بزنه.

مطمئنا وقتی ازدواج کرد حال یغما را می گرفت.

تمام این مدت اذیت شد فقط برای پر هیجان شدن قضیه.

زیر چشمی به و پنهان نگاه کرد.

یکهو پدرش پرسید: نظر تو چیه آوین؟

متعجب گفت: بله؟

صدای کف زدن از همه بلند شد.

خانم دکتر با رضایت گفت: مبارکه.

یغما گونه اش را بوسید.

حیرت زده به جمع نگاه کرد.

و پنهان از جایش بلند شد.

یغما سقلمه ای به پهلویش زد که بلند شود.

او هم تند و فرزند بلند شد.

فقط نمی دانست چرا باید بلند شود.

کیوان با متانت گفت: میگم خدمتکار براتون چای بیاره، فکر کنم خیلی حرف برای

گفتن داشته باشید.

همه کم و بیش می دانستند که بین آن دو چه، رابطه ای است و چه گذشته.

آوین و ویهان با هم از پله ها بالا رفتند.

بقیه هم مشغول تعیین مهریه و زمان عقد شدند.

فریده درون اتاق آوین لم داده بود و در حال چت کردن بود.

به محض دیدنشان از تخت پایین آمد.

_ همه چی تموم شد؟

_ نه، مثلا قراره حرف بزنیم.

فریده بیرون آمد و گفت: تنهاتون می دارم.

آوین هم همین را می خواست.

_ برو اتاق آترپسا.

ویهان داخل شد.

آوین هم در را بست.

_ می تونی کت رو در بیاری که پاره نشه.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

آوین کت خودش و روسریش را برداشت.

_ خب این چند مدت کجا بودی تو؟

_ میخوای منو بزنی؟

آوین لبخند زد.

_دقیقا.

قبل از اینکه ویهان بفهمد چه شده آوین به جانش افتاد.

بالاخره باید تنبیه می شد یا نه؟

ویهان در حالی که نفس نفس می زد دستان آوین را گرفت.

_مهلت بده دختر.

_تو به من تهمت زدی.

_من تهمت نزدم فقط منتظر بودم برام توضیح بدی.

_من ترسیدم ناراحت بشی.

_با نگفتن فقط سوظن منو بیشتر کردی.

سعی کرد دستانش را از دست ویهان در آورد.

ولی بی فایده بود.

ویهان محکم بغلش کرد.

_دست بزن داریا.

آوین چشم غره ای به او رفت.

_حقته.

_از من مظلوم تر نبود؟

_کی گفت تو مظلومی؟

سرش را جلو برد تا دوباره ببوسدش.

ولی آوین عقب کشید.

_ازت ناراحتم.

_پس بذارم برم؟

_برو.

ویهان به عمد دستانش را دور آوین درآورد.

لباسش را مرتب کرد.

_انتخابتو کردی آوین خانم.

دستش سمت دستگیره رفت که آوین از پشت بغلش کرد.

لبخند زد.

_دوست دارم دختره ی دیوونه.

آوین خنده اش گرفت.

ویهان به سمتش چرخید.

صورتش را جلو برد و با ولع بوسیدش.

انگار هر چه قدر بیشتر می بوسیدش بیشتر دلش طلب می کرد.

خب بود کار به جای باریک نمی کشید.

وگرنه همین الان دلش می خواست درون تختش باشد.

تمام رژ صورتی آوین دور لب وپهان پخش شده بود.

آوین خندید.

با دستانش کاملاً صورتش را پاک کرد.

_نفسم جا اومد دختر.

_تقصیر خودته.

_تو هم که کاملاً بی تقصیری.

_آره پس چی.

_بازم می بوسمت ها...

آوین به شدت خنده اش گرفت.

_لباس هاتو مرتب کن باید بری پایین آقا داماد.

وپهان خندید.

خود آوین لباس هایش را مرتب کرد.

_بفرمائید آقا

به سمت میز آرایشش رفت.

صورتش را تمیز کرد.

دوباره رژ روی لبش مالید.

کتش، را تن زد.

_خیلی خوشگل شدی امشب.

روسری را برداشت و سمت چپ گردنش گره زد.

_من همیشه خوشگلم.

_بر منکرش لعنت.

در را باز کرد و گفت: بفرمائید خانم.

آوین جلوتر رفت.

حالا دیگر سبک شده بود.

انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشد.

پایین همه چیز مرتب بود.

ظاهرا به توافق رسیده بودند.

با آمدن آن دو نگاه ها به سمتشان چرخید.

کیوان با رضایت به دخترش نگاه کرد.

انتخابش خوب بود.

قبل از آمدن خانواده ی صولتی همه ی تحقیقاتش را کرده بود.

نه از خانواده اش...

آنها را همه می شناختند.

در مورد خود ویهان تحقیق کرده بود.

یه پسر آرام و سربه زیر.

هیچ جایی از او بد نشنید.

همین باعث شد که از انتخاب دخترش کاملاً رضایت داشته باشد.

البته وصلت با صولتی واقعا خوب بود.

این خانواده آنقدر اسم و رسم داشتند که به هر خانواده ای بچسبند کار تمام باشد.

آوین این بار به جای کنار یغما نشستن بین پدر و عمه اش نشست.

ویهان هم به جای قبلیش برگشت.

ظاهرشان مرتب بود.

کسی متوجه ی کتک کاریشان نشد.

و البته بوسه ی خوش طعم آخر.

مجلس ختم به خیر شده بود.

مهریه را یک خانه به اضافه باغ و ۲۰۰ سکه زدند.

مراسم عقد هم ماند برای اول تابستان تا بچه ها به کارهایشان برسند.

عروس و داماد هم راضی بودند.

آوین تند تند قلبش می کوبید.

پر از هیجان بود.

مسعود که بلند شد بقیه هم به طبع بلند شدند.

کیوان هم بلند شد و تشکر کرد.

هیچ کس سراغ مادر آوین را نگرفت.

انگار از قبل گفته بود که مادرش طلاق گرفته و نیست.

وقت رفتن ویهان کنار گوش آوین گفت: فردا میای خونه، کارت دارم.

آوین ابرو بالا انداخت.

_چیکار مثلاً؟

_منتظرتم.

از در خانه بیرون رفت.

کیوان و عمه اش برای بدرقه تا درون کوچه رفتند.

ولی آوین به در تکیه داد و نگاهشان کرد.

دوست داشت تمام هیجان و خوشحالی‌اش را با جیغ زدن خالی کند.

ولی دوست داشت بقیه بدانند چقدر ذوق زده است.

با رفتن هر سه ماشین آنها هم داخل خانه شدند.

کیوان دست دور گردنش انداخت.

_خوبی؟

آوین عمیقا خندید.

بهترین از این هیچ اتفاقی نمی توانست در این خانه بیفتد.

_خوبم، خیلی خوبم.

سمیر درون چهار چوب ایستاده بود.

آوین با چشمان براق پدر و عمه اش را تنها گذاشت.

به سمت سمیر رفت.

با غرور گفت؛ چطور بود؟

سمیر خندید.

_یه جنتلمن واقعی.

با آوین داخل شدند.

فریده و آتریس کنار هم نشسته بودند.

ظاهرا در حال سرچ کردن یک برنامه ی جدید برای نصب روی گوشی هایشان بودند.

روبرویشان نشستند.

فریده سر بلند کرد.

_خرشانسی.

آوین خندید.

_فکر نمی کردم آخر این تصادف بشه این.

سمیر هم کنار آوین نشست.

_مرد خوبی بود.

پدر و عمه اش هم وارد شدند.

سمیر گفت:دایی نظر شما چیه؟

عمه اش با غرور گفت:وصلت با صولتی ها مگه کم حرفیه؟ داداش چرا ناراضی باشه؟

چقدر آوین احساس خوشحالی می کرد.

بالاخره به چیزی که می خواست رسیده بود.

با لذت به حرف های بقیه گوش داد.

آخر شب فریده همراه با عمه اش به خانه برگشت.

آوین با ذوق دیدن ویهان به رخت خوابش رفت.

پر از هیجان بود.

تا نزدیکی سحر خوابش نبرد.

وقتی هم خوابید سحر بود.

قاعدتا هم دیر بیدار شد.

ده صبح بود که پلک باز کرد.

با عجله بلند شد.

به خودش رسید.

لباس رنگ روشنی پوشید و از خانه بیرون زد.

دلش برای دیدنش پر می کشید.

وقتی جلوی در رسید نفس نفس می زد.

پر از هیجان بود.

زنگ را زد.

در باز شد.

ویهان تمام قد ایستاده بود.

دستش را گرفت و به داخل کشاند.

به محض بسته شدن در مهلت نداد

آوین را به در چسباند و لب به لبش چسباند.

آوین غافلگیر شده بود.

ولی پر از لذت و سرخوشی بود.

ویهان که دل کند و عقب رفت آوین تازه نفس گرفت.

_وحشی.

ویهان خندید.

_چند مدت بود طعمشو کم داشتم.

آوین تکیه از در گرفت.

کیفش را همان جا رها کرد.

_داشتی خفه ام می کردی.

ویهان دستش را کشید و بغلش کرد.

_دلم برات تنگ شده آوین.

آوین ساکت نگاهش کرد.

حرف دلتنگی که به میان می آمد، قلبش موج می گرفت.

ساحل صخره ای دلش ساییده شده بود.

از بس کف آورد و سر به صخره کوباند.

_دلتنگی من چی؟ تو این مدت یه زنگ به من زدی.

ویهان شرمنده بود.

و البته خب روزهای اول به شدت عصبی بود.

نه از دست آوین.

از خودش و رفتار عجولانه اش.

_چرا برام تعریف نکردی؟

_چون ازت می ترسیدم، چون خیلی حساسی، فکر کردم بدونی ازم ناراحت میشی،

من کاری نکرده بودم، حسام همبازی بچگی من بود. همیشه با هم بودیم، عین حالا،

چیزی تغییر نکرد بینمون.

_همبازی بچگیت عاشقته.

ویهان کوبنده این جمله را گرفت.

ولی آوین خیلی خونسرد گفت: آوین عاشق کیه؟ تو یا اون؟

گونه ی ویهان را بوسید.

عقب رفت و گفت: ناهار یه چیز خوشمزه می خوام.

وارد آشپزخانه شد.

از یخچال، پاکت شیرموز را بیرون آورد.

__راستی...

ویهان دقیقاً پشت سرش بود.

آوین جا خورد.

ویهان با تعصب خاص خودش گفت: دیگه نمی خوام زنم با کسی وقت بگذرونه که

عاشقشه.

نگاه آوین پر از عشق بود.

حال ویهان را درک می کرد.

مردش حسود بود.

__چشم.

پاکت را بالا آورد.

__بریزم برات؟

_می خوام چای بذارم.

_بذار، منم می خوام.

ویهان کتری را پر از آب کرد و دکمه اش را زد.

به کابینت تکیه زد و به آوین نگاه کرد.

آوین آنقدر گرسنه بود که کل شیرموز را خورد.

_لعنتی عادت کردم به صبحونه خوردن تا نمی خورم از گشنگی هلاکم.

ویهان فقط گوش می داد.

نمی خواست حرف بزند.

چقدر دلتنگ صدایش بود.

این دوری اصلا خوشایند نبود.

_بیا اینجا ببینم.

آوین به سمتش رفت.

دستان ویهان دورش حلقه شد.

_نمی خوام عقد کنیم و یه سال بعد عروسی، عقد کنیم بیای تو خونه ام.

آوین خنده اش گرفت.

_چشم ولی...

اشاره ای به اطراف کرد.

_من این خونه رو نمی خوام.

_هرجا که تو بخوای.

_یه خونه ی حیاط دار می خوام.

_چشم.

_گوشه ی لب آوین را پاک کرد.

_دیگه ازم چیزبو پنهون نکن.

_نمی کنم، ولی ناراحت هم نشو.

_نمیشم.

_آوین با دلبری موهای ویهان را مرتب کرد.

_بدون تو من چیکار کنم؟

_قرار نیست دیگه بدون من باشی.

_جووری با قلدری گفت که آوین خنده اش گرفت.

_تا ابد اسمتو تو شناسنامه ام می زنم، نمی دارم احدی نگاهی روت چپ بشه.

_آوین با عشق نگاهش کرد.

_چقدر جان بود.

_برای این مرد مردن هم کم بود.

_من حاضرم آقا.

ویهان گونه اش را بوسید.

_میخوام برم سراغ پدرت، بگم اجازه بده صیغه ی محرمیت بخونیم حداقل اجازه بده

شب اینجا بمونی.

آوین خنده اش گرفت.

به خودشان در آن وضعیت اشاره کرد.

_محرم تر از این؟

_یواشکی اومدنت رو دوس ندارم، می خوام راحت بیای و بری.

_یه ماه زمان زیادی نیست.

_برای من هست، مثلاً من دلم می خواد امشب اینجا باشی.

تمنای او را درک می کرد.

_حرف بزن عزیزم.

_حرف می زنم، همین امروز، راستی قراره امروز بعد نهار ببرمت خونه ی ونداد.

هنوز درست با خانواده ی ویهان آشنا نشده بود.

هیچ کدامشان را غیر از یغمای شیطان که شناخت نسبی پیدا کرده بود ناشناس

بودند برایش.

با لبخند گفت: حتماً، فقط به بابا خبر بدم، از این کارهای یهویی خوشش نیامد.

_چشم خانم.

صدای کتری بیچاره بلند شد.

فورا به سمتش رفت.

جای را درون فوری شیشه ای درست کرد.

یه چیزی بده من بخورم کافر، خیرسرت هی گفتی بیا بیا، کو پذیرایت.

ویهان خندید.

اون مال قبل بود که مهمون خونه بودی، حالا همه چیز تغییر کرده، صاحب خونه

ای.

جمله اش هم لذت غرور داشت هم تنبلی ویهان را نشان می داد.

چقدر تنبلی تو.

در یخچال را باز کرد.

پنیر و کره و مربا یا کمی گردو بیرون کشید.

همه را روی میز آشپزخانه چید..

یکی دوتا بشقاب و چاقو برداشت.

نون رو که می تونی بیاری.

ویهان فقط می خندید.

عاشقتم من.

آوین چشم غره ای نثارش کرد.

روسری و مانتویش را درآورد و روی صندلی انداخت.

یک تاپ صورتی چپ تنش بود.

جلویش یک پولک دوزی زیبایی به شکل دوچرخه بود.

پشت میز نشست.

ویهان نان و چای را آورد.

کنار ویهان نشست.

_این رنگ بهت میاد.

موهای دم اسبیش را از پشت کشید.

_آخ، نکن.

_من که کاریت نکردم.

منظور ویهان را گرفت و تا بناگوش سرخ شد.

_خدا بکشدت...

ویهان با لذت صندلی را جلو کشید.

گونه اش را بوسید.

_من هلاک این سرخ و سفید شدنتم.

_مشخصه، واسه همین هی یه حرفی می زنی من خجالت بکشم.

ویهان برایش چای ریخت.

_همین جوری پروندم.

چای را مقابل آوین گذاشت.

_خوشگل شدی.

آوین لبخند زد.

_تو هم همین طور.

دستی به صورتش که تیغ تیغی شده بود کشید.

_بیشتر از همه تو دنیا دوست دارم ویهان.

وقتی حرف می زد آنقدر صداقت داشت کلمه هایش که ویهان با جان و دل پذیرفت.

_یکم شرط و شروط دارم.

اوین خندید.

_می خواهی قرار داد امضا کنیم؟

_نه، ولی من از این مهمونی های شبانه، مسابقه ی سرعت دادنات، پسر عموت

خوشم نمیاد، اینا باید تموم بشه.

_دیگه چی؟

_همه رو می تونی داشته باشی ولی فقط با من.

آوین با لذت لبخند زد.

_خب این شد حرف حساب.

ویهان چشمش ترسیده بود.

دیگر نمی خواست آوین کارهای پر خطر قبلیش را انجام بدهد.

حداقل اگر جز علایقش باشد باید خودش هم کنارش باشد.

_می خوام همه جا کنارت باشم.

آوین با شیفتگی گفت: هر چی تو بخوای هرچی تو بگی.

ویهان پیشانی‌اش را بوسید.

_برو زنگ بزنی بابا، شام امشب خونه ون دادیم.

_چشم.

کنار هم صبحانه خوردند.

از الان باید در فکر خانه و زندگیشان باشند.

آوین زودتر صبحانه اش را تمام کرد.

از پشت میز بلند شد.

تلفنش را از جیب مانتویش درآورد.

شماره ی کیوان را گرفت.

ویهان هم میز را جمع کرد.

دسته تی را برداشت و کف سرامیک اشپزخانه را از خرده نان تمیز کرد.

_الو بابا.

_جانم عزیزم.

_میگم بابا، ویهان زنگ زده امشب شام خونه ی داداشش باشیم، آخرشیم منو برمی

گردونه...

کیوان با بدجنسی پرسید: الان کجایی؟

لبش را به دندان گرفت.

_اومدم دانشگاه.

کیوان لبخند زد.

دروغگوی خوبی نبود.

_اجازه میدین؟

_آخرشب خونه باش.

_چشم.

برگشت.

چشمکی به ویهان زد.

تماس را قطع کرد.

ویهان پرسید: چرا دروغ گفتی؟

_خجالت می کشیدم بفهمه اینجام.

_مثلا من شوهرتم.

_قراره بشی، هنوز که نشدی.

ویهان دسته تی را سر جایش گذاشت.

_از همین الان شوهرتم، تو هم زن منی.

_اوه چه پررو.

ویهان به سمتش آمد و گفت:می خوای نشونت بدم؟

آوین متعجب نگاهش کرد.

راستی راستی داشت پرو می شد ها.

_لازم نکرده.

چشم غره ای به ویهان رفت.

ویهان خندید.

_فقط یه بوسه بود.

چپ چپ نگاهش کرد.

انگار جنس خرابش را نمی شناخت.

کنترل تلویزیون را برداشت و مقابل تلویزیون نشست.

ویهان هم کمی میوه از یخچال درآورد.

کنار آوین نشست.

بی خیال یکی از سریال های ترکی را گذاشت.

_فردا میریم برای خریدهای تو.

_تنها بریم.

_خب تنها میریم.

_منظورم اینه کسی رو دنبال خودمون راه نندازیم، من ترجیح میدم دوتایی بریم.

ویهان دستش را دور گردن اوین انداخت.

کمی شانه اش را فشرد.

_یه هفته مرخصی می گیرم کارها رو اوکی می کنیم.

لبخند جذابی روی لب اوین جا خوش کرد.

_کاش کارت این همه سخت نبود.

چقدر چهره اش نمکی شده بود.

دلش می خواست همین الان بخوردش.

_من همش می ترسم تو یکی از این پلیس بازی هات بلایی سرت بیاد.

_اتفاقی برام نمی افته.

اوین خودش را به ویهان چسباند.

محکم دستانش را دورش حلقه کرد.

_استعفا بده.

ویهان متعجب نگاهش کرد.

_خب چیه؟ استعفا بده من همش نگران نباشم.

_گفتم اتفاقی نمی افته، پس بیخود نگران چیزی نباش، من مواظب خودم هستم،

حداقل بخاطر تو مواظب خودمم.

چقدر جمله ی آخرش خاص و قشنگ بود.

اوین محکم به خودش فشردش.

_جذاب منی تو.

_پس یه بوس بده.

اوین با شیطنت گفت:خیلی بی حیا شدی، قبلا بهتر بودی.

ویهان که این چیزها حالیش نبود.

چانه ی اوین را گرفت و بالا آورد.

فیلم پر سرو صدا در حال پخش شدن بود.

ویهان لب زیرین اوین را به دهان برد.

مزه ی این لب ها را که نمی شد گذشت.

لعنتی آنقدر خوش طعم بود که می توانست یک شبانه روز در این حالت باشد.

اوین کف دستش را روی سینه ی ویهان گذاشت.

همراهیش کرد.

بوسه را باید شیرین کرد.

پراز عشق و تلاطم.

صورتش را که عقب برد و پنهان هم بی خیال شد.

_ نفسم به نفست بنده دختر.

آوین شیرین لبخند زد.

دیوانه وار این مرد کله شق و گاهی زبان نفهم را دوست داشت.

حسود بودن هایش تنگ دلش می چسبید.

هلاک قلدری هایش بود.

مثلا می خواست ادای آقا بالا سر بودن را در آورد.

ولی در اصل هی مالکیتش را به رخ می کشید.

دوست داشت نشان بدهد که آوین را تصاحب کرده.

آوین هم بدش نمی آمد.

تازه میدان را به دستش داده بود.

برای خودش آنقدر بتازاند و مردانگی کند که پشت آوین گرم شود.

مگر از یک مرد چه می خواست؟

همین بودن های پراز امنیتش کافی بود.

_ خب آقا پلیسه.

_ جانم.

_دختر مردمو دعوت کردی که هی فرت فرت ماچش کنی؟

_مال خودمه، زنمه.

این تملکش بدجور دلبری می کرد.

_دیگه چی؟

_دیگه اینکه...

دست انداخت دور آوین و روی پایش نشاندش.

_دلبری هات تموم نمیشه برام.

صدای زنگ گوشی بلند شد.

ویهان به گوشی خودش که روی میز افتاده بود نگاه کرد.

تماس لز طرف خانه ی ونداد بود.

فورا جواب داد.

_جانم.

_ویهان جان...

_سلام مامان.

_سلام عزیزم، امشب عروسم میاد؟

_بله مامان، آوین باهام میاد.

_خوبه پس تدارکات شام رو بچینیم.

ویهان نگاهی به آوین که در آغوشش بود کرد.

_بله.

_بهبش سلام برسون.

_فدات بشم مامانم.

تماس را رد کرد.

_امشب منتظر عروسشونن.

چقدر از این لفظ ویهان احساس خوبی گرفت.

صورتش را لبخند پر کرد.

با چشمان پر از ستاره اش به ویهان نگاه کرد.

مرد دوست داشتنی اش...

_از وقتی که حس کردم چقدر می تونم دوست داشته باشم مدام به خودم

خداروشکر که اون تصادف پیش اومد، من تورو دیدم، یه قرارداد باعث شد تو بشی

نیمه ی جونم...

_ولی دیگه حق نداری با هیچ کسی مسابقه بدی.

_نترس، اقامون اجازه نمیده که.

ویهان گونه اش را کشید.

_اقاتون به قربونت خانم.

_زبون نریز واسه من، هر روز عاشقت میشما.

قشنگ بود رابطه شان...

اصلا باید طلا می گرفتند سر تا پایشان را.

عاشقی کردن که حالا و الان آنقدر سخت بود و غیر ممکن...

ولی این دو...

_هیچ بوس دیگه...

_پاشو تو فکر ناهار باش.

ویهان با قلدری گفت: زن گرفتم واسه چی؟

_هنوز که زنت نیستم، پاشو ناهار درست کن.

_تو یه بار دیگه بگو زنت نیستم تا گردنتو خورد کنم.

آوین لب گزید.

_ببخشید خب.

ویهان تند لب های جلو آمده اش را بوسید.

اوین جیغ زد.

ویهان فقط خندید.

خیلی خانمانه لباس پوشیده بود.

یک کت و دامون اسپرت و شیک.
کیف دستی سیاهی هم دستش بود.
همراه با وپهان وارد سالن شد.
اولین بار بود که خانه ی ونداد را می دید.
عجب عظمتی داشت.
تا به حال خانه ای به آن بزرگی ندیده بود.
همه به استقبالشان آمدند.
حتی نازگل با عصایش.
زنیم میانسال کنار نازگل ایستاده بود که مهربانی از سر و رویش می بارید.
بعدا باید معرفی می کردند.
ولی بقیه را شناخت.
دوقلوی های ونداد با شیطنت نگاه می کردند.
با ملایمت سلام داد.
چهره همگی مهربان بود.
احساس خوبی از کنارشان بود می کرد.
جلوتر آمد و با تک تکشان دست داد.
البته با خانم ها روبوسی کرد.

با آقایان هم مودبانه دست داد.
ونداد عجب مرد پرجذبه ای بود.
جووری بود که ناخودآگاه در مقابلش ساکت می شدی.
یغمای شیطان در کنار این مرد...
ترکیب جالب و جذابی بودند.
آوین کنار ویهان نشست.
مسعود سری تکان داد و گفت:خوش اومدی دخترم.
_خیلی ممنون از دعوتتون.
صحبت ها در مورد هر چیزی شروع شد.
در اصل آنها می خواست عروسشان را بیشتر بشناسند.
دختر متین و زیبایی که در کنار ویهان می درخشید.
آوین خانمانه به همه ی سوالات جواب می داد.
گاهی هم سوال می پرسید.
خیلی در مورد خانواده ویهان نمی دانست.
ولی همین رفت و آمدها کمکش می کرد.
کمک می کرد بهتر بشناسدشان.
با آنها کنار بیاید.

صمیمی شود.

ابدا نمی خواست دلخوری با آنها داشته باشد.

ونوس سرش درون گوشی بود.

کمی هم عصبی به نظر می رسید.

یغما خوشرو بود و با شیشه شیر به پسرش شیر می داد.

نازگل با ریز بینی نگاه می کرد.

خبری هم از آن زن مسن نبود.

هیچ کس هم که معرفی نکرد.

کنار گوش ویهان گفت:اون خانمه که کنار مامانت بود کی بود؟

_سعدت رو میگی؟

_نمیدونم.

_همونه دیگه، دایه مون بوده، سالها اینجاس.

_ا، خیلی دوست داشتنی بود.

_سعدت عشقه.

میز شام چیده شد.

خدمه ای برای صدا زدن آمد.

همه بلند شدند.

ویهان بازوی آوین را گرفت و به سمت میز رفتند.

این همه نزدیکی اوین را خجالت زده می کرد.

ولی لذت هم می برد.

انگار ویهان می خواست عشق و علاقه اش را به همه نشان بدهد.

کنار هم سر میز نشستند.

ونداد صندلی را کشید تا دوقلوها و هانا بنشینند.

یغما هم بچه را درون نی نی تاب گذاشت.

کنار ونداد که صندلی را برایش کشیده بود نشست.

قبلا ویهان گفته بود ونداد و یغما به سختی بهم رسیده اند.

عشقشان خیلی زیبا بود.

ونداد ادا نشان نمی داد.

ولی تمام رفتارش از الف تا آخر جوری بود که شیفتگی نسبت به زنش کاملا

مشخص بود.

انگار این زن مو فرفری بور را بپرستد.

یک روز باید در مورد عشقشان از ویهان یا یغما می پرسید.

دوست داشت بداند.

ویهان برایش کمی برنج کشید.

_سالاد بریزم؟

_یکم، ولی اون ترشی ها رو بده که داره برام چشمک می زنه.

خیلی آرام درون گوش ویهان حرف می زد.

اصلا درون دعوت اولی نمی خواست شکمو بودنش را نشان بدهد.

ویهان با لبخند ظرف ترشی را کنار دستش گذاشت.

غذا بی سرو صدا خورده شد.

غیر از دوقلوها که گاهی نق نق می کردند صدا از کسی بلند نمی شد.

شام که تمام شد.

آوین تا حدود یازده شب باز هم ماند.

ولی چون قول داده بود دوازده خانه باشد بلند شد.

ونوس با محبت گفت: فردا همراه ویهان میایم دنبالت، پدر جانت اجازه داده میریم

برای خریدها.

چشمان آوین برق زد.

_حتما عزیزم.

با همگی دست داد و همراه ویهان سوار ماشین شدند.

ویهان بوق کوتاهی زد.

ماشین روشن شد و حرکت کرد.

_چطور بود؟

نگهبان در را برایشان باز نگه داشت.

_خانواده ات خیلی خوب و باحالت.

ویهان لبخند زد.

_هر کدام یه ویژگی جالب برای خودش داره.

_آره واقعا.

ویهان لبخندی خرجش کرد.

کاش امشب آوین کنارش بود.

ولی حیف که باید می رفت.

_فرداشب بعد از خریدهامون تو بیا خونه، باید یکم بهتر با بابام و آتریسا آشنا بشی.

_باشه عزیزم.

رسیده به خانه، با دلتنگی گفت: خوب بخوابی.

آوین لبخند زد.

به سمتش جلو آمد.

در حالی که قلبش می تپید، لب هایش را روی لب ویهان گذاشت.

دست دور گردن ویهان انداخت.

جایش بد بود.

ولی آنقدر خودش را جلو کشید که ویهان مجبور شد صندلی را بخواباند.
آوین در حالی که به شدت دلش می خواست کامل خودش را به سمتش کشید.
روی پای ویهان نشست.
تمام تنش را رویش انداخت.
ویهان متعجب بود.
ولی رفته رفته با چسبیدن آوین به تشنج حس کرد دارد داغ می شود.
آوین جایش را درست کرد.
تمام تنش را روی تن ویهان مماس کرد.
نقطه به نقطه ی تنشانشان بهم چسبیده بود.
خوب بود که نیمه شب بود.
هوا تاریک.
وگرنه با این وضعیت...
زیادی برای هردویشان بد می شد.
قبل از اینکه ویهان بفهمد لب روی لبش گذاشت.
آنقدر با اشتیاق می بوسید که ویهان عصبی شد.
آوین را از خودش جدا کرد.
_بسه دختر، داری بی تابم می کنی.

به شدت هم بی تاب و عصبی بود.

دلش هم آغوشی می خواست.

آوین کمی خودش را عقب کشید.

صورتش در این تاریکی سرخ بود.

بدنش داشت شعله می کشید.

انگار واقعا زیاده روی کرده بود.

_بخشید.

دست و پیهان پشت کمرش سفت شده بود.

_دلم می خواد همین الان ببرمت خونه...

آوین تند لبش را بوسید.

_همین فردا باید بابات رضایت صیغه رو بده.

حرفش کاملا جدی بود.

انگار واقعا دیگه طاقت نداشت.

آوین خودش را عقب کشید.

_امشب اذیتت کردم.

_خیلی ولی جبران می کنی.

آوین با عشق نگاهش کرد.

خودش هم دلش می خواست.
به این هم آغوشی نیاز داشت.
امشب خیلی با ویهان بازی کرد.
دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش.
البته کاملاً ناخواسته بود.
فقط انگار دل خودش هم خواسته بود.
_بخشید.

_فردا با بابات حرف می زنم، من واقعا تحملش رو دیگه ندارم.
با عشق به مرد بی تابش نگاه کرد.
_برو بخواب دیگه، فردا کلی باید تو این پاساژها بچرخه.
_باشه عزیزم.
_شبت بخیر.

از ماشین پیاده شد.
درون هوا برایش بوسه ای فرستاد.
ویهان زیر لبی گفت: پدرسوخته.
تا وقتی آوین داخل شود منتظرش ایستاد.
به رفتن آوین، او هم رفت.

واقعا به خواب لازم داشت.

این دختر حواسش را گرفته بود.

درون چایش شکر ریخت که صدای زنگ آمد.

کیوان متعجب پرسید: این وقت صبح کیه؟

آوین فوراً گفت: حتماً ویهانه، اومده بریم واسه خریدهامون.

آتريسا فوراً گفت: منم میام.

_ تو مگه امتحان نداری؟

_ نه تا چند روز دیگه.

یکی از خدمه در را باز کرد.

آوین با اشتیاق بلند شد.

دیشب خیلی راحت خوابیده بود.

همه اش منتظر صبح شدن بود.

همراه با کیوان به استقبالش رفت.

تیپ سفید زده بود.

به حدی جذاب شده بود که چشمان آوین برق انداخت.

چه حس غروری داشت که این مرد مال خودش است.

ویهان خیلی مودبانه با کیوان دست داد و سلام و احوالپرسی کرد.

_بیا داخل، میز صبحانه آمده اس.

کیوان زیرچشمی به آوین و لبخندش نگاه کرد.

با تعارف کیوان پشت میز نشست.

آوین برایش از قوری وسط میز چای ریخت.

آتریسا با خنده گفت:دوماد جون اشکالی نداره منم امروز همراhton پیام.

زیاد خواهر کوچولوی ویهان را نمی شناخت.

_نه خانم کوچولو.

آتریسا اخم کرد.

_من کجام کوچولوئه؟

کیوان خندید.

_امروز و نمی خواد بری، فقط خرید یه حلقه اس، روزهای دیگه واسه خرید های

عقدشون برو.

آتریسا مخالفتی نکرد.

ویهان لبخند زد.

باید همین امروز با پدر آوین حرف می زد.

صبحانه که خورده شد، آوین رفت تا آماده شود.

آتريسا هم به سمت استخر رفت.

كيوان و ويهان تنها شدند.

با اينكه خيلي سخت بود.

ولي ويهان به سختي گفت: راستش ميخواستم درخواستي از تون كنم.

كيوان با لبخند نگاهش كرد.

مطمئن بود كه ويهان اين همه اين پا و آن پا مي كند براي گفتن حرفي است.

_جانم.

_خب راستش مي خوام اجازه بدين كه تا قبل از عقد بين من و آوين صيغه ي

محرमित خونده بشه، راستش من كمى از اين وضعيت معذبم.

كيوان خاص نگاهش كرد.

انگار حرف ويهان را باور نكرده بود.

_خب من خط قرمزهايي دارم كه تا الان به هيچ دختری نزديك نشدم، نزديكي

اوين كنارم معذبم ميكنه.

كيوان لبخند زد.

_من مشكلي ندارم.

واقعا هم نداشت.

آنها عاشق هم بودند.

عشق عطش هم داشت.

طلب کردن هم داشت.

درکشان می کرد.

ویهان حیرت زده نگاهش کرد.

_خیلی ممنونم.

_آماده میشم باهاتون میام بریم یه دفتر محضری صیغه رو بخونین.

گل از گل ویهان شکفت.

_واقعا ممنونم.

_خواهش می کنم.

کیوان بلند شد.

لباس پوشیده آماده بود.

امروز با سودابه قرار داشت.

این چندمین قرارشان بود.

خوب هم ابشان تا الان در یک جوب رفته.

کمی طول کشید ولی آوین هم زیبا و خواستنی بیرون آمد.

ویهان با عشق نگاهش کرد.

خوب بود سرو کله ی پسرعمویش پیدا نمی شد.

وگر نه نشانش می داد.

مردیکه ی عوضی.

هر سه با هم رفتند.

_بابا تو هم میای؟

_بله.

آوین تعجب کرد.

چون قرار نبود کیوان همراهیشان کند.

ویهان با بدجنسی می خندید.

ابدا نمی گفت قرار است چه اتفاقی بیفتد.

کیوان با ماشین خودش جلو افتاد.

آوین کنار ویهان نشست.

_جدی بابام داره میاد؟

_مگه چیه؟

_به آتریسا گفت نیا، اونوقت خودش...

_داریم می ریم جایی.

_کجا؟

ویهان پشت سر کیوان حرکت کرد.

_بدجنس نباش دیگه.

_میریم محضر.

چشمان آوین درشت شد.

_بهش گفتی؟

_آره.

_وای حالا جلوش از خجالت آب میشم.

ویهان فقط خندید.

کیوان خودش محضر مطمئنی پیدا کرد.

کارشان زیاد طول نکشید.

فقط یک صیغه ی محرمیت یک ماهه بود.

بعد از آن عقد می شدند.

آن هم فقط بخاطر ویهان و دلیل بچگانه اش.

خوب می فهمید که باید با محرمیت کنار هم باشند.

از محضر که بیرون آمد، خداحافظی کرد.

از حالا باید می رفتند دنبال کار و بارشان.

ویهان با بدجنسی به آوین نگاه کرد.

_خب دیروز کی بود می گفت حالا بذار زنت بشم؟

آوین خندید.

_خب که چی؟

ویهان پر از حس و نیاز گفت:میشه بریم خونه بعدش میریم برای حلقه ها.

آوین برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

_خطرناک شدی.

_خطرناک بودم.

آوین خندید.

_نه بریم واسه حلقه هامون.

_جون من آوین.

انگار دیشب زیادی با مرد بودنش بازی کرده.

معلوم بود که چقدر سخت می گذرد.

_از دیشب نخوابیدم از دستت آوین.

آوین با دلسوزی و عشق نگاهش کرد.

_بریم؟

_کجا؟

_خونه.

از حالا به راحتی می توانست بگوید خانه.نه خانه اش.

آوین مردد نگاهش کرد.

_خب...

ویهان چشم انتظار نگاهش کرد.

_نمیشه حلقه ها رو بخریم.

ویهان خیلی راحت گفت: چرا که نه.

آوین لبخند زد.

ویهان ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

از این وضع کمی سر خورده شد.

انگار آوین حالش را درک نکرد.

ولی نمی خواست معذبش کند.

یا به کاری مجبورش کند.

پاساژ ارکید بهترین برند طلاها را داشت.

با هم داخل رفتند.

همه ی طبقه را بالا و پایین کردند.

بالاخره حلقه تک نگینه انتخاب کردند.

درون انگشت کشیده ی آوین حسابی نما داشت.

ویهان لبخند زد.

_محشر شدی.

آوین لبخند زد.

_ممنونم.

_همین؟

_همین.

ویهان حساب کرد.

زیاد هم سنگین نبود.

ولی خیلی شیک بود.

با هم که بیرون آمدند، آوین گفت: خسته ام.

ویهان متعجب گفت: به این زودی؟

_خوابم میاد.

تعجب ویهان بیشتر شد.

_دیشب درست نخوابیدم.

ویهان با خنده گفت: ذوق امروزت بود؟

آوین چشم غره ای به او رفت.

_پررو.

_چیکار کنم؟

_مگه نگفتی بریم خونه، بریم من یکم بخوابم.

ویهان پوفی کشید و گفت: بیا بریم.

با هم از پاساژ بیرون رفتند.

آوین با ذوق به حلقه اش نگاه می کرد.

به شدت برایش جذاب بود.

انگار بالاخره سند این مرد به نامش خورده باشد.

سوار ماشین شدند و ویهان به سمت خانه حرکت کرد.

از خواب آوین تعجب کرده بود.

به نظرش عجیب بود.

سر راه کمی تنقلات خرید.

وقتی وارد خانه شدند آوین با لبخند گفت: چقدر اینجا خنکه، اون بیرون داغ بود.

روسری و مانتوییش را برداشت.

کیفش را روی مبل گذاشت.

بدون توجه به ویهان به سمت اتاق خواب رفت.

روی تخت دراز کشید.

ویهان خریدهایش را درون کابینت و یخچال گذاشت.

سوییچ را روی اپن گذاشت.

_ آوین چیزی می خوری بیارم؟

_ صدایی که نیامد به سمت اتاق رفت.

آوین با لبخند روی تخت دراز کشیده بود.

_ خوبی؟

آوین دستش را به سمتش دراز کرد.

_ بیا پیشم.

ویهان لبه تخت نشست.

آوین کنار رفت و جا برای ویهان باز کرد.

ویهان کنارش دراز کشید.

_ بیرون خیلی داغ بود نه؟

_ نه زیاد.

ویهان او را درون آغوشش کشید.

آوین دستش را بالا گرفت.

به درخشش حلقه درون دستش نگاه کرد.

_ خیلی دوسش دارم.

ویهان لبخند زد.

آوین با حسادت آشکاری گفت: حق نداری هیچ وقت حلقه دستتو در بیاری، همه

باید بدونن زن داری.

ویهان صدادر خندید.

آوین هم لبخند زد.

گونه ی ویهان را بوسید.

_ فکر نکن نفهمیدم که وقتی از محضر اومدیم بیرون میخواستی اینجا باشیم.

ویهان چنگ زد به کمرش.

_خب....

_من زنتم دیگه.

انگار داشت اجازه می داد.

قلب ویهان تند تپید.

هیچ وقت با هیچ زنی نبود.

آوین رویش خیمه زد.

درون چشمش نگاه کرد.

_من هر کاری برات می کنم.

ویهان صورتش را بلند کرد و لب های آوین را اسیر کرد.

حتی اگر مدام هم می بوسیدش سیر نمی شد.

آوین هولش داد.

تمام بدنش را روی ویهان کشید.

احاطه اش را روی ویهان کامل کرد.

این هم آغوشی پر از حس خوب بود.

با مردی که بی نهایت دوستش داشت.

مردی که آرزویش شده بود.

و البته شرعا و عرفا الان زنش به حساب می آمد.

صورتش را عقب کشید.

لبخندش را به صورت ویهان پاشاند.

دست های ویهان دور کمرش بود.

پیراهنش را بالا زده بود و با دست های بی پروایش، تن آوین را غواصی می کرد.

_دوستت دارم.

این اولین بار بود که آوین این همه رک می گفت دوستش دارد.

حریصانه غلت زد.

آوین را به زیر کشید.

رویش چادر زد.

_نمی دارم دیگه بری آوین، سنتت رو به نامم میکنم، نمی دارم احدی نگاهش بهت بیفته.

حریصانه که حرف می زد بیشتر عاشقش می شد

بیشتر برایش دلبری می کرد.

حس خوبی داشت از مردانگی که ویهان خرجش می کرد.

ویهان سرش را درون گردنش برد.

با خیسی گردنش را بوسید.

لب هایش پایین آمد.

خط سینه اش را بوسید.

آوین بی تابانه چنگ زد به کمر ویهان.

_ویهان...

نفسش به شماره افتاده بود.

سلول به سلول تنش بی تاب بود.

انگار نی خواست جان بدهد.

ویهان ملایم بود.

سخت نمی گرفت.

سخت هم رفتار نمی کرد.

نمی خواست آوین را وحشت زده کند.

آنقدر نرم رفتار کرد که وقتی کنار کشید آوین نه ترسیده بود و نه حتی درد آنچنانی داشت.

آوین خجالت زده با ملاف خودش را پوشاند.

سرش را درون سینه ی ویهان قایم کرد.

ویهان خندید.

تن لخت آوین را در آغوشش کشید.

_قربون اون خجالتت برم.

بالاخره به ارزویش رسیده بود.

کشف کردن تمام تن آوین، بهترین حس دنیا بود.

_نگام کن ببینم.

آوین سرش را هم بالا نیاورد.

ویهان هم سخت نگرفت.

درکش می کرد که فعلا برایش سخت است.

به خودش فشارش داد.

_خیلی دوست دارم جوجه رنگی.

آوین ریز خندید.

_ممنونم.

همین تشکر ساده چقدر به دلش نشست.

انگار که برای شوهرش کار مهمی کرده باشد.

سینه ی ویهان را بوسید.

صدای زنگ گوشی ویهان بلند شد.

آوین سفت تنش را گرفت.

_نرو.

_نمیرم عزیزم.

ظهر شده بود.

باید در فکر حمام کردن باشند.

و البته یک ناهار پر و پیمان.

_آوین چی می خوری؟

_می خوام بخوابم...

با لحن لوسی گفت: تو هم باید بخوابی.

ویهان خنده اش گرفت.

_کلی کار و زندگی داریم.

_نداریم.

_پس خریدات؟

_میگم بخوابیم.

_چشم.

اینجا قلدری آوین به قلدری او می چربید.

با اینکه رابطه ی نرمی داشتند.

ولی برای ویهان که مدام می خواست با ترس با آوین رفتار کند پر از استرس بود.

تجربه ی اول برای یک زن خیلی مهم بود.

شانه ی آوین را بوسید.

قبل از اینکه هر دو بفهمند چه شده خوابشان برد.

واقعا خسته بودند.

حدود عصر بود که بیدار شدند.

آوین خمیازه ی ریزی کرد و به ویهان نگاه کرد.

حالا کمتر خجالت می کشید.

ویهان دست زیر سرش گذاشت.

_خوبی؟

_خوبم.

ویهان موهای روی صورتش را کنار زد.

_ امروز دنیارو بهم دادی.

آوین فقط نگاهش کرد.

_ خیلی ممنونم.

_ لازم نیست تشکر کنی عزیزم، یه چیز دو طرفه بود.

ویهان هنوز هم ممنونش بود.

آنها فقط یک صیغه ی محرمیت خوانده بودند.

هنوز تا عقد و عروسی کلی راه بود.

ولی آوین تمام و کمال خودش را در اختیارش قرار داد.

برایش کافی بود بمیرد.

چقدر جان بود این دختر.

_ فقط میشه کسی ندونه؟

چقدر خجالت کشیدنش قشنگ بود.

_ کسی نمی فهمه.

_ مرسی عزیزم.

ویهان بلند شد.

لباس زیرش را تن زد.

دست آوین را گرفت و گفت: بریم حمام؟

_من وسایل ارایشمو نیوردم.

_مهم نیست، تو همه جور خوشگلی.

دست انداخت زیر دست و پایش و بلندش کرد.

یکراست به سمت حمام بردش.

درون وان گذاشتش و آب را روی تشنج باز کرد.

خودش هم کنارش درون آب فرو رفت.

محکم بغلش کرد و چشمانش را بست.

_خیلی خوبه که هستی آوین.

_من همیشه هستم.

_نمی خوام از دستت بدم آوین.

_جان من...

درون وان چرخید.

مقابل ویهان با همان برهنگی نشست.

_قرار نیست دیگه همو از دست بدیم.

ویهان با جدیت گفت:یه تسویه حساب کوچیک با پسر عموت دارم.

_ولش کن.

_به عمد بود، همه چیزو برنامه ریزی کرده بود.

_مثلا می خواست منو به دست بیاره، ولی چه فایده؟ مهم اینه دل من کجاس، این

کارا بی فایده اس.

ویهان سکوت کرد.

ولی باید حساب حسام را می رسید.

به شدت روی اعصابش بود.

خیلی آزارش داد.

دستی دستی داشت آوین را از دست می داد.

سوظن به جانش انداخت.

_ویهان؟

_جانم.

_بی خیالش میشی؟

_آوین این قضیه کاملا مردونه اس، پس بی خیالش نمیشم.

آوین ناامیدانه نگاهش کرد.

این مرد از هر شیطان پایین نمی آمد.

ولی حق حسام هم بود.

خودخواهانه برخورد کرده بود.

و البته ظالمانه.

سرش را روی سینه ی ویهان گذاشت.
ویهان با بدجنسی اب دوش را بالا سرش باز کرد.
آوین جا خورد و جیغ کوتاهی کشید.
ویهان با صدای بلند خندید.
آوین مشت هایش را محکم به سینه اش کوباند.
_بابا قراره دوش بگیریم دیگه.
آوین زبانش را درآورد.
ویهان زیر آب، تند لب آوین را بوسید.
_چندش.
ویهان فقط می خندید.
هر دو خیس اب بودند.
آوین زود دوش گرفت و از وان بیرون آمد.
حوله ی ویهان را پوشید و بیرون رفت.
پشت سرش ویهان هم آمد.
مجبور شد با حوله ی استخری، پایین تنه اش را بپوشاند.
_ویهان سشوار کجاس؟
ویهان لبخند زد.

بالاخره اتفاقی که می خواست افتاد.

صدای آوین یه عنوان همسرش در این خانه پیچید.

_الان بهت میدم.

چقدر دوستش داشت.

ماه ترین دختر عمرش بود.

برای این نعمت همیشه از خدا ممنون بود.

از آشنایشان حدود دو ماه می گذشت.

آنقدر به شناخت رسیده بود که الان چیز دیگری بخواهد.

کنارش نشست.

سودابه پشت میزش بود و داشت عکس های جدیدی که گرفته بود را ادیت می کرد.

_خب...

_دخترات.

_اونا سخت گیر نیستن.

سودابه موس را رها کرد.

به کیوان نگاه کرد.

موهای سفید درون موهایش آنقدر کم بود.

آنقدر که حتی جوگندمی هم نبود.

_باهاشون صحبت کن، من نمی خوام عین یه آدم زوری باشم.

کیوان درکش می کرد.

بعد از زندگی سختی که داشت حالا آرامش می خواست.

حق داشت.

آوین چون در حال نامزد بازی بود شاید درکش کند.

ولی از آتریسای می ترسید.

آتریسای هنوز مادرش را دوست داشت.

هنوز دلبسته اش بود.

پوفی کشید.

_حرف می زنم.

این وسط سودابه نگران بود.

دلش نمی خواست خودش را قالب کند.

همه چیز باید در آرامش اتفاق بیفتد.

سودابه لبخندی خرجش کرد.

_میشه، حتما میشه.

*

آوین با ترس وارد شد.

انگار همه اش می ترسید از چهره اش بفهمند که چه کار کرده.

مسخره بود.

ولی این ترس را داشت.

آتریسا اولین کسی بود که با او روبرو شد.

_حلقه خریدی؟

لبخند زد.

دستش را جلو آورد.

آتریسا با دیدن حلقه جیغ کشید.

_وای خیلی خوشگله آوین.

همان موقع در هم باز شد.

ماشین کیوان داخل شد.

_نشون بابا بده.

سرتکان داد.

نفس راحتی کشید.

انگار نفهمید.

البته که روی پیشانیش نزده بود کاری کرده.

کمی بعد کیوان هم آمد.

چهره اش عادی بود.

_سلام بابا.

_سلام.

کمی خسته بود انگار.

روی مبل نشست.

_بشینین دخترا.

آوین پاکت خریدهایش را کنار پایش گذاشت

آتریسا هم کنارش نشست.

_چیزی شده بابا؟

_می خوام در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم، نمی خوام جبهه گیری نکنید،

فقط نظرتونو بگید.

هر دو دختر ساکت بودند.

کیوان هم خیلی شمرده همه چیز را در مورد خودش و سودابه گفت.

آتریسا فوراً گفت: شاید مامان بخواد دوباره برگرده...

آوین اخم کرد و گفت: بس کن آتریسا، مامان دیگه هیچ وقت بر نمی گرده.

آتریسا بغض آلود نگاهشان کرد.

کیوان چیزی نمی گفت.

فقط نگاهشان می کرد.

آوین خیلی متین گفت: بابا جون مطمئنم می دونی نظر من چیه؟ ولی می خوام بگم این حق شماست که شریک زندگی خودتون رو داشته باشید، من اصلا مخالفتی ندارم، فقط امیدوارم اون خانم واقعا برازنده ی شما باشه.

آتریسا دست به سینه نشست.

آوین بازویش را گرفت و گفت: یه چیزی بگو.

_من نمی خوام.

کیوان لبخند زد.

_آتریسا...

_من نمی تونم بابا، هنوز منتظرم مامان برگرده.

کیوان نفس عمیقی کشید.

انگار نمی خواست خبر جدیدی که به گوشش رسیده را بگوید.

ولی با این حال گفت: مامانتون چند روز دیگه با همسر جدیدش میره اتریش.

دخترامات و مبهوت به کیوان نگاه کردند.

باور کردنی نبود.

اصلا خبر هم نداد.

این دیگر چه وضعی بود.

می توانست خبرشان بدهد.

اجازه گرفتن پیش کش.

آوین توقعش را داشت.

ولی آتریسا نه.

اصلا باور نمی کرد مادرش بخواهد این همه ظالمانه برخورد کند.

آوین با نگرانی به آتریسا نگاه کرد.

کیوان فوراً گفت: ازدواج ما دو تا هیچ چیزی را تغییر نمیده، روابط ما با شما همیشه

همینجوریه.

آتریسا بغض کرد.

_دارین اذیتم می کنین.

آوین با دلسوزی نگاهش کرد.

خواهرش واقعا درک درستی از موقعیت نداشت.

حق هم داشت.

همه چیز برایش گل و بلبل بود.

نمی فهمید اطرافش چه خبر است.

بهتر هم بود که اصلا نفهمد.

کمتر فهمیدن به نفعش بود.

_آتریسا، بابا..

_مهم نیست.

از جایش بلند شد.

کیوان خواست بلند شود که آوین دستش را بالا گرفت.

_ولش کن بابا.

آتریسا راهش را گرفت و رفت.

_بذارید فکر کنه، شوک بدی بهش وارد شده.

کیوان دستی به صورت خسته اش کشید.

آوین بلند شد و کنار پدرش نشست.

دست پدرش را گرفت.

_لطفا فقط به فکر خوشبختیت باش بابا، تو بیشتر از ما ضربه خوردی، نتیجه ی

سالها اعتماد و عشقت یه شبه از بین رفت، حفته که کنار زنی باشی که لیاقتت رو

داشته باشه.

چقدر خوب بود که آوین این همه عاقل و مدبر است.

_من راضیم بابا، هیچ مشکلی هم با این قضیه ندارم، فقط لطفا انتخابتون تک باشه.

_سودابه زن خوبیه.

_خداروشکر.

بلند شد و گفت: برم خریدهارو نشونش بدم، یکم حال و هواش تغییر کنه.

_باشه.

راهش را گرفت و رفت.

جلوی آینه ایستاده بود.

پارچه ی سفیدی بالای سرش گرفته بودند.

یغما کنار گوشش مدام ور ور می کرد.

جاری وراجی داشت.

حسام تکیه زده به چارچوب نگاهشان می کرد.

پر از حسرت، حرص و خشم بود.

جانش را از دست داد.

همه ی نقشه هایش بر آب شد.

همه چیز خراب شد.

کیوان با عشق در کنار سودابه به آوین نگاه می کرد.

زنی که چند روز قبل از عقد آوین درون محضر با چند تا از اعضای خانواده عقد

کردند.

زنی که تلاش کرد ولی بالاخره رابطه اش را با آتریسا درست کرد.
خیلی زود مچ شدند.

حالا با تمام اختلاف سنیشان دوستان خوبی بودند.
ویهان یک چشمش به آوین بود و یک چشمش به حسام.
مانده بود این نسناس اینجا چه می خواهد.

خوب که موش دوانی هایش را کرد.
این احمق نا ضرب شصتش را نمی چشید آدم نمی شد.
و البته او هم خالی نمی شد.

باید زخم دلش را روی دلش می گذاشت.
نداشتن آوین در این چند مدت واقعا سخت بود.
بابت این شکنجه تلافی می کرد.

عاقده خواند و صدای بله ها پیچید.
صدای جیغ و کل کشیدن از همه جا می آمد.
ویهان همراه آوین بلند شد.
کادوها را گرفتند.

به همه خوش آمد گفتند.
ولی ویهان هنوز به حسام نگاه می کرد.

جوری که آوین هم فهمید.

_ولش کن.

کورخوانده بود اگر بی خیالش می شد.

به محض اینکه سرش خلوت شد به سمت حسام رفت.

_آخر شب بمون کارت دارم.

حسام پوزخند زد.

_خیره، نکنه می خوام زنتو بهم ببخشی.

دست وپهان از زود عصبانیت مشت شد.

اگر دست خودش بود همان جا قید آبروریزی را می زد و حالش را جا می آورد.

پوزخندی از عصبانیت رد و رهایش کرد.

آخرشب نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.

به سمت مهمانان رفت.

بی خیال حسام شد.

همراه آوین می رقصید.

الان مهم فقط این بود که آوین مال خودش است.

هیچ بنی و بشری هم نمی توانست از او جدایش کند.

در تمام طول مهمانی خونسردی خودش را حفظ کرد.

وقتی که کم کم مهمانان رفتند او هم بلند شد.

کتش را درآورد و به دست آوین داد.

_کجا؟

_میام.

دکمه ی سر استینش را باز کرد.

از سالن بیرون زد.

حسام در کنار سمیر ایستاده بود.

با هم حرف نمی زدند.

فقط به جلو و رفت و آمد مهمانان خیره بودند.

ویهان صدایش زد.

حسام برگشت و نگاهش کرد.

_باهام بیا.

ابدا نمی خواست جلوی مردم کتک کاری کند.

حسام بی توجه به اینکه کار ویهان چیست به دنبالش رفت.

ولی به محض اینکه پشت درخت های حیاط گم شدند اولین مشتش به صورتش

برخورد.

حسام کاملاً غافلگیر شد.

ویهان با پوزخند گفت: بهتره از خودت دفاع کنی چون قرار نیست این جا سالم بری بیرون.

حسام با نفرت اب دهانش را به بیرون تف کرد.
_عوضی.

به سمت ویهان حمله کرد.

هر دو تا حدی از پس هم برمی آمدند.

ولی از آنجا که ویهان دوره های خاص مبارزه تن به تن و دفاع شخصی را بلد بود غالب بود.

همین غالب بود حسام را حسابی درب و داغان کرد.
جوری که نا نداشت.

ویهان بالای سرش ایستاد.

_دفعه ی دیگه از صدمتری زن من هم رد بشی روزگارتو سیاه می کنم.
لگدی به حسام زد و از او جدا شد.

با همان لباس های کثیف و بهم ریخته داخل رفت.
آوین با دیدنش اخم کرد.

پس بالاخره کار خودش را کرد.

_چیکار کردی ویهان؟

_حساب یه اشغال رو رسیدم.

آوین آه کشید.

پس بالاخره تسویه حساب کرد.

_الان راحتی؟

_نه، هنوزم ازش کینه دارم ولی برای امشبش کافیه.

هیچ کس حسام را ندید.

جوری با آن سرووضع زخمی از آنجا بیرون رفت که هیچ کس او را ندید.

بهتر هم که ندید.

دلش نمی خواست کسی را متوجه ی خودش بکند.

ویهان با عصبانیت روی مبل نشسته بود.

آوین دستش را گرفت و بلندش کرد.

_باهام بیا.

ویهان بلند شد.

همراه آوین با آن لباس سنگینش از پله ها بالا رفت.

آوین در اتاقش را باز کرد.

_بیا داخل عزیزکم.

داخل شدند و آوین در را بست.

_یکم استراحت کن، اعصابت خیلی خورده.

ویهان روی تخت دراز کشید.

آوین جلوی میز آرایش نشست.

_خیلی داغون شد؟

_خدا کمکش کرد که تمام دکور صورتش را پایین نیوردم.

آوین لبخند زد.

دانه دانه سنجاق های درون مویش در آورد.

_لباساتو داغون کردی.

_مهم نیست.

اوین موهایش را از سنجاق ها آزاد کرد.

بلند شد.

_میشه کمکم کنی؟

ویهان بلند شد.

پشت سر آوین ایستاد و کمک کرد لباس صورتی رنگش را از تنش در آورد.

لخت با لباس زیر های صورتی مقابلش بود.

_باید برم حمام.

_منتظرت میشم.

معلوم بود حسابی عصبانی است.

وگرنه عمرا از پیشنهاد یک حمام دو نفره نمی گذشت.

گونه اش را بوسید.

_باشه عزیزم.

دوش گرفت و بیرون آمد.

وقتی در حمام را بست ویهان روی تخت خوابش برده بود.

بالای سرش ایستاد.

عمیق لبخند زد.

بوسه ای تازه روی گونه ی ویهان نشانده.

_بیشتر از هرچیزی تو دنیا دوستت دارم.

چراغ ها را خاموش کرد و کنارش دراز کشید.

خودش را درون آغوش تنگ ویهان جا کرد.

ویهان تکان خورد.

با دیدن آوین حلقه ی دستش را دور کمر آوین محکم کرد.

_عافیت باشه، چقدر خوشبویی دختر.

آوین خندید.

خودش را بالا کشید.

لب زیرین وپهان را درون دهانش برد.

وپهان فقط کمکش کرد.

بعد از یک عصبانیت طوفانی، یک هم آغوشی عاشقانه به شدت دل چسب بود.

چیزی که به آن نیاز داشتند.

برای بهتر نفس کشیدنشان...

برای عاشقیشان...

برای هر چیزی که بشود دل ها را پیوند داد.

۱۳۹۸/۳/۲۰

شبی خاص

تقدیم به جان جانانم دختر و همسر خوبم